

چاب بنجم

من مگر سیمین شیردل

مکمل من

نویسنده : سیمین شیردل
تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی

فصل اول

هرگز فراموش نمی کنم هفت ساله بودم که در یک غروب دلگیر پاییزی مادرم با چادر چیت گلدار و چمدانی زهوار در رفته درحالیکه گریه امانش را بریده بود و با گوشه چادر رنگ و رو رفته اش اشکهایش را پاک می کرد. دستم را گرفته بود و رو به مادر بزرگ که از پنجره چوبی خانه آجری با تحقیر و چشمانی بی فروغ با چارقد سفیدی که طبق عادتش بیخ گلویش با سنجاقی سفت بسته بود، گفت:

- من میرم اما به همین وقت عزیز از خدا خواستم تقاص من و این بچه رو ازت بگیره همین طور که منو آواره کردی خدا جوابتو بده و آواره بشی! با همان بچگی حس کردم مادر با تمام نفرینهایش که از دل پردردش بیرون می آمد باز به دنبال روزنه ای برای بازگشت به آن خانه محقر بود تا شاید بتواند دل پیرزنی که خود را مادر بزرگ من می دانست اندکی نرم کند. اما افسوس که در نگاه مادر بزرگ هیچ اثری از ترحم و آشنایی به چشم نمی خورد و ما همانند آدمهای بی سر و پای بودیم که هیچ نسبتی با او نداشتیم. پنجره را با چنان شدتی به هم کوبید تا بفهماند راه برگشتی برایمان نمانده. از ترس ناخودآگاه سرم را میان چادر مادرم پنهان کردم. مادر با نوازش گیسوانم می خواست ترس را از من دور کند.

دقایقی مردد در خلوت کوچه ایستادیم. محترم خانم همسایه دیوار به دیوار مادر بزرگ که سروسری با یکدیگر داشتند، سرش را میان چارچوب در بیرون آورد و به کوچه نگاهی انداخت. با دیدن ما با حالتی تصنعی گفت:

- بمیرم براتون بالاخره کار خودش رو کرد. حالا می خوای چیکار کنی؟
حرفهای محترم خانم که بیشتر از روی فضولی بود تا دلسوزی، دل مادر را بدتر از قبل سوزاند. گفت:

- خدا از سر تقصیراتون بگذره اما من نمی گذرم!
محترم خانم با غیظ گفت:

- وا... من چرا?... نه سر پیازم نه ته پیاز. چرا لنگ منو وسط می کشی؟
- لنگ تو همیشه وسط خونه ما بود، حالا دلت خنک شد، ببینم به تو چی می رسه؟ بدبخت بیچاره اگه روز قیامتی هست اولین کسی که یقه ات رو بگیره من و این بچه ایم.

محترم خانم با دهانی باز به مادر خیره شد چرا که سالها مادر را می شناخت و هیچ وقت بی احترامی از او ندیده بود. شاید فکر نمی کرد مادر متوجه مودی گریها و راهنماییهای او به مادر بزرگ بشود که حالا این طور هاج و واج نگاهمان می کرد. بارها صدای مادر که زیر لب غرولند می کرد و از دست محترم خانم می نالید را شنیده بودم:

- اگه این زنیکه گذاشت آب خوش از گلوی ما پایین بره! مثل مگس تو گوش عالیله خانم وزوز می کنه...

تصویر آن روز با گذشت سالیان سال هنوز برایم زنده است. من با موهای ژولیده با پیراهنی سورمه ای و ژاکتی سفید رنگ که حاصل کار دست مادرم بود با کفشهای ورنی سفید که سگک آن مرتب باز می شد در پی قدمهای بلند و شتابان مادرم که انگار آن روز درازتر و بلندتر از همیشه شده بود به زحمت خودم را همپای او می کردم.

هرازچندگاهی یکبار به عقب برمی گشتم تا شاید مادر بزرگ را به دنبال خودمان ببینم. چند بار سکندری خوردم.

مادر دستم را محکم فشرد و گفت:

- چته بچه؟ درست راه بیا.

عاقبت به خودم جرأتی دادم و گفتم:

- مامان کجا می ریم؟

مادر به عادت همیشگی‌اش در هنگام عصبانیت گفت:

- قبرستون!

با بغض گفتم:

- تو رو خدا منو نبر قبرستون.

- اگه صدات دربباد راستی راستی می برمت قبرستون. می بینی که حوصله ندارم. درد خودم کمه تو هم اضافه کن.

قطره اشکی روی گونه هایم چکید که درشتی و پاکی آن ردپایی عمیق مثل شیار رودخانه ای که سالها پیش پر آب و خروشان بوده و اکنون خشکیده به جا گذاشته است.

همیشه از بی سرپناهی در وحشتم و تنها آرزویم حتی بعد از سالها، داشتن امنیت و خانه ای گرم است.

مادر چنان در افکار بی دروپیگر خود غرق بود که حتی اشکهای مرا نمی دید و همان طور در حال رفتن بود و رفتن...

در ایستگاه اتوبوس ایستاد. نفس راحتی کشیدم اما قلبم پرتپش تر از همیشه می زد که از ظرفیتم خارج بود. از ترس گم کردن مادر محکم چادرش را چسبیده بودم. بعد از یک ربع اتوبوسی لک لک کنان از راه رسید. تنها یک صندلی خالی بود که مادر نشست و مرا نیز روی زانوانش قرار داد. احساس ناراحتی می کردم و جرأت تکان خوردن نداشتم.

از ترس نیشگون مادر با وجود درد باسنم همان طور صاف و بی حرکت ماندم. چند ایستگاه بالاتر پیاده شدیم. با دیدن خیابان آشنا فهمیدم مقصدمان جایی جز خانه عمو یدالله نیست.

با خوشحالی از اینکه نفیسه را به زودی خواهیم دید با لبخند به مادر نگاه کردم. از نگاه آشفته اش فهمیدم که این بار رفتنمان به آنجا با همیشه فرق دارد و باید مراقب رفتارم باشم.

خانه عمو یدالله خیلی باصفا بود، با وجود کوچکی حیاطشان درختهای سیب و خرمالو داشتند که از عطر شکوفه هایش سیر نمی شدم. حوض چهارگوش نسبتاً بزرگی میان درختان قرار داشت که پر از ماهیهای ریز و قرمز رنگی بود. من و پسرعموهایم دستانمان را داخل حوض می گذاشتیم تا ماهیها از زیر دستانمان لیز بخورند و رد شوند.

نفیسه دخترعمویم دو سالی از من بزرگتر بود. با من خیلی مهربان بود بخصوص از زمانی که پدرم مرده بود بیشتر به من محبت می کرد و هوای مرا داشت.

مادر زنگ در را زد. صدای زن عمو درحالیکه به طرف در می آمد شنیده شد:
- کیه؟

به محض باز شدن در، مادر خودش را در آغوش زن عمو رها کرد و های های گریه سر داد.

زن عمو گفت:

- خدا مرگم بده چی شده؟

- دیدی طاهره خانم... دیدی چه خاکی به سرم شد... بدبخت شدم، آواره شدم...

نفیسه خود را به ما رساند و با چشمانی نگران به ما خیره شد. طاهره خانم درحالیکه مادر را به طرف ساختمان هدایت می کرد گفت:

- خدا ازش نگذره. پیرزن عجوزه حیا نمی کنه! هیچ کس پیدا نمی شه تا بهش بگه تو که یه پات لب گوره چی کار با این بنده خداها داری؟ از بس بی حیاست کسی باهاش دهن به دهن نمی شه. مگه ناحق نشستین؟ مال خودتونه همه عالم و آدم می دونن خونه رو اون خدابیامرز خریده بود. اقلاً دلش به حال این طفل معصوم می سوخت!

نفیسه بیخ گوشم گفت:

- چی شده صبا؟ چرا زن عمو گریه می کنه؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

- با مادر بزرگ دعوا کرد بعد مادر بزرگ چمدون مامان رو انداخت تو کوچه. عروسکم جا موند.

سپس خودم را مثل گربه ای ملوس به نفیسه چسباندم و گفتم:

- حالا چی می شه نفیسه؟ ما دیگه خونه نداریم؟

- عیبی نداره. عوضش اینجا می مونید و من و تو می تونیم با هم بازی کنیم. بریم تو بینم مامانم چی می گه.

با شادی دنبال نفیسه راه افتادم. من به اندازه سنم می فهمیدم و غصه می خوردم و قادر نبودم عمیقاً درک کنم بیچاره مادر در چه مخمصه ای افتاده. فقط آن لحظه چون در کنار نفیسه بودم احساس خوشی داشتم. بعد از دقایقی همراه با پسرعموهایم مشغول بازی شدیم و ناراحتی دقایق پیش را فراموش کردم تا ساعتی که عمویدالله به خانه آمد.

عمویدالله قد کوتاه و شکم بزرگی داشت و بسیار مهربان بود. آن شب بعد از خوردن شام سر صحبت را باز کرد. مادر از غصه یکریز گریه گریه و آه و ناله می کرد.

عمویدالله با چهره ای درهم به من و گاه به مادر نگاه می کرد و آه می کشید. عمویدالله به خاطر کارش همیشه بوی سبزی می داد. آن شب وقتی زیر بازویش

لم داده بودم حس کردم در باغچه ای از سبزیهای تازه خوابیده ام. گیسوانم را به آرامی نوازش می داد و استکان چای را با دست دیگرش سر می کشید.

- آبیجی ناامید نباش خدا خودش کس بی کسونه. خودت که می دونی من از پس ننه برنمی آم. حرف حرف خودش. با این کاراش آقای خدا بیامرزم رو دق داد. چی بگم که هرچی بگم تف سر بالاست. اونم پیره و حق مادری به گردنم داره، نمی تونم باهاش در بیفتم. ادعای مسلمونی می کنه و جانماز آب می کشه اما حق یتیم رو بالا می کشه. اگه داداش خدایامرزم وصیتی، چیزی از خودش می داشت ننه ام نمی تونست شما رو از اون خونه بیرون کنه.

- خدا از برادری کمتون نکنه. همه حرفاتونم درست اما من چه گناهی دارم؟ نه کس و کاری دارم نه هنری بلدم. به کی پناه ببرم، شکم این بچه رو چه جوری سیر کنم؟ نه پس اندازی دارم نه پشتوانه ای. برم شکایت؟ پاسبان ببرم؟ آخه خدا رو خوش می آد؟

- فرض که پاسبان بردی. آخرش چی؟ نه مدرکی داری نه سندی. کسی به حرفت گوش نمی ده قانون فقط مدرک می خواد، هزار نفرم شهادت بدن، می گن ما دنبال مدرک و سندیم. قانون این حرفا حالیث نیست. با دست خالی برات تره هم خرد نمی کنن.

- بعد از خدا من شما رو دارم. اون از بابام که زن گرفته و عین خیالش نیست دختری به اسم من داره. از وقتی شوهر کردم نکرده یه سر بزنه ببینه من مرده ام یا زنده... گیریم که التماسش کنم منو تو خونس راه بده زن بابام رو چی کار کنم؟ روز روزش چشم نداشت منو ببینه، چه برسه به حالا که دو نفر شدیم. تو این شهرم که غریبم و کس و کاری ندارم. هر راهی پیش پام بذارین قبول می کنم.

- چی بگم والله... باز من می رم و با ننه حرف می زنم اما گمان نکنم راه به جایی ببرم. فعلاً که اینجا هستین و خیال منم راحت. یه لقمه نون پیدا می شه که دور هم بخوریم. زن داداش غصه نخور همه چی درست می شه.

سپس یالله گفت و از جایش بلند شد.

عمو مغازه میوه فروشی داشت. کار و بارش بد نبود. زیادی تو خودش بود و با کسی کاری نداشت.

عموی کوچکترم چند سال پیش معتاد شد. مادر بزرگ او را هم از خانه بیرون کرد و عموی بدبختم گم و گور شد و هیچ کس ردی از او پیدا نکرد. حتی برای تشییع جنازه پدرم نیز عمو یدالله نتوانست ردی از او بگیرد. پدر بیچاره من راننده کامیون بود، یک شب پشت فرمان خوابش می گیرد و ته دره سقوط می کند. حضور پدرم در خانه خیلی کمرنگ بود چون مدام در جاده ها در حال رفت و آمد بود و زمستان و تابستان برایش معنایی نداشت. هر چند وقت یکبار برای دادن خرجی و سر زدن به خانواده اش چند روزی را در کنارمان می ماند و دیگر هیچ... اما در هر حال می دانستم پدری دارم که بالاخره به ما سر خواهد زد. وقتی مرد فهمیدم حالا باید خواب بابایی را ببینم که هیچ گاه شاهد بزرگ شدن من نخواهد بود.

وقتی جنازه پدر خدا بیامرزم را آوردند بیش از آنکه ناراحت باشم ترسیده بودم. باور نمی کردم پدر زحمت کشم با آن سبیلهای پرپشت که از بس پک به سیگارش زده بود زرد و بوی دود می داد دیگر در این دنیا نیست.

وقتی مادر به سر و سینه اش می کوبید و ضجه می زد: بچه ام بی پدر شد، گریه ام گرفت و فهمیدم از این پس باید شاهد نگاه های ترحم آمیز اطرافیانم باشم و به آن عادت کنم. حالا من یک بچه یتیم بودم...

بجگی چقدر خوبه! همه چیز را راحت می پذیری. من فهمیدم بی پدر شدم و این را هم فهمیدم که پایه و اساس سرنوشت و آینده ام با مرگ پدرم رقم خورد. شاید اگر زنده بود سرنوشتم طور دیگری می شد.

آن روزهای پردرد مثل خیلی از روزهای دیگر گذشت و پارچه های سیاه از در و دیوار خانه کنده شد و ما سه نفر ماندیم. یک اتاق کوچک در طبقه اول که

متعلق به مادر بزرگ بود و اتاق ما کمی بزرگتر در طبقه دوم قرار داشت. هرچه بود سرپناهی داشتیم و امنیت. بعد از مرگ پدر بزرگ قرار بود خانه به فروش برسد و مادر بزرگ مستاجر شود اما پدرم با هزار زحمت سهم دو برادر را داد تا مادر بزرگ و خودش سرپناهی داشته باشند.

مادر بزرگ از حق خود گذشت تا سهم ناچیزی داشته باشد و بتواند در کنار ما بماند. از پدر خواست تا آنجا را به نام او بزند و در عوض وصیتی بنویسد و محضری کند تا بعد از مرگش خانه به پدر برسد. پدر بیچاره ام که نمی خواست روی حرف مادرش حرفی بزند و دل او را بشکند قبول کرد. البته بهانه مادر بزرگ عروسی بود تا مبادا بعدها ادا و اصول در بیاورد و سر ناسازگاری بگذارد و همیشه مثالش سیبی بود که از درخت می افتد و هزار چرخ می زند که طعنه اش به عروسی بود.

اما افسوس که کسی خبر از آینده ندارد و پدر خدایا مرمز گمان نمی کرد وصیت مادر بزرگ به دردش نخواهد خورد و بار سفر را خیلی زود خواهد بست. محترم خانم وضعیتی مشابه مادر بزرگ داشت با این تفاوت که مستاجرانی داشت و پول خوبی بابت اجاره خانه می گرفت و لنگ روزگار نبود. در صورتی که از دید آنان ما سر بار بودیم و هیچ سود و منفعتی برای مادر بزرگ نداشتیم.

مادر بزرگ تنها منبع درآمدش مقرری بود که عمو یدالله برایش می فرستاد و درآمد دیگری نداشت و از آنجا که زن حریص و طماعی بود بنای ناسازگاری گذاشت و بعد از سال پدر ما را از خانه بیرون کرد تا به قول خودش سالهای آخر عمرش را در تنهایی و سعادت و رفاه سر کند و اصلاً به فکر عروس جوان و بیوه اش نبود که چه بلایی ممکن است سرش بیاید.

ما بیست روزی مهمان عمو یدالله بودیم. بیست روزی که برای مادر به اندازه عمری گذشت و جرأت شکایتی نیز نداشت. در این مدت عمو موفق نشد دل مادرش را نرم کند و رضایت به بازگشت ما دهد، در عوض پسرش را عاق کرد و

روانه خانه اش کرد. گویا مستاجری نیز برای خانه پیدا کرده بود و مقدار اثاث ناچیز مادر را در زیرزمین جا داده بود.



بعد از یک هفته زن عمو از وجود ما کم کم خسته شد و سرسنگین حرف می زد و با حرکاتش احساس خود را بیان می کرد. به نفیسه و پسرانش اجازه بازی نمی داد و خوراکیها را قایم می کرد و در پستوی خانه با فرزندانش می خورد تا مبادا من هوس کنم و از او طلب خوراکی کنم. تا شب که عمو از راه می رسید و ظرفی میوه می گذاشت تا شوهرش باور کند ما از صبح مورد لطف و پذیرایی همسرش بودیم.

مادر در سکوت به رفتار ناخوشایند زن عمو نگاه می کرد و دم نمی زد، تا می خواست کمکش کند می گفت:

- دست زن، من عادت ندارم کسی کاررام رو بکنه.

مادرم می گفت:

- این طوری که نمی شه بذار منم کمکی بکنم.

اما زن عمو زیر بار نمی رفت و با غیظ ظرفها رو می شست و بشقابهای ملامین را تو سر و کله هم می زد تا حال مادر را بگیرد.

بعضی از روزها به مهمانی می رفت و عمداً ما را گرسنه و تشنه تا غروب می گذاشت. مادر فقط به خود اجازه می داد نانی از سفره بردارد آن هم به خاطر من تا ضعف نکنم. چند بار نیز به کوچه رفت و مقداری خوراکی تهیه کرد آن هم یواشکی چون می ترسید زن عمو بفهمد و بهانه تازه ای برای قهر داشته باشد.

اگر هفته ای یکبار به حمام می رفتیم وسط کار آبگرم کن را خاموش می کرد تا ما در هوای سرد پاییز از شدت سرما بلرزیم. مادر می گفت:

- صبا مبادا بگی آب سرد بوده. بذار فکر کنن متوجه نشدیم.

لبخند موزیانه زن عمو با دیدن لبهای کبود من و لرزش تنم نشان از بد ذاتی اش می داد. چاره ای جز تحمل وضع موجود نداشتیم. در سکوت شبانه زمانی که همه در خواب بودند با صدای گریه مادر از خوای می پریدم و او را مچاله شده در کنار پنجره می دیدم که با خدای خود راز و نیاز می کند. از دیدن غصه مادر زیر پتو قایم می شدم و بغض می کردم و با همان بغض به خواب می رفتم.

دیگر جایی در خانه عمو یدالله نداشتیم و باید هرچه زودتر جل و پلاسمان را جمع می کردیم و می رفتیم. اما کجا؟...
آن شب بالاخره مادر با عمو حرف زد و اجازه رفتن گرفت. عمو با مهربانی گفت:

- کجا می خوای بری؟ نکنه بد می گذره؟

- خدا سایه شما رو از ما کم نکنه اما بالاخره چی؟ حرف یه روز دو روز نیست؟

زن عمو گوشه‌هایش را تیز کرده بود و با دقت گوش می داد و از ترس آنکه نکند باز به تعارف و رودربایستی حرف نیمه تمام بماند با شتاب گفت:

- خدا رو خوش نمی آد. این بنده خداها تا کی باید سر بار این و اون باشن؟
عمو یدالله با عصبانیت گفت:

- چی می گی زن؟ سر بار کدومه؟ مگه خونه غریبه هستن؟ نکنه تو کاری کردی که زن داداش رنجیده؟

- چرا کاسه کوزه رو سر من می شکنی؟ می گم حق با هما خانمه، تکلیفشون رو روشن کن.

- حرف دهنتم رو نمی فهمی. من تو رو می شناسم، نمی خواد کاسه داغ تر از آش بشی. اگه درست رفتار می کردی زن داداش خسته نمی شد.

مادر برای آن که اوضاع را آرام کند گفت:

- طاهره خانم مثل خواهرمه. از چشمم بدی دیدم از طاهره خانم ندیدیم.

منتهی آخرش که چی؟ الان فکری بکنم بهتر از فرداس. چند تا النگو دارم می فروشم و پول پیش خونه رو جور می کنم. می مونم کرایه خونه که اونم با خیاطی به طوری در مبارم.

عمو درحالیکه سبیلهایش را با حرص می جوید با خشم به زن عمو نگاه می کرد و گفت:

- برو خانمی رو از این زن یاد بگیر. بچه ها گفتن بلایی نمونده که سر این دو تا در نیاوردی!

زن عمو با صدایی بلند گفت:

- چرا مغلظه می کنی مرد؟ واسه خاطر خودشون می گم!

سپس محکم با یک دست روی دست دیگرش کوبید و گفت:

- بشکنه این دست که نمک نداره. بعد از یک ماه اینم جواب خوبیهامه.

عمو نیم خیز شد و به حالت تهدید گفت:

- از جلوی چشمم گم شو زنیکه زبون نفهم. خجالت هم خوب چیزیه، از صبح تا بوق شب تو اون مغازه جون می کنم واسه خاطر تو و این توله سگات. هار شدی دو روز نمی تونی کس و کار منو ببینی و چشم و ابرو بالا میندازی؟ فکر کردی با خر طرفی؟ پشت گوشت رو دیدی گذاشتم فامیلهای عجوزه ات رو پا تو این خونه بذارن. هفته هفت روز کس و کارش ریختن اینجا و صدام در نیامد. نتونستی چند روز زن غریب و با بچه اش تحمل کنی؟!

- یدالله خان تو رو به جون عزیزات با طاهره خانم این طور حرف نزن. من جز خوبی چیزی ازش ندیدم به خداوندی خدا اگه می دونستم ناراحت می شی لال می شدم و حرف نمی زدم.

زن عمو با گریه ای شدید اتاق را ترک کرد و نفیسه هم به دنبال مادرش بیرون رفت. مادرم شرمسار گفت:

- روم سیاه باعث کدورت بین شما شدم. به خدا طاهره خانم منظوری

نداشت، خواهرانه گفت. اگه اجازه بدین برم و از دلش در بیارم.

عمو یدالله با همان خشم گفت:

- لازم نکرده هرچی به زن جماعت رو بدی همین بلا سرت میاد. اگه یه دفعه می زدم تو دهنش دیگه جرأت نمی کرد زبون درازی کنه. آخه طاهره تو رو چه به این غلطها؟!

- شما رو به روح عبدالله قسم نذارین طاهره خانم دلگیر شه. با اجازه شما خودم از فردا دنبال اتاق خالی می گردم.

- لازم نکرده. فردا دم دکان به مشتریها می سپارم تا جای مطمئنی پیدا کنن. هرجایی که نمی شه بری. خبر از بیرون نداری نمی شه به هرکس و ناکسی اطمینان کرد. خدا بگم ننه رو چیکار کنه که باعث آوارگی شماها شد. روز خوش ببینی زن.

- قسمت ما هم این بود. راضیم به رضای خدا.

- غصه نخور زن داداش. خدا بزرگه. نمی دارم این طور بمونه.

- دست شما درد نکنه. ایشالله بتونم یه روز جبران محبتهای شما و طاهره خانم رو بکنم.

عمو یدالله درحالیکه به سنگینی از جایش بلند می شد گفت:

- خدا سلامتی بده باقی کارا درست می شه. فکر و خیال بیخود نکن.

بعد از یک ربع زن عمو که معلوم بود حسابی گریه کرده نزد مادر آمد و روی او را بوسید و عذرخواهی کرد. مادر گفت:

- شما ما رو ببخشین. انشالله عروسی پسران کنم.

طاهره خانم و مادر آشتی کردند و در ظاهر با هم کنار آمدند اما هر دو در درون خود با افکار خود در کلنچار بودند. ما چند شب دیگر مهمان آنان بودیم تا اینکه یک روز بعد از ظهر عمو یدالله به دنبال مادر آمد تا خانه ای را که پسندیده بود نشانش دهد.

بعد از بازگشت چهره خندان مادر نشان از توافق او با صاحبخانه را می داد. خانه نزدیک مغازه عمو بود و صاحبخانه مهربان و خوبی داشت. مادر الگوهایش را فروخت و به عنوان ودیعه در اختیار عمو قرار داد. روز بعد عمو به دیدار مادر بزرگ رفت تا شاید بتواند مقداری از وسایل مادر را جمع کند و بیاورد. ساعتی بعد وانت سه چرخه ای از راه رسید، مادر از دیدن مقداری از وسایلیش شادمان شد و خدا رو شکر کرد چون تصور نمی کرد مادر بزرگ حتی یک قاشق نیز به ما بدهد چه برسد به یک تخته قالی و چرخ خیاطی و کمی رختخواب و کمد آهنی که روی درش آینه قدی وصل بود با مقداری ظرف و ظروف. همین اندازه هم غنیمت بود و مادر با کمی دلگرمی می توانست قدم نخست را بردارد.

توافقی محرمانه هم بین مادر و عمو یدالله انجام شد بدین صورت که کرایه خانه را عمو بدهد و مادر با کار خیاطی مخارج خانه را تأمین کند. هر زمانی هم که مادر احتیاج به پول داشت به عنوان قرض از عمو جان قبول کند به شرطی که طاهره خانم چیزی از موضوع نفهمد.

من و مادر با زن عمو و بچه ها خدا حافظی کردیم و زن عمو به جای یک کاسه یک سطل آب پشت سرمان خالی کرد. دو محله بالاتر از خانه عمو در کوچه ای باریک و دراز که دوباره به کوچه ای بن بست ختم می شد خانه ای نقلی قرار داشت که پیرزنی خوش رو با لهجه ای ترکی در کنار در به انتظار ورود ما نشسته بود. در طول راه از گفته های عمو متوجه شدیم پیرزن تنها زندگی می کند و فرزندی ندارد. همسرش نیز سالها پیش فوت کرده بود. او از مشتریان عمو بود که سالها با یکدیگر آشنایی داشتند و با کمال میل خانه اش را در اختیار ما قرار داده بود تا خود نیز از تنهایی درآید.

خانه جنوبی بود به طوری که وقتی از در وارد می شدیم راهرویی باریک داشت. اتاقی دوازده متری در کنار آن قرار داشت با حیاطی کوچک و دلگیر.

اتاق مهین خانم آن سوی حیاط درست روبروی اتاق ما قرار داشت با آشپزخانه ای مشترک که در زیرزمین واقع شده بود. عمو به کمک راننده وانت مختصر اثاثیه ای را که داشتیم خالی کرد و در آخر مبلغی پول به مادر داد که با تعارفات معمول مادر نمی خواست قبول کند، اما عمو با اصرار پول را در دست مادر گذاشت و برای آنکه به غرور مادر برنخورد گفت:

- زن داداش این فقط یه قرضه. به امید خدا کار و بارت که راه افتاد پس می دی.

مهین خانم با چهره ای گشاده و مهربان در کناری ایستاده بود. بعد از رفتن عمو گفت:

- اینجا رو خونه خودتون بدونین. مبادا غریبی کنین و منو صاحب خونه بدونین. من فقط همسایه شما هستم. دعا می کنم قدم خونه براتون خوب باشه و به زودی خونه بخرین.

مادر تشکر کرد و گفت:

- انشالله ما هم بتونیم همسایه خوبی برای شما باشیم.

- دخترم می خوای کمکت کنم؟

- راضی به زحمت نیستم. من که اثاثی ندارم این چند تکه رو خودم می چینم.

- اثاث به چه درد می خوره. خدا به آدم سلامتی بده بعد از اون هم دل خوش، امروز ناهار هم مهمون من هستین. کمی آبگوشت بار کردم. نمی دونم خوشتون میاد یا نه؟

- خدا از خانمی کمتون نکنه، از سرمون هم زیاده.

مهین خانم دستی به سرم کشید و بیرون رفت.

در کنج اتاق زانوی غم بغل گرفتیم. اینجا خانه ای بود که نه پدر داشت، نه مادر بزرگ، نه عمو یدالله نه نفیسه. خانه ای بود مثل زندان. حیاط کوچکش بدتر

غم عالم را به دلم نشانند. انگار روی تمام در و دیوار آنجا غباری از غم نشسته بود و حتی روی اثاث مختصر مادر نیز اثر گذاشته بود. مادر با دیدن بغضم به کنار آمد و گفت:

- چی شده صبا؟ چرا ناراحتی و غمبرک گرفتی، نکنه از اینجا خوش نیومده؟

به چشمان خسته اش نگاه کردم و گفتم:

- دلم تنگ شده.

- واسه چی دلتنگ شدی؟

- واسه بابا. برای خونه مون.

مادر لبخند محزونی زد و گفت:

- دخترم ما موقتی اینجا هستیم. قرار نیست برای همیشه بمونیم. مجبوریم یه مدت تحمل کنیم. خیلی هم بد نیست. دیدی مهین خانم چقدر با محبته. کجا می رفتیم از اینجا امن تر و بهتر. عمو یدالله هم نزدیک ماست. حسن اینجا به اینه که مال خودمونه و دیگه کسی نیست غرغر کنه و سرکوفت بزنه.

زیر بغلم را گرفت و روی پاهایش نشانند و بوسه ای بر پیشانیم زد و ادامه داد:

- مطمئن باش هرکاری از دستم بریاد برای خوشحالی تو می کنم به شرطی که غصه نخوری و درد مادرت رو بیشتر نکنی. اگه بابا ببینه تو ناراحتی اونم غصه می خوره و نگرانت می شه.

- مگه بابا منو می ببینه؟

- ما هر جا بریم پدرت آگاه می شه و دنبالمون میاد تا تنها نباشیم.

به در و دیوار و سقف نگاه کردم و گفتم:

- کجاست؟

- همین نزدیکیها. حالا بلند شو و به مامانت کمک کن تا زودتر کارمون تموم

بشه.

با تحیر به سقف اتاق خیره شدم و باور کردم پدرم در گوشه ای از سقف قایم شده و ما را نگاه می کند. با نازی کودکانه گفتم:

– مامان... می شه من کمد رو جمع کنم؟

مادر از اینکه توانسته بود مرا از آن حال و هوا در بیاورد لبخندی زد و گفت:

– چرا نمی شه. برو اول چمدون رو بیار و بعد لباسها رو آویزون کن، بقیه ها رو هم با سلیقه بچین. بدو ببینم چیکار می کنی.



آن رو تا شب پا به پای مادر کار کردم. سرشب خسته و بی رمق گوشه اتاق به خواب رفتم. صبح زود مادر بقیه حمامش را بست و دست مرا گرفت تا به گرمابه سر خیابان برویم.

من عاشق حمام بودم. مادر خیلی خوب مرا می شست و چنگ به موهایم می زد. وقتی کیسه می کشید احساس سبکی و آرامش می کردم و بعد از آن با لیف و صابون تنم را می مالید و نرم و لطیف می شدم و خودم را همچون فرشته ای کوچک تصور می کردم که مجسمه آن را سر طاقچه داشتیم، با دو بال سفید و لطیف. بالهایی که از شدت سفیدی دیده نمی شد و فقط خودم می دیدم و با آن می پریدم.

مادر سر راه کمی سیب زمینی و نان و تخم مرغ خرید. به محض رسیدن به خانه به آشپزخانه رفت و کوکوی سیب زمینی تدارک دید. من هم وسایل حمام را جا به جا کردم و رختهای شسته را روی بند انداختم. مادر متوجه شد مهین خانم ناهار ندارد.

بنابراین از او نیز دعوت کرد با ما غذا بخورد. مهین خانم که انگار منتظر چنین دعوتی بود با کمال میل قبول کرد. از آن روز به بعد تقریباً یک روز مادر و یک روز مهین خانم غذا درست می کردند. غیر از مواقعی که مادر کار داشت و یا

مهین خانم کسالتی داشت این قرارداد خود به خود به نفع دیگری فسخ می شد! روزگار بدی نداشتیم. کم کم با همسایه ها آشنا می شدیم و مشتریانی برای سفارش کار خیاطی نزد مادر می آمدند. محل زندگی مان از بقال و قصاب تا میوه فروشی عمو یدالله کلی برایمان امنیت داشت.

هربار که از مغازه عمو رد می شدم کلی میوه و سبزی بارم می کرد. مادر سفارش کرده بود تا کمتر از آنجا عبور کنم مگر آنکه کار واجبی داشته باشم و یا خودش مرا به آنجا بفرستد.

هفته بعد، تنها فامیلی که برایمان مانده بود یعنی طاهره خانم با بچه هایش به دیدنمان آمدند. طاهره خانم ظرفی آجیل خوری و یک جعبه شیرینی به عنوان چشم روشنی آورده بود.

از دیدن نفیسه به قدری خوشحال شدم که سر از پا نمی شناختم. مادر برای آنان تدارک شام دید. آخر شب عمو هم آمد. شب خوبی بود من سرگرم بازی بودم و مادر گرم دردودل با طاهره خانم. دو قواره پارچه نیز آورده بود تا مادر برایش بدوزد.

در نزدیکترین دبستان به خانه ثبت نام کردم. معلم سخت گیری داشتم و مرتب کتک می خوردم. به حدی از معلم می ترسیدم که نمی توانستم حروف الفبا را یاد بگیرم. هربار که از دیکته نمره بدی می گرفتم با دفتر بر سرم می کوبید و اشکم را در می آورد. تقریباً مرا به عنوان تنبل کلاس شناختند و همین مسئله باعث منزوی شدنم در جمع همکلاسیهایم شده بود.

با هر سختی بود کلاس اول را گذراندم اما با خاطرات تلخی که هیچ گاه دوست ندارم به یاد بیاورم. هرچند که سالهای بعد معلمین دلسوزی داشتم اما چه سود...

هرگز رفتار نامتعادل معلم کلاس اولم را نتوانستم فراموش کنم و دلیل نفرتش از خودم را هیچ وقت نفهمیدم. حتی اکنون نیز اگر در جمعی باشم که از

خاطرات دبستان به خوبی یاد کنند، من سکوت پیشه می کنم و علاقه ای به بازگویی خاطراتم ندارم.

زمستان آن سال، تنها گرمابخش اتاق محقرمان چراغ والر بد بویی بود که بوی نفتش هوش از سر می برد. مهین خانم کرسی داشت و با سخاوت و خوشرویی از ما نیز دعوت می کرد تا زیر کرسی او بخوابیم.

بیشتر اقوام مهین خانم ساکن تبریز بودند و فقط گاهی اوقات مردی حدوداً چهل و پنج ساله که پسر برادرش بود به مهین خانم سر می زد. آقا رحمت مردی بلند و قوی هیکل بود و چهره مهربانی داشت. هربار که می آمد مقداری سوغاتی می آورد و به ما نیز می داد. آقا رحمت در بازار تبریز دکان بزازي داشت و برای خرید جنس به تهران می آمد.

مهین خانم می گفت آقا رحمت پنج دختر دارد و برای داشتن فرزند پسر کلی نذر و نیاز کرده است.

با شروع تعطیلات تابستان بازیگوش تر از همیشه یا در کوچه با همسالانم بازی می کردم یا در حیاط خانه با عروسکهایم سرگرم بودم.

مادر گاهی با مهین خانم به بازار و خرید می رفت و اوقات بیکاری اش دم در با همسایه ها می نشستند و گفت و گو می کردند و برای آنکه خالی از عریضه نباشد سبزی و باقالی پاک می کردند.

غروب هنگام آمدن همسرانشان یکی یکی متفرق می شدند. گاهی می شنیدم که همسایه ها دلسوزانه راجع به جوانی و زیبایی مادرم که در تنهایی روزگار می گذراند حرف می زدند.

به راستی مادر سنی نداشت. در هفده سالگی ازدواج کرده بود و در بیست و سه سالگی بیوه شده بود. الان که فکر می کنم می بینم چقدر برایش دشوار بوده و به همین خاطر هیچ گاه از تصمیمی که گرفت متأسف نیستم.

مادر زنی سفید رو بود و قد نسبتاً بلند و اندام پر و چهره ای با نمک و

دلنشین داشت. از سر مصیبت‌هایی که کشیده بود از سن و سالش بیشتر نشان می‌داد شاید حدود سی سال. خنده زیبایی می‌کرد که آهنگ دلنشینی داشت و در نجابت و پاکی چیزی کم نداشت.

یک روز فهمیدم که آقا رحمت از مادرم خواستگاری کرده و به یکدیگر محرم شده‌اند. مادرم مدتی تلاش کرد تا من بویی نبرم اما بالاخره ناچار شد خیلی ساده برایم از تنهایی و حرف‌هایی که ممکن بود همسایه‌ها پشت سرش بگویند، توضیحاتی داد و نیز اضافه کرد: آقا رحمت مرد بدی نیست، و ما هم با خانواده او که ساکن تبریز بودند کاری نداشتیم و این وصلت هیچ ضرری برای کسی نداشت و اینکه نباید عمو یدالله از موضوع مطلع شود و کلی سفارش کرد و اضافه نمود: این یک راز بین من و تو و مهین خانم است تا زمانی که وقت آن برسد و خودش عمو را در جریان بگذارد.

بچگی برای همین چیزها خوبه، زود می‌فهمی، زود هضم می‌کنی و با آن کنار می‌آیی و زود بیخیال می‌شوی.

آن روزها برای من چندان اهمیتی نداشت که در اطرافم چه می‌گذرد و شاید در خیال بچه گانه ام از اینکه مردی قذبلند و قوی هیکل مثل آقا رحمت برایم پدر شود و دستی به سرم بکشد خالی از لطف نبود و چندان ناراضی نبودم.

از آن روز به بعد بیشتر سوغاتی‌ها خانه ما می‌آمد و عروسک‌های رنگارنگی به من می‌رسید. شب‌هایی که آقا رحمت می‌آمد من به اتاق مهین خانم می‌رفتم و تا صبح مادر را نمی‌دیدم.

ایامی که آقا رحمت در تهران بود مادر سر حال تر از همیشه بود و گونه‌هایش گل می‌انداخت. مادر کم‌کم عاشق آقا رحمت می‌شد و نبودش گریه می‌کرد و برای دل خودش آوازهای سوزناکی می‌خواند:

وقتی شنیدم اومدی خونه تکونی کردم

واسه دل دیوونه ام شیرینی زبونی کردم

وقتی شنیدم اومدی رو به خدا نشستم

گفتم پس از تو ای خدا من اونو می پرستم

نمی دانم مادر همین قدر هم عاشق پدرم بود و یا اینکه برای نخستین بار عاشق شده بود که این گونه سوزناک می خواند.

مهین خانم از این وصلت چندان ناراضی نبود اما از اینکه مبادا یک روز همسر آقا رحمت بفهمد در هراس بود و نذر و نیاز می کرد. آقا رحمت به هر بهانه ای به تهران می آمد و من با همان بچگی فهمیدم که او نیز عاشق مادر شده است و دوری برای هر دو آنان سخت و ناگوار بود.

گاهی فکر می کنم آقا رحمت مثل اسمش برای ما رحمت آورد. چرا که مادر را تشویق کرد به جای کار خیاطی آرایشگری بیاموزد. پول خوبی به مادر می داد که مادر پس انداز می کرد. من هم قلکی خریده بودم و پولهایم را جمع می کردم. از صدای دلنشین سکه ها در قلکم ذوق زده می شدم و در انتظار پر شدن و شکستن آن، روزها را می شمردم. می خواستم تابستان سه چرخه بخرم و با بچه های کوچه بازی کنم.

مادر خیلی زود با فوت و فن آرایشگری آشنا شد و با سرمایه آقا رحمت مغازه ای در سر کوچه اجاره و شروع به کار کرد. خبر باز شدن آرایشگاه در کوچه محل زندگی مان چنان پیچید که مهین خانم از ترس چشم و نظر مدام اسپند دود می کرد.

خیلیها با حسادت از زرنگی و کاردانی مادر حرف می زدند و به ظاهر به به و چه چه می کردند اما پشت سر خدا می داند چه ها که نمی گفتند.

کار مادر حسابی گرفته بود و چند شاگرد دورش را گرفته بودند تا هم کارآموزی کنند و هم مادر دست تنها نباشد. کارهای پیش پا افتاده را به آنان می سپرد و خود کارهای مهم مثل آرایش عروس و یا رنگ زدن مو و برداشتن ابرو تبحر خوبی پیدا کرده بود را به عهده می گرفت. مشتریان مادر فقط کار او را

قبول داشتند و می گفتند: دست هما خانم سبک و خوبه.
روزهایی که قرار بود عروس برای آرایش بیاید کارهایم را رها می کردم تا به
تماشا بنشینم. از کار مادر لذت می بردم. زنهایی که با موهایی ژولیده و صورتی
پرمو وارد می شدند و بعد از ساعتی درحالیکه جوان تر و زیبا شده بودند به خانه
هایشان می رفتند، به نظرم کار آرایشگرها نوعی شعبده بازی بود.
از حرفهای مهین خانم و مادر متوجه شدم که همسر آقا رحمت باز دختری به
دنیا آورده و از این بابت ناراحت و دلخور است.



سه سال بدین گونه گذشت. سه سالی که دیگر دغدغه مالی نداشتیم و مادر
تمام بدهیهایش را به عمو پس داد.
در همان سال مادر بزرگ نیز فوت کرد. مادر با تمام دلخوری که از او داشت
باز طاقت نیاورد و در مراسمهای شرکت کرد و نهایت تلاشش را برای برگذاری
هرچه آبرومندتر مراسم به کار برد.
بعد از مجلس شب هفت عمو یدالله و مادر و طاهره خانم تمام خانه را زیر و رو
کردند تا شاید وصیتی را که نوشته بود را پیدا کنند اما هیچ اثری از آن نبود.
عمو یدالله تأکید کرد در اصل چیزی عوض نشده آنجا متعلق به ماست. اما
بزرگترین مشکل نبودن عمو جلال بود که کسی خبر از او نداشت و حالا مجبور
بودند به دنبالش بگردند تا بتوانند مسئله خانه را حل و فصل کنند. عمو پیشنهاد
داد تا پیدا شدن عمو جلال در آنجا بمانیم. مادر قبول نکرد و گفت خاطرات
خوبی از این خانه ندارد و دور بودن خانه از محل کارش را نیز بهانه کرد، و اضافه
کرد هیچ کس را مثل مهین خانم امین نمی داند تا مرا به او بسپارد.
در خانه مادر بزرگ بسته شد تا زمانی که عمو جلال پیدا شود. شاید عمو
یدالله از ماجرای ازدواج مادر با خبر بود و خود را به ندانستن می زد چون در

محلۀ ای که ما زندگی می کردیم هیچ رازی پنهان نمی ماند و زبان به زبان می گشت. با بارداری مادر دیگر نیازی به پنهان کاری نبود و راز او خود به خود برملا شد.

مادر در ترس بود تا مبادا عمو یدالله با فهمیدن قضیه ازدواج مخفی اش با او سر لج بیفتد و قضیه فروش خانه و رسیدن به سهمش منتفی شود. به همین دلیل جرأت نمی کرد ماجرا را رک و پوست کنده با عمو در میان بگذارد. بنابراین سر صحبت را با طاهره خانم باز کرد تا هر طور صلاح می داند موضوع را با شوهرش در میان بگذارد.

من از بارداری مادر خوشحال بودم. از اینکه تنهایی من دوامی نخواهد داشت و سرگرمی تازه ای پیدا خواهیم کرد حقیقتاً ذوق زده بودم. شبها سرم را روی شکم مادر می گذاشتم تا صدای لگد پرانی جنین را بشنوم.

مادر ماه های آخر بیشتر روی صندلی وا می رفت و خودش را باد می زد. در این مدت شاگردانش جور او را می کشیدند تا به مادر سخت نگذرد. بیشتر از همه آقا رحمت از بارداری مادر ذوق زده بود و سعی می کرد بیشتر نزد او بماند. آن سال ده ساله بودم و کمتر به کوچه می رفتم. اکثر اوقات در آرایشگاه و نزد مادر می ماندم و کارهای زیادی یاد می گرفتم.

سرانجام یک شب درد زایمان به سراغ مادر آمد و او نالان و گریان به کمک همسایه دیوار به دیوارمان زهرا خانم و شوهرش که آقا رحمت سفارش ما را به آنان کرده بود به بیمارستان رفت و من اشک ریزان و نگران از دوری مادر در آغوش مهین خانم ماندم تا به خواب رفتم.

صبح زود خبر زایمان مادر را از زهرا خانم شنیدم و به قول مهین خانم کاکل زری به دنیا آورده بود و سر از پا نمی شناخت. با شتاب چادرش را سر کرد تا به مخابرات برود و مزدگانی آن را از آقا رحمت بگیرد.

بعد از ظهر به همراه مهین خانم به بیمارستان رفتم. مادر با دیدن من آغوش

گشود و گریه کرد. نمی دانم چرا اما احساس کردم گریه مادر از شرم بود تا خوشحالی.

وقتی نوزاد را آوردند من حیران و هاج و واج به موجود کوچکی که دهانش را برای یافتن پستان مادر تکان می داد باقی ماندم. همان لحظه عشقی عمیق نسبت به برادر کوچکم پیدا کردم.

دو روز بعد مادر از بیمارستان مرخص شد. آقا رحمت خود را به تهران رساند و سینه ریزی به گردن مادر بست و پیشانی اش را بوسید. از صحنه محبت آقا رحمت به مادر غرق لذت شدم.

آقا رحمت خیلی مهربان بود و چه خوب که مادرم را اینقدر دوست داشت و قدرش را می دانست. آقا رحمت برای من نیز النگو خریده بود و این هم نشان از سیاستش بود که مرا بیشتر هواخواه خود و پسرش کند.

البته من بدون این محبتها هم او و برادرم را دوست داشتم و از اینکه به مادر آزار نمی رساند و حمایتش می کرد احساس خوبی داشتم. درحالیکه در محله ما هرشب از خانه ای صدایی در می آمد و که نشان از دعوا و مشاجره زن و شوهرهای همسایه را می داد و اثر بدی در من می گذاشت.

صورت کبود زنان مهربانی که مورد بی مهری همسرانشان واقع شده بودند، قلب کوچکم را به درد می آورد. وقتی می دیدم آنان پدران واقعی هستند و نه مثل آقا رحمت ناپدیری و چنین رفتارهای زننده ای دارند بیشتر به او علاقه مند می شدم و با خود می گفتم نیازی نیست که حتماً پدر واقعی ام باشد. در وهله نخست باید یک انسان باشد تا بعد پدر و یا همسر.

مادر بعد از زایمان زیباتر شده بود و به اصطلاح آب زیر پوستش رفته بود. هر روز صبح من و سعید را با خود به آرایشگاه می برد. در آنجا من موظف بودم مراقب سعید باشم تا مادر به کارهایش برسد. فقط زمان شیر دادن سعید را در آغوش می گرفت. خوشبختانه سعید بچه آرامی بود و نحسی نمی کرد.

بعد از یک ماه زن عمو به دیدن مادر آمد و تو گردنی که اسم الله بود را به عنوان چشم روشنی آورد و گفت:

- آقا یدالله سلام رسوند و پیغام داد شاید زن داداش خجالت بکشد و روش نشه منو ببینه. ایشالله وقت دیگه ای میاد دیدنت.

مادر از ملاحظه آنان ممنون بود. عمو یدالله مردتر از این حرفها بود و هیچ گاه سعی نکرد در کار مادر دخالت کند و یا او را برنجاند. فقط دورادور مراقب ما بود و در صورت نیاز حضور خود را اعلام می کرد.

مهین خانم علاقه خاصی به سعید داشت و به بهانه های مختلف او را به اتاقش می برد و با او بازی می کرد. از اینکه سرانجام برادرزاده اش زیر سایه او به آرزویش که داشتن فرزند پسر بود رسیده بود به خود می بالید. اما غافل از این بود که یک روز زن آقا رحمت خواهد فهمید و با هجومی بی پروا بر سر مادر و مهین خانم می بارد. چه روزی بود آن روز.

تمام همسایه ها بیرون ریختند تا شاهد فحاشی زن آقا رحمت به مادر و مهین خانم باشند. آن زن بیچاره داد می زد و ناسزاهایی به زبان ترکی می گفت. به سرو سینه اش می زد و ناله و نفرین می کرد. در این میان مادر گریه می کرد و از خجالت سرش را بالا نمی آورد.

مهین خانم را دلال خواند و مادر را بی وجدان و از خدا بی خبر که با داشتن شش دختر هووی او شده بود و شرم و عاطفه نداشت. آنقدر گفت و به هم ریخت تا خسته شد و رفت. درست مثل طوفانی سهمگین بود که گرد و غباری عظیم به راه می اندازد. بخصوص که اندام درشتی داشت و در حال داد زدن لپهای گلگونش به شدت تکان می خورد.

نمی دانستم دلم به حال مادرم بسوزد یا آن زن که با شش دختر زیبا شاهد هووی جوان تر از خودش بود که حالا پسری نیز به شوهرش هدیه داده بود. مسلماً دردناکترین مسئله برای یک زن داشتن هوو بود و مادر من نیز در عین

بی گناهی مرتکب عملی ناجوانمردانه شده بود. یک آن از مادرم بدم آمد چرا که باعث نابودی امیدهای یک زن شده بود.

بعد از رفتن آن زن حال مادر نیز بد و شد و غش کرد. همسایه ها به کمک آب قند و گلاب حال مادر را کمی جا آوردند. ساعتی بعد همسایه ها هم متفرق شدند. مهین خانم همچنان گریه می کرد و زن آقا رحمت را نفرین می کرد.

زمانی که با مادر تنها شدیم گفتم:

- مامان حالا چی می شه؟

مادر چشمانش را بست و آهی کشید و گفت:

- چیکار می تونم بکنم؟ اگه داداش کوچولوت نبود باز یه چیزی. چه کنم که نمی خوام بچه ام بی پدر بزرگ بشه.

از وحشت آنکه مبادا سعید هم مثل من سایه پدر بالای سرش نباشد گفتم:

- مامان نذار آقا رحمت بره.

مادر لبخند تلخی زد و گفت:

- صبا تو دیگه بزرگ شدی و واقعیتها رو درک می کنی. حتماً اینم فهمیدی که من اشتباه کردم و حق با این زن بود. شاید در نگاه تو من مادر بدی جلوه کردم و بی آبرو شدم. از سر بدبختی و بی پشت و پناهی آویزون آقا رحمت شدم. می خواستم مردی بالای سرم باشه و منم بگم زنم. فکر همه جا رو کردم الا اینجا رو. اون زن شیش تا دختر داره و یه عمر با مردش ساخته معلومه که نمی تونه وجود منو تحمل کنه. خیلی سخته. کاش هیچ وقت این کار رو نمی کردم. کاش بچه دار نمی شدم. اگه من جای اون زن بودم بدتر از این می کردم. بازم دست مریزاد که نجابت به خرج داد.

وقتی دیدم مادر یک طرفه به قاضی نرفت و تمام تقصیرها را به گردن گرفت کمی سبک شدم و احساس خوبی به من دست داد. چرا که اگر مادر خود را حق به جانب می دید و انصاف به خرج نمی داد طور دیگری نتیجه گیری می کردم.

در هر حال اتفاقی که نباید می افتاد افتاده بود و از دست کسی کاری بر نمی آمد.

- مامان شما اشتباه کردید، اما سعید چه گناهی داره؟

مادر با بغض گفت:

- جلو در و همسایه آبروم رفت. اگه به گوش عمو یدالله برسه چه خاکی به

سرم بریزم؟ چه جوری تو روش نگاه کنم؟

با تمام این حرفها موضوع به گوش عمو رسید. روزی سرزده به دیدنمان آمد و ساعتی در خلوت با مادر گفتگو کرد. بعد از رفتن عمو مادر بلافاصله نزد مهین خانم رفت و گفت:

- نگفتم حرف تو دهن این جماعت نمی مونه. بعد از کلی شاخ و برگ دادن و یک کلاغ چهل کلاغ کردن قضیه رو طوری به این بنده خدا تحویل دادن که هول برش داشته و نفهمیده چه جوری خودش رو برسونه.

- غصه نخور هما خانم. بذار آقا رحمت بیاد می فرستیم بره با آقا یدالله حرف بزنه، بالاخره دو تا مرد هستن و زبون هم و بهتر می فهمن.

- خدا وکیلی حرفی نزد که برنجم. خیلی آفاست، از چشم خودم بدی دیدم از این مرد ندیدم. میگه اگه بدونم مرد خوبیه و ازش راضی هستی به من دخلی نداره. اما با این حرفهایی که شنفتم برای صبا دل نگرانم. اگه اجازه بدم خودش صبا رو نگه داره...

و با ناله ادامه داد:

- نمی دونم مردم چی از جون من می خوان؟ مگه آنقدر هم حرف و حدیث می شه؟ چرا نمی ذارن زندگی ام رو بکنم؟

- تا بوده همین بوده. چشم ندارن ببینن ماشالله شوهری به این خوبی داری و پسر شاخ و شمشاد زاییدی. دختر دسته گلی داری و کار و بارت هم که خوبه. معلومه که حسودی می کنن. یه مدت می گن بعد یادشون می ره. این رسم زمونه

اس. فقط به تو نرسیده از قدیم گفتن تو دلت خودت رو می سوزونه بیرون مردم رو.

- خدا کنه آقا رحمت زودتر بیاد دیگه طاقت ندارم.

دو روز بعد آقا رحمت آمد اما چه آمدنی که برای همیشه آمده بود و قصد بازگشت نداشت. مادر چند روزی حرفی نزد تا کمی آرام شود و از حرص و جوش بیفتد. آقا رحمت چنان سرگرم سعید بود که متوجه گذشت زمان نمی شد. سرانجام مادر با او حرف زد و خواست تا به خانه اش برگردد. آقا رحمت پایش را در کفش کرده بود و می گفت: محال است پیش آن عفریته برگردد. تصمیم دارد خانه ای در تهران خریداری کند و ما را هم سروسامان بدهد. از مادر اصرار و از او انکار. وقتی مادر دید حرفهایش اثری در آقا رحمت ندارد گفت حداقل برو و با آقا یدالله حرف بزن. قول دادم وقتی برگردی بری سراغش. نگران اوضاع احوال بخصوص صباست.

آقا رحمت باز داغ دلش تازه شد و گفت:

- بر پدرت لعنت زن. ببین چطور خونه خرابم کرد. آبروی چند ساله ام رو یه شبه به باد داد. دیگه نه تو تبریز آبرو دارم نه اینجا. چادرش رو سرش کرده و خونه به خونه می ره و از من بد می گه. بگو زن نونت کم بود آبت کم بود چه بدی در حق تو کردم که رسوا کردم. اگه فایده ای داشت بازم حرفی، اما بدتر خودش رو از چشمم انداخت. به خدای احد و واحد اگه شیش تا دختر نداشتم یک ساعت هم نگهش نمی داشتم و طلاقش می دادم. لیاقت نداره. الحمدلله زبون آدمم که حالیش نیست حرف حرف خودش. کجای دین و مسلمونی گفته زن گرفتن گناهه. بابا من دائم السفرم نمی تونم میام تهرون بی سر و سامون باشم.

- خیلی خوب. حرص و جوش نخور. کاری که نباید می شد شده. فکر راه و چاره باش. نذار اوضاع از اینی که هست بدتر بشه. سر لج ننداز. قبول کن که اون

حق داره و ما ناحق می گیم، تا حالا که بد زندگی نکردیم. کاری کن که هم خدا رو خوش بیاد هم بنده رو.

- کاش معصومه می فهمید تو چه فرشته ای هستی! می خوام برات خونه بگیرم می گی نمی خوام! می گم پیشت بمونم قبول نمی کنی! کاش یکم از معرفت تو رو معصومه داشت!

- داره آقا رحمت، خوبم داره! چند سال با خوب و بدت ساخته، شیش تا دختر خوشگل برات آورده. اینها همه نعمته باید شکر کنی. حالا بگو کی می ری پیش آقا یدالله؟

- بعد از ظهر می رم. خیالت راحت باشه. هر شرطی بذاره قبول می کنم. صبا رو تخم چشم من جا داره. واسه خاطرش همه کار می کنم. اما چه کنم که خسته ام از این رفت و آمدها و بلاتکلیفی.

- اونجا شهر توئه. خونه و فک و فامیلات اونجا هستن قرار نبود بهونه بگیری. مادر به هر زبونی که ممکن بود آقا رحمت را رام کرد تا سر خانه و زندگی اش برگردد. آقا رحمت بعد از دیدار با عمو و دادن تعهد به مراقبت از مادر و من و تکرار نشدن ماجرای زن اولش او را راهی کرده بود.

بعد از یک ماه به شهر خود بازگشت و روال زندگی ما نیز به حالت عادی درآمد. درهای مدرسه به رویم باز شد. سعید پنج ماهه و من ده ساله شدم.

آن سال عمو یدالله بعد از مدتها دوندگی و پرس و جو عمو جلال را با وضعیتی اسفناک در میان خرابه ها یافته بود. بعد از رسیدگی به ظاهر او موضوع خانه را با او در میان گذاشته بود. عمو جلال با توجه به زندگی خفت باری که برای خود درست کرده بود راضی نبود چیزی را ببخشد و اصلاً فراموش کرده بود که از پدر خدایبامرزم سهمش را گرفته است.

مادر از عمو خواست خانه را بفروشد و دوباره سهم عمو جلال را بدهد. مادر برای فروش خانه عجله داشت چرا صاحب مغازه آرایشگاه قصد فروش آنجا را

داشت و مادر را تحت فشار گذاشته بود تا هرچه زودتر تصمیم بگیرد و تکلیف او را روشن کند.

مادر در محل کارش شناخته شده بود و با از دست دادن آنجا ممکن بود نیمی از مشتریانش را هم از دست بدهد. خانه به فروش رفت و مادر توانست مغازه را صاحب شود.

روزگار خوبی داشتیم. همسایه های خوب کوچه های مهربان که اگر هر دری را بزنی بی جواب نمی ماندی. ما بچه ها نیز بزرگ می شدیم با اختلاف شش ماه یکی سال و دو سال. پسرها کم کم خودشان را از ما کنار کشیدن. همبازیهای دیروز نوجوانانی می شدند که با حفظ حریم می خواستند بزرگ شدنشان را نشان دهند.

اما ما دخترها چندان علاقه ای به بزرگ شدن نداشتیم چرا که آرزوهای خود را در بازیهایمان به نمایش می گذاشتیم. گاه عروس می شدیم و گاه مادر و یا مادر بزرگ، آنقدر بازیهایمان واقعی بود که باورشان داشتیم. آن سال مادر تلویزیون خرید.

در کوچه ما دو سه نفری از این وسیله داشتند. تلویزیون چیز تازه ای نبود اما در طبقه و صنف ما کمتر دیده می شد. ساعتی که برنامه کودک داشت دوستانم به ردیف می نشستند تا برنامه مورد علاقه خود را نگاه کنند.

سعید وارد چهار سالگی شد و من چهارده سالگی را پشت سر می گذاشتم. واقعاً بزرگ شده بودم، کمتر در خانه بودم و بیشتر اوقاتم را در آرایشگاه می گذراندم. در واقع مادر دوست نداشت تنها بمانم و ترجیح می داد جلوی چشمانش باشم. بلوغ زیبایی داشتم.

پوستی روشن. موهایی خرمایی و افشان که از کودکی با من بود. فقط گاهی مادر مقداری از آن را کوتاه می کرد تا موهایم به قول خودش جان بگیرد. قدی کشیده و اندامی موزون داشتم. چشمان میشی ام شفاف و شیطان بود، خنده

های زیبایم را از مادر به ارث برده بودم. از نگاه به آینه سیر نمی شدم. گاه با دختران همسایه به شیطنتهای خاص دوران خودمان مشغول بودیم و به نامه پرانی پسران همسال و یا کمی بزرگتر که با حسرت در دستان کوچکمان می گذاشتند ساعتها می خندیدیم.

پریوش و مهناز از صمیمی ترین دوستانم بودند. آنان نامه ها را نگه می داشتند و من آنان را پاره می کردم و به باد فراموشی می سپردم. وقتی مشتریان مادر خواستگاران فراوانی را معرفی می کردند روترش می کرد و می گفت:

– به قد و بالاش نگاه نکنید دهن صبا هنوز بوی شیر می ده.

همین حرفها و اشارات احساسات لطیفی را در وجودم برمی انگیزت و شوق انتظار و لمس عشق را در بند بند وجودم حس می کردم.

فصل دوم

هفته سالم تمام نشده بود که متوجه چشمانی سیاه و سرشار از شیدایی شدم.

چه تابستان داغ و خاطره انگیزی بود. هنوز گرمایش با وجود گذشت سالها مرا به آتش می کشد و فراموشم نمی شود.

آن روز برای پهن کردن حوله و وسایل آرایشگاه به روی بام رفتم. ناگهان چیزی زیر پایم وول خورد، از ترس جیغی کشیدم و چند قدم به عقب رفتم. با دیدن کبوتر سفید و زیبایی نفس راحتی کشیدم. با تماس به دیوار گوشتی، باز ترسم به نهایت رسید.

با دیدن پسری که انگشت بر لب داشت تا مرا به سکوت دعوت کند خاموش ایستادم. آن پسر صورتی سبزه و تند داشت با موهایی نسبتاً بلند و موج با لبانی قلوه ای که مرا به یاد پسران جنوبی می انداخت. آرام به سمت کبوتر رفت و او را به چنگ آورد. بوسه ای بر سر پرنده زد. من همان طور خاموش ایستاده بودم و نگاه می کردم. آن پسر با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- خیلی ببخشین که بی اجازه رو بوم شما اومدم. بهتره به مامانت حرفی نزنم خانم کوچولو.

سپس با همان چابکی روی بوم خود پرید و مشغول پراندن کبوترهایش شد.

سبد رخت را برداشتم و دوان دوان خود را به پایین رساندم. نفس بلندی کشیدم و بی سروصدا به سالن وارد شدم و در گوشه ای نشستم. در آن حوالی خیلی از همسایه ها کفتربازی می کردند و این امری معمولی بود.

من هیچ گاه به خانه های اطراف توجه نمی کردم و از کفتربازها هم خوشم نمی آمد چون حرفهای خوبی پشت سر آنان نمی زدند. همیشه مادر آنان را لات و بی سرو پا معرفی می کرد. اما به نظرم آن پسر نه لات بود نه بی سرو پا. بلکه جوانی پرشور و زیبا بود که بر حسب تصادف روی بام ما به دنبال کبوترش پرید. ساعتی بعد از مادر اجازه گرفتم و نزد پریش رفتم. معمولاً پریش اهالی محل را می شناخت و به اصطلاح پرونده همه زیر بغلش بود. کنجکاوی آزارم می داد. می خواستم اطلاعاتی از آن پسر به دست بیاورم. برای آنکه پریش به چیزی شک نکند خیلی معمولی از او سؤال کردم پسری که هم جوار بام سالن آرایش مادر کفتربازی می کند کیست؟

پریش کمی فکر کرد و گفت:

- آهان! علی رو می گی؟ اونو کجا دیدی بلا؟

- روی بوم.

- بعد چی شد؟

با زبان درازی گفتم:

- آتش رو گرفتم چلو شد.

- اگه آتش رو گرفتی و چلو کردی چرا از من می پرسی؟

- بدجنس نشو پریش. من فقط یه سؤال ازت کردم.

- علی پسر حاج رمضان. یکی یک دونه س و فکر کنم خل و دیوونه هم

باشه.

و خندید.

- چطور؟

- آخه از صبح تا شب رو بومه و با کفتراش عشق می کنه. بهتره بری تو نخ یکی دیگه.

- کی گفته من رفتم تو نخ علی. امروز دیدمش خواستم بدونم کیه.
- جون خودت! تو گفتی و منم باور کردم. خودمونیم خیلی مکش مرگ ماست.

- آره، خوشگل بود و خیلی با نمک و شیطون به نظر می اومد.
- مهناز یه مدت رفت تو نخش اما بی فایده بود. پسره انگار کر و کوره.
از حسادت شنیدن اسم مهناز گفتم:
- اما امروز منو دید و اصلاً هم کر و کور نیست.
پریوش با بدجنسی گفت:
- تو دیدی از کجا معلوم که اونم دیده باشه.
سپس فکری کرد و ادامه داد:
- می خوای از صادق بپرسم؟
با وحشت گفتم:

- وای نه... جون مامانت حرفی نزن! اون وقت فکر می کنن خبریه و می افتم تو دهنه. یه چیزی گفتم وگرنه اصلاً ازش خوشم نیومد.
- باشه دختر، چقدر ترسوئی؟!

برای آنکه حواس پریوش را از موضوع پیش آمده پرت کنم گفتم:
- راستی جواب نامه صادق رو دادی؟
پریوش با شوقی که قادر نبود آن را پنهان کند گفت:

- آره. اون قدر تو نامه ش آه و ناله کرده بود که دلم براش کباب شد. می خواد از عشق من سر به بیابون بزنه. قند تو دلم آب شد. اگه صادق بیاد خواستگاریم دیگه غمی ندارم.

پریوش از آن دسته دخترانی بود که به محض رسیدن به پسری سودای

ازدواج در سر می پراند و حالا بعد از محمد و جعفر نوبت صادق بود. پریوش سفید رو و تپل بود و خیلی زود در دل پسران جا می گرفت. عشوه های بی نقصی داشت و حرارت وجودش به بیرون نیز تراوش می کرد.

برخلاف او مهناز بود که در عین زیبایی غروری در رفتار و حرف زدنش بود که چندان دلچسب پسران نبود. معمولاً پسرها به دنبال دختران ساده دل و بی شیله پیله بودند. من از ابتدا با رفتارم جواب پسرهای محل را داده بودم و می دانستند دور و بر من گشتن جز خسته کردن خود و به هدر رفتن وقتشان چیزی عایدشان نمی شود.

از اینکه در مورد من این طور فکر می کردند به خود می بالیدم. پسران محل به من لقب زیبای خفته را داده بودند که در انتظار شاهزاده ای هستم تا با بوسه ای احساس مرا زنده کند.

به پریوش لقب پری پفک و مهناز سرو صنوبر و لیلا موشه لقب داده بودند. البته ما هم از آنان کم نمی آوردیم و برای هر کدام نامی اختصاص داده بودیم. مثل حمید درازه و صادق ذلیله و حامد شله و... دنیای شیرینی داشتیم و همه چیز را به مسخره و بازی می گرفتیم.

خبر از بازی روزگار نداشتیم و نمی دانستیم چه سرنوشتی برایمان رقم خورده.

از آن شب بی اختیار به یاد علی بودم و با همان فکر به خواب رفتم. روز بعد در همان ساعت به بهانه جمع کردن رختها به بام رفتم. نیم نگاهی به اطراف کردم و علی را مشغول کفتر بازی دیدم. چنین وانمود کردم که توجهی به او ندارم و سرگرم کار خود هستم. صدای افتادن سنگی به گوشم خورد. برگشتم و علی را با لبخندی بر پهنای صورت روبرویم دیدم.

- سلام خانم کوچولو خسته نباشی!

- برای چی سنگ می ندازی؟

- می خواستم برگردی تا نگات کنم.
- بهتره به کفترات نگاه کنی. در ضمن این آخرین بارت باشه که به من می
گی...

حرفم را قطع کرد و بی پروا به چشمانم زل زد و آهسته گفت:
- بگو اسمت چیه؟

در حالیکه سبد رختها برمی داشتم با بی اعتنائی داخل خریشتک رفتم و در
را بستم. از شوق هم صحبتی با علی دقایقی پشت در ایستادم تا آرام بگیرم.
انگار کسی دل و روده ام را پیچ و تاب می داد و احساس ضعف می کردم. کمی
که از آن حالت در آمدم با خونسردی پایین آمدم.
شب پریوش را دیدم و ماجرا را برایش تعریف کردم. پریوش مثل زنان
با تجربه گفت:

- خوب کردی از اول بهش رو نده. نامه که نداد؟

- نه بابا... تو همش تو فکر نامه ای!

- شاید سواد درست و حسابی نداره؟

- نیست که صادق لیسانس ادبیات داره!

- بالاخره تا سوم راهنمایی درس خونده و یه چیزی بارش می شه. آخه می
دونی نامه خیلی خوبه همه راز و نیازشون رو می نویسن و خودشون رو لو می
دن.

- راستی می دونی خانواده ش چه جوری هستن؟

- بابام می گفت حاج رمضان زمانی برای خودش کسی بوده و برو بیایی
داشته و تو بازار بار فروشها حجره داشته و بعد ورشکست می شه. الانم بد
نیستن. دو سه سالیه اومدن تو این محل. قبلاً خونه بزرگتر تو محله بالاتر
داشتن.

- به نظرت علی چند سالشه؟

- صادق می گفت نوزده سالشه.

با حیرت و ناراحتی گفتم:

- وای پریوش... بازم طاقت نیاوردی و رفتی منو لو دادی؟

پریوش که دستش رو شده بود منِ منِ کنان گفت:

- نه به خدا... همین طوری حرف شد و منم پرسیدم.

- تو دهنِت لقه. می دونم که رفتی و همه رو کف دست صادق گذاشتی. دیگه

بهت هیچی نمی گم.

- نه تو رو خدا... به جون مامانم نگفتم. قهر نکن.

با دلخوری نگاهش کردم و گفتم:

- بار آخر باشه؟

- باشه قول می دم.

آن شب خیلی با خودم کلنجار رفتم تا فردا روی بام نروم و قول و قرار با دلم

گذاشتم. از آخر عاقبت کارم می ترسیدم و بیشتر از آن از مادر می ترسیدم.

آن روز اوقات بدی را گذراندم. چند بار وسوسه شدم پشت بام بروم ولی باز

پشیمان شدم و سر جایم نشستم.



آقا رحمت به تهران آمد. قول داده بود ما را به زیارت امام رضا ببرد. برای

فردای آن روز بلیط قطار تهیه کرده بود. روز سفر مادر آرایشگاه را زودتر از

همیشه تعطیل کرد. حمام کردیم و چمدان را بستیم. سعید مدام در حال شلوغ

کاری و بهم ریختن اوضاع بود و یک جا بند نمی شد.

آقا رحمت با حظ نگاهش می کرد. برنامه رفتن به مشهد ماه پیش مطرح شده

بود و همگی خوشحال از این اتفاق بودیم. سفر به مشهد آن هم با قطار از

آرزوهایم بود اما به یکباره تمام ذوق و شوقم از بین رفت.

آن شب از غم رفتن به سفر گریه کردم. احساس می کردم اختیار قلب و فکرم را ندارم.

در طول راه اصلاً متوجه چیزی نبودم جز حرکت یکنواخت و کسل کننده قطار و ایستادن گاه و بی گاه در ایستگاه ها اعصابم را مختل می کرد. سعید تلاش می کرد مرا وادار به بازی کند انگار روحم را در خانه جا گذاشته بودم و فقط جسمم حضور داشت.

با رسیدن به مقصد و دیدن بارگاه امام رضا غمم را فراموش کردم و از اینکه بالاخره به آرزویم رسیده بودم اشک شوق ریختم و با همان حس لطیف و ساده دخترانه ام دعا کردم تا علی نیز مرا دوست داشته باشد و خدا ما را به هم برساند.

یک هفته خیلی زود گذشت. من و مادر با کلی سوغاتی به تهران رسیدیم. مهین خانم تنها منتظر ما بود. او به خاطر کسالتش نتوانست ما را همراهی کند. مشتاقانه در پی زمان مناسب بودم تا پریوش را ببینم، به نظرم خبرهای تازه ای برایم داشت و در غیاب من اتفاقاتی روی داده بود که باید هرچه زودتر از آن سردر می آوردم.

هنگام غروب به بهانه دادن سوغاتی به دیدار پریوش رفتم. به محض دیدن من با هیجان گفت:

- آخرش کار خودت رو کردی؟

- چی شده؟

علی مثل دیوونه ها دنبالت می گرده از همه سراغ تو رو می گیره. بچه ها فهمیدن. صادق می گفت تا به حال علی رو اینقدر پریشون ندیده بودم.

ضربان قلبم سرعت گرفت. دستان پریوش را گرفتم و گفتم:

- تو رو خدا راست می گی؟

- دروغم چیه. فکر کنم حسابی عاشقت شده که این طور بی قراری می کنه.

به صادق گفتم صبا امشب برمی گرده. قرار شد شب ساعت نه با علی بیان سر کوچه. دوست داری ببینیش؟

با هراس به اطراف نظر کردم و آهسته گفتم:

- چه جوری؟ آقا رحمت اینجاست. می ترسم شک کنن.

سوغاتی ام را برگرداند و گفت:

- اینا رو ببر خونه بگو من نبودم. الان مال مهناز رو بده و زود برو خونه. شب

به بهانه دیدن من بزن بیرون.

با هیجانی آمیخته به ترس گفتم:

- باشه ببینم چطور می شه.

- نکنه منم منتظر بذاری، منم می خوام صادق رو ببینم.

- سعی خودم رو می کنم تا پیام. فعلاً خداحافظ.

آن شب مهین خانم به مناسبت رسیدن ما شام مفصلی تدارک دیده بود. مادر چمدان لباس را خالی کرد و رختهای سفر را به گوشه ای پرت کرد تا به وقتش بشوید. مابقی را نیز در کمد جا به جا کرد. با نگرانی دور و بر مادر می گشتم و یک چشمم به مادر بود و یک چشمم به عقربه های ساعت. از قولی که به پریوش داده بودم پشیمان شدم. آرامشم بهم ریخته بود و حال خوشی نداشتم.

سفره شام جمع شد. دست و صورتم را شستم و موهایم را با دقت شانه زدم. چادر سفید با گلهای آبی را از کمد درآوردم و سر کردم. مادر نگاهی به من کرد و گفت:

- جایی می خوای بری؟

- پریوش خونه نبود. مادرش گفت ساعت نه خونه س، دلم براش تنگ شده

می خوام برم ببینمش.

- این وقت شب! مگه فردا رو ازت گرفتن.

با التماس گفتم:

- زود برمی گردم.

- الان اصغر آقا خونه س. درست نیست این وقت شب بری دم در خونه شون.
آقا رحمت گفت:

- چی کار داری بذار بره راه دوری نیست.

مادر که نمی خواست روی حرف آقا رحمت حرفی بزند با اکراه گفت:

- برو ولی زود برگرد.

شتابان گفتم:

- باشه نیم ساعته اومدم.

سریع از خانه بیرون آمدم. پریوش دم در خانه ایستاده بود. با دیدن من
گفت:

- چرا دیر کردی؟

- شام دیر خوردیم مامان هم راضی به اومدنم نبود.

- خيله خوب. بهتره زودتر بریم حتماً منتظر ما هستن.

پریوش را که با قدمهای تند راه افتاده بود نگه داشتم و گفتم:

- می ترسم!

- ترس نداره. من با تو هستم. زود برمی گردیم.

- اگه کسی ببینه چی؟

- چادرت رو بکش جلو صورتت. تاریکه کسی ما رو نمی شناسه.

هوا گرم بود و من بیشتر از هر زمانی احساس گرما می کردم. وقتی سر کوچه
رسیدیم صادق و علی را دیدم که در کناری ایستاده بودند. صادق با دیدن ما
سیگارش را به طرفی انداخت و به جهتی رفت تا ما را متوجه کند.

ما نیز به دنبالشان رفتیم. دست و پایم می لرزید. از دیدن علی بعد از یک
هفته دچار هیجانی کاذب شده بودم و از نگاه کردن به قد و بالایش سیر نمی

شدم. راه رفتنش محکم و مردانه بود. پیراهنی تیره به تن داشت که او را جذاب تر از همیشه نشان می داد. در کوچه بعدی ایستادند.

پریوش به سمت صادق رفت و مرا تنها گذاشت. علی در کنار صادق با پریوش سلام و احوالپرسی کرد. نمی دانم پریوش چه گفت که علی با شرمساری سرش را پایین انداخت و خندید.

پریوش بدون توجه به حضور من با صادق گرم گرفت و علی چند قدم فاصله اش را با من کم کرد. چادرم سر خورد و افتاد با عجله آن را بر سرم کشیدم. علی زل زده بود و نگاهم می کرد. از خجالت سرم پایین بود و جرأت نگاه کردن نداشتم. عاقبت گفت:

- سلام!

با صدایی که به گوش خودم نیز ناآشنا بود جوابش را دادم.

- زیارت قبول.

- ممنون.

- خوش گذشت؟

- جای شما خالی.

- دوستان به جای ما.

سکوتی شیرین در میان ما شکل گرفت. رهگذری از کنارمان گذشت. کمی

خودم را جمع و جور کردم.

- فکر نمی کردم بیای؟

جرأتی به خودم دادم و به چشمانش نگاه کردم. از شوری که در آن نهفته بود

دلَم فرو ریخت. با لرزش صدایی آشکار گفتم:

- کارم اشتباهه می دونم.

علی که انتظار چنین سخنی را از طرف من نداشت با ناراحتی گفت:

- عاشق شدن که گناه نیست؟

- از کجا می دونی من عاشقت شدم؟
 - من شدم... خیلی دلم برات تنگ شده بود.
 - شما که منو بیشتر از دوبار ندیدین.
 - مگه نمی شه تو یه نگاه عاشق شد؟
 - اگه مامانم بفهمه خیلی بد می شه.
 - می خوام عالم و آدم بدونن. من از هیچ کس نمی ترسم.
 - اما من می ترسم و دست خودم نیست.
 - از عاشق شدن می ترسی؟
 - نمی دونم.
 - اما من می دونم. نمی شه ازش فرار کرد.
 رویم را برگرداندم و گفتم:
 - بذار برم.
 گوشه چادرم را گرفت و گفت:
 - نه نرو... بذار خوب نگات کنم.
 نمی دونم چی شد اما من به راستی می ترسیدم. از علی، از مادرم و از بچه
 های محل که ممکن بود هر آن سر برسند و یک کلاغ چهل کلاغ کنند. قادر
 نبودم نگاه عاشق و شیدای علی را تحمل کنم و پا به فرار گذاشتم.
 پریوش نفس زنان به دنبالم آمد و گفت:
 - وایسا دختر. مگه جن دیدی؟
 - پریوش من نباید می اومدم این کارا فایده ای نداره!
 - چیزی نشده که جا زدی. ببین علی چقدر خوشحال بود، باور نمی کرد
 اومده باشی. خیلی دوستت داره.
 در صورت من دقیق شد و ادامه داد:
 - تو چی؟ تو هم دوستش داری؟

- نمی دونم... من الان هیچی نمی دونم. ازم سؤال نکن. دیرم شده و دلم مثل سیر و سرکه داره می جوشه.

- اینقدر ترسو نباش. اگه دوستش داری باید این چیزها رو هم به جون بخری. دیگه بچه نیستی که همش مامانم مامانم می کنی.

وقتی به کوچه رسیدیم به سرعت از پریوش خداحافظی کردم و خود را به خانه رساندم. چادرم را تا کردم و در کمد گذاشتم. حالم آنقدر بد بود که برای آنکه توجه مادر را جلب نکنم به حیاط رفتم تا نفسی تازه کنم. لب حوض نشستم و به عکس ما در آب خیره شدم.

سعید به دنبالم آمد و مشتی آب به رویم پاشید. از جا پریدم و به دنبالش دویدم. سعید غش غش می خندید و فرار می کرد. صدای مادر به گوشم خورد که می گفت:

- دیر وقته همسایه ها خوابن.

آن شب با وجود خستگی خوابم نمی برد. غمی سنگین در قلب و روحم دیده بود. مگر من چند سال داشتم که این طور عاشق شدم؟! نکنه اشتباه می کنم و این عشق نیست؟ اگر نیست پس چیه؟ چرا آزارم می ده و دلشوره دارم؟ چرا هیجانش مداومه و تموم نمی شه؟

آخ... علی چه نگاه قشنگی داشت! چه عاشقانه حرف می زد! چه لبخند زیبایی داشت و با چه شیدایی به چشمانم خیره شده بود. چطور التماس می کرد که نروم و پیشش بمانم. یعنی اینقدر دلتنگ من بود و خبر نداشتم! کاش علی کفترباز نبود! کاش درس خونده بود و واسه خودش کسی بود!

اگه مامان می فهمید من و علی به هم علاقه داریم چه کار می کرد؟ شاید از علی خوشش نمی آمد و مخالفت می کرد بخصوص که علی کفترباز بود و کار و بار درست و حسابی نداشت. باید با علی حرف می زدم و نگرانیهایم را می گفتم. باید می گفتم اگه منو دوست داره باید بهتر از این باشه تا مادر ایرادی نگیره و

راضی بشه.

آنقدر با خودم حرف زدم و نقشه کشیدم که نمی دانم چه وقت خوابم برد.
کار دل من از همان شب تمام شد. تمام لحظاتم را فکر دیدن علی پر کرده
بود. دو روز بعد به بهانه بردن رختها به روی بام رفتم. علی با دیدن من بلافاصله
به روی بام ما پرید و گفت:

- سلام.

- سلام. تو رو خدا برو...

- کسی این دور و بر نیست خیالت راحت. دو روزه منتظرم بیای. دیگه داشت
صبرم تموم می شد.

به سرعت رختها را پهن کردم و پشت دیوار خرپشتک رفتم به دنبالم آمد و
روبرویم ایستاد و باز خیره به من باقی ماند. بعد از دقایقی گفت:

- چرا اون شب فرار کردی؟

- دیرم شده بود. نمی خوام مادرم اعتمادش رو نسبت به من از دست بده.
علی شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- از کجا می فهمه! این همه بچه ها با هم دوست می شن آب از آب تگون
نمی خوره.

- من با بقیه فرق دارم مادرم به من اعتماد داره.

علی با حرکت سر حرف مرا تأیید کرد و گفت:

- می فهمم. اما من چی؟ خودت چی؟ می خوای دلمون رو زیر پا بذاریم و له
کنیم؟

وقتی سکوت مرا دید نزدیکم شد و چادرم را از روی سرم سر داد. چادرم
روی شانه هایم افتاد. به آرامی گفت:

- بذار خوب نگات کنم. دلم می خواد تا آخر دنیا همین طوری بمونیم و زمان
متوقف بشه. به خاطر من و تو... موهات خیلی قشنگه. وقتی باد میاد و پریشونش

می کنه به باد حسودی می کنم. کاش من جای باد بودم و می تونستم لمسش کنم!

و به آرامی گیسوانم را نوازش داد.

از لمس گیسوانم حال خوشی یافتم. از کلمات جادویی علی سست شدم و من هم به همان اندازه دلم می خواست زمان از حرکت باز می ایستاد و تا ابد در کنارش می ماندم.

ناگهان صدای مادر به گوشم خورد. بدون خداحافظی و به سرعت وارد راهرو شدم و پایین رفتم. مادر با نگاهی مشکوک گفت:

- چی کار می کردی؟

زبانم بند آمد. با چشمانی گرد شده از هیجان و ترس گفتم:

- رختها رو پهن کردم.

- بعد از این پروین می ره. نمی خواد بری پشت بوم.

برای آنکه اوضاع را بهتر کنم گفتم:

- پروین داشت صورت مشتری رو بند می نداخت.

- دیگه نبینم بری پشت بوم. این دور و برها پر از کفتربازه.

برای آنکه خیال مادر را راحت کنم گفتم:

- چشم!... هرچی شما بگین.

مادر با لبخندی رضایت بخش گفت:

- آفرین. از اینکه می بینم حرفم رو می فهمی دلم قرص می شه.

سپس دستی به موهایم کشید و گفت:

- دختر خوشگلم نمی دونی چقدر نگرانتم. تو این محل پر از گرگهاییه که

می خوان بره های کوچولویی مثل تو رو تو دام بندازن. همیشه جلو چشمم باش

تا منم با خیال راحت به کارم برسم. شاگرد نگرفتم که خودشون رو باد بزنن این

کارها وظیفه اونهاست.

آن روز در گوشه سالن کز کردم و در خلوتم به علی و ملاقاتمان فکر کردم. هنوز لمس دستهایش را روی گیسوانم می توانستم حس کنم. همین طور نفسهای گرم و حرفهای شیرینش را...

ساعتی بعد مهناز و پریوش نزد من آمدند. پریوش در گوشم از اوضاع و احوال می پرسید و مهناز به ناخنهایش لاک می زد و درحالیکه آدامس می جوید از مجله مدلی که در خانه خاله اش دیده بود حرف می زد.

دست آخر پریوش گفت:

- می خوای امشب بریم سر کوچه؟

- نه. مامان شک می کنه.

- یه بهونه بیار.

- چه بهونه ای؟

- بگو می خوایم دو تایی بریم خونه مهناز.

- باور نمی کنه و می گه مهناز رو بعداز ظهر دیدی.

- راست می گی. باید یه کلک دیگه جور کنیم.

- امشب رو از خیرش بگذر.

بعد از رفتن آن دو مادر گفت:

- فردا عروس دارم باید زودتر سرکار بیام.

از شنید این خبر خوشحال شدم چون مادر سرش گرم می شد و می توانستم دقایقی از جلو چشمانش دور شوم.

آرایشگاه آن روز غلغله بود. فامیل عروس و داماد با هم رقابت داشتند و مادر را حسابی کلافه کرده بودند. خواهر عروس می خواست زودتر از خواهر داماد حاضر شود و بر سر همین مسئله کشمکش داشتند. دیدن این صحنه ها خالی از لطف نبود و باعث خنده من و شاگردان مادر می شد. عروس خانم بیچاره هم با نگرانی به اختلافات بی اساس آنان نگاه می کرد و جرأت مداخله را نداشت. بارها

شاهد به هم خوردن عروسی بر سر همین مسائل پیش پا افتاده بودم.
پروین شاگرد مادر هجده سال داشت. به کنارش رفتم و گفتم:
- من می رم بالا زود برمی گردم. اگه مامان پرسید بگو رفتم دستشویی.
پروین چشمکی زد و گفت:
- برو خیالت راحت.

نظری به اطراف کردم و در یک لحظه از جلو چشم دور شدم. وقتی به روی
بام رفتم به اطراف نگاه کردم. خبری از علی نبود. ناامید شدم و برگشتم تا پایین
بروم دستانی محکم روی چشمانم را گرفتم. با اطمینان از حضور علی گفتم:
- علی اذیت نکن.
- به یک شرط.
- چه شرطی؟
- به شرطی که وقتی دستام رو برداشتم چشمت رو باز نکنی.
- باشه قبول.

به آرامی دستانش را برداشت. همان طور که قول داده بودم بی حرکت
ایستادم. علی بوسه ای روی گونه هایم زد که لحظه ای چون جریان برق مرا
گرفت. چشمانم را گشودم و به سرعت خودم را عقب کشیدم و با دلخوری گفتم:
- منو گول زدی! دیگه بهت اطمینان نمی کنم.
علی با خنده گفت:

- دست خودم نبود آخه امروز از همیشه خوشگل تر شدی.
- دروغگو. من همون شکلی ام و عوض نشدم.
وقتی متوجه دلخوری ام شد گفت:
- خيله خوب اينقدر اخم نکن.
- من ديگه نمی تونم بيايم پشت بوم. مادرم اجازه نمی ده.
علی با اخم گفت:

- چرا؟!

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

- می گه پشت بوم پر از کفتربازه.

- مگه کفتربازی جرمه؟

- مادرم خوشش نمیاد.

علی با شیطننت گفت:

- پس هیچی، کار ما سخت تر شد. نکنه تو هم بدت میاد؟

- از پرنده ها خوشم میاد اما از کفتربازی نه. چه معنی داره که صبح تا شب

چشمتو بدوزی به آسمون دنبال چهار تا کفتر. از کار و زندگی هم می افتی.

- پس تو هم دلت نمی خواد من کفتربازی کنم؟

- خوب اگه نکنی بهتره.

علی باز با شیطننت گفت:

- اگه کفتربازی نمی کردم تو رو کجا می دیدم؟

- اگه کفتربازی نمی کردی منو زودتر می دیدی.

- اتفاقاً صادق می گفت چطور تا به حال صبا رو ندیده بودی. منم گفتم دختر

نجیب رو که تو خیابون نمی بینن.

- دختر نجیب رو روی پشت بوم موقع کفتربازی می بینن؟ منظورت اینه؟

علی دستم را گرفت و گفت:

- بگو دوستم داری؟

دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- بذار برم الان وقت این حرفها نیست.

علی با سماجت گفت:

- تا نگی ولت نمی کنم.

- شاید یه روز بگم ولی الان نه.

- پس دوستم داری.

- علی اینقدر سؤال نکن.

- خيله خوب. كاری باهات ندارم. به شرطی كه فردا ساعت پنج بیای پارک
سر خیابون. يادت نره؟
- نمی تونم.

- باید بیای. وگرنه ديگه نه من نه تو.

- تهدید می کنی؟

- اگه دوستم داری باید بیای. خداحافظ.

این بار علی زودتر از من رفت و با قراری كه گذاشت باز مرا به دلشوره
انداخت. با هر بار ملاقات علی احساس شكفتن می كردم. با وجود محدودیتهايی
كه داشتم سختی آن را به جان می خریدم و به شجاعتم آفرین می گفتم.
چه افكار ساده و بی آلايش داشتم! دوران طلایی بلوغ و جوانی. شتاب برای
رسیدن به آرزوها. نمی توانستم علی را نبینم. انگیزه تازه ای در زندگی ام پیدا
كرده بودم و به خاطرش حاضر بودم به عالم و آدم دروغ بگویم تا به خواسته ام
برسم. برای بقای عشقم بدون فكر تصمیم می گرفتم. رفتن به پارک و ملاقات
علی خواسته ای غیرممکن بود كه به هر قیمتی می خواستم ممكنش كنم.
بعد از ظهر با پریوش در حال كشیدن نقشه بودیم كه چطور مادر را گمراه
كنیم تا بتوانیم ساعتی بیرون برویم. آخر سر به این نتیجه رسیدیم كه به بهانه
خرید كیف برای پریوش مادر را راضی كنیم. صبح با مادر در میان گذاشتم.
گفت:

- با مادرش بره چرا تو رو دنبال خودش راه می ندازه؟
گفتم:

- منم حوصله م سر می ره. چی می شه برم؟
مادر نمی دانم چه فكري كرد كه گفت:

- برو... ولی آخرین بار باشه دیگه برنامه نچین.

با خوشحالی گفتم:

- چشم مامان.

بعد از ظهر موهایم را شانه زدم و روی شانه ام رها کردم. روسری کوچکی سر کردم و بلوز و شلواری ساده به تن کردم. پریوش حسابی به خودش رسیده بود. وقتی به سر کوچه رسیدیم در کنجی ایستاد و چادرش را برداشت و تا کرد و با دقت در کیفش گذاشت. با حیرت گفتم:

- پریوش همین طوری میای؟

- مگه چه عیبی داره؟ الان همه این مدلی می گردن.

- حداقل روسری سرت کن!

پریوش سر تا پای مرا برانداز کرد و گفت:

- تو چرا روسری سرت کردی؟ از من می شنوی اونو بردار تا تو دل برو تر بشی.

گره روسریم را سفت کردم و گفتم:

- نه، دوست ندارم.

- چرا امل بازی درمیزی؟

- نمی شه اونوقت فکر می کنم لختم و همه دارن نگام می کنن.

پریوش قری به گردنش داد و گفت:

- چه حرفها... مثلاً الان خیلی محجبه هستی؟!

- تو با من کاری نداشته باش.

- خودت شروع کردی. کم کم به حرف من می رسی.

با رسیدن به پارک بحث ما هم تمام شد. نظری به اطراف انداختیم و صادق و علی را روی نیمکتی نشسته دیدیم. نزدیکشان رفتیم. پریوش با هر دو دست داد تا خود را امروزی جلوه دهد. من با کمرویی به سلامی اکتفا کردم. صادق دست

پریوش را گرفت و به نیمکت بغلی رفت.

روی نیمکت در کنار علی نشستیم. علی فاصله اش را کم کرد و دستش را پشت سرم قرار داد. از نزدیکی به علی معذب بودم، خودم را کمی جمع کردم و همان طور سر به زیر نشستم. علی با آهنگی خوش گفت:

- صبا نمی خوای نگام کنی؟

سرم را بالا گرفتم و چشم در نگاهش دوختم. گفتم:

- هر بار که می بینمت با خودم می گم دیگه دنبال دلم نمی رم اما بازم میام.

- می دونم. ما هر دو به یک درد دچار شدیم.

- بی فایده س.

- چی بی فایده س؟

- این دوستی و ملاقاتها.

- من دلم برات تنگ می شه، کجا باید ببینمت؟ رو پشت بوم که می گی

نمیام، بیرون هم که اجازه نداری. تکلیف من چیه؟

- آخه اگه به هم عادت کنیم به هردومون سخت می گذره.

- الانم سخته. چرا باور نمی کنی؟

- باور می کنم اما از عاقبتش می ترسم.

علی دستم را گرفت و فشرد:

- هر کاری بگی می کنم، هر جا بگی می رم، فقط منو از دیدن خودت محروم

نکن.

- نمی خوام جایی بری. دل منم برات تنگ می شه.

- نترس جایی نمی رم می خواستم تو رو امتحان کنم.

با احساس آرامش از اینکه می توانم به جنس مخالف تکیه کنم سرم را روی بازوانش گذاشتم. علی عاشقانه در گوشم نوای عشق سر داد. حرفهای شیرینی می زد و مرا غرق در رویا می کرد. چشمانم را بستم تا حال خوشی را که در آن

لحظه یافته بودم را هرچه بیشتر حفظ کنم.

پریوش و صادق با بستنی از راه رسیدند. با دیدن ما به آن حال خندیدند. چهارتایی بستنی را با حظ لیس می زدیم که ناگهان رنگ از روی پریوش پرید و خشک زده به نقطه ای خیره باقی ماند.

مسیر نگاهش را تعقیب کردم اما چیزی دستگیرم نشد. گفتم:

- پریوش چی شد؟

از پریوش صدایی در نیامد و همان طور مات و مبهوت مانده بود. با نگاهی دوباره پشت درختی اعظم خانم یکی از همسایه ها و البته مشتری قدیمی مادر را دیدم. در یک آن من و پریوش بستنی را انداختیم و پا به فرار گذاشتیم. علی و صادق نیز از حرکات دیوانه وار ما مات ماندند.

آنقدر به سرعت این اتفاق افتاد که اجازه هیچ عکس العملی را به آنان نداد. هر دو آنقدر دویدیم تا از آنجا دور شدیم. پریوش نفس زنان چادرش را درآورد و روی سرش انداخت. هراسان گفتم:

- پریوش بدبخت شدیم. دیدی چه جوری نگاه می کرد؟

پریوش با حرص گفت:

- شانس نداریم. دخترای مردم هرکاری می کنن کسی نمی فهمه اما ما دو تا

بیچاره...

دست پریوش را گرفتم و نالیدم:

- وای پریوش... اگه به مامان بگه...

و زیر گریه زدم.

- نترس. خدا بزنه پس گردنش و لال بشه حرفی نزنه.

- اون دوست مامانه. حتماً می گه.

- اشکات رو پاک کن حالا که چیزی نشده. زنیکه فضول بگو پشت درخت

چه غلطی می کنی، لابد خودشم رفیق داره که تو پارک وله.

- بس کن پیروش. بیخود تهمت زن. به جای این حرفها فکر چاره باش.

- زود بریم خونه و بگیریم ما اون ساعت خونه بودیم.

- کسی حرفمون رو باور نمی کنه!

- اگه فکر دیگه ای داری بگو؟

با ناامیدی به سمت خانه رفتیم. در راه هر دو سکوت کرده بودیم و دنبال چاره بودیم. به محض رسیدن به خانه به مهین خانم گفتم:

- حالم خوب نیست اگه ممکنه به مادر خبر بدید منتظر من نباشه.

به اتاق رفتم و دل سیر گریه کردم.

مهین خانم برگشت و با دیدن من با آن حال دست به پیشانی ام گذاشت و گفت:

- دختر تو تب داری.

بیرون رفت و بعد از دقایقی با لیوانی خاک شیر بازگشت و گفت:

- فکر کنم گرماده شدی. اینو بخور خوب می شی.

گفتم:

- مهین خانم چیزی نشده فقط کمی خسته ام.

- می خوای به هما خانم بگم بیاد برید دکتر؟

- نگران نش کنین. کمی بخوابم خوب می شم.

مهین خانم بیرون رفت تا به خیالش من بخوابم و مرا با فکر و خیال و عذاب وجدانی شدید تنها گذاشت.

آن شب واقعاً بیمار شدم. تب و لرزی شدید به سراغم آمد. آخر شب مادر طاقت نیاورد و مرا به درمانگاه برد و با کلی داروهایی جورواجور به خانه برگشتیم. مادر بالای سرم تا صبح نشست.

نزدیک صبح آرام شدم و خواب سنگینی به سراغم آمد.

ساعت ده بود که از خواب بلند شدم. مهین خانم بالای سرم نشسته بود. با

دقت به چشمان ملتهبم خیره شد و گفت:

- صبا جون یه دفعه چت شد؟ نکنه از چیزی ترسیدی؟

- مثلاً از چی؟

- چه بدونم! آخه تا صبح هذیون می گفتمی از کفتر و جک و جونور حرف می زدی. یه بارم گفتمی علی. به نظرم حضرت علی رو تو خواب صدا کردی. راستش خیلی ترسیدیم. اسم در و همسایه رو هم بردی بعد داد زدی پریوش...
- چیزی یادم نمیاد.

- حق داری با اون تبی که داشتی بایدم چیزی یادت نمونه.
صلاح را در آن دیدم که سکوت کنم. احتمالاً خیلی حرفهای بی سر و ته دیگر هم زده بودم.

- مامان کجاست؟

- رفته آرایشگاه.

- بازم خوابم میاد.

- بگیر بخواب تا صبح که نذاشتی ما بخواهیم.

- آخه گشتمه. مهین خانم می شه برام کمی نون و پنیر بیارین؟

- چرا نمی شه. الان برات میارم.

مهین خانم با تمام کنجکاوی که گریبانگیرش شده بود مجبور شد برای آوردن نان و پنیر بیرون برود.

با خروج او سرم را روی بالش گذاشتم و به خواب رفتم.

دو روز بعد حالم بهتر شد. پریوش و مهناز به دیدنم آمدند. مهناز در جریان ماجرا بود چون پریوش دهانش لق بود و عادت داشت همه چیز را تعریف کند. مهناز از خنگی و بی عرضگی ما حرص می خورد و می گفت:

- اگه آدم می خواد کاری هم بکنه می ره دو تا خیابون بالاتر. آخه پارک سر

خیابون جای این جور قراره است؟!

پریوش گفت:

- علی نگرانته. مدام پیغام پسغام می ده.

- اصلاً اسمش رو نیار که اوضاع و احوال به هم ریخته. دعا کن به گوش مامان نرسه اون وقت می توئم یه جوری ببینمش.

- طفلک علی! اون چه گناهی داره؟ حداقل نامه بده دستش برسوئم.

در همان وقت مادر وارد شد و نگاه تندى به جمع ما کرد. پریوش و مهناز سلام کردند. مادر جوابشان را نداد و در عوض با لحن تندى رو به پریوش گفت:

- خوب جواب اعتمادم رو دادى. دستت درد نکنه.

پریوش با شرمسارى گفت:

- چى شده هما خانم؟

- بهتره نگم چى شده چون خودت خوب مى دونى. اگه به احترام اصغر قا و مادرت نبود از خونه مى انداختمت بیرون.

پریوش با دلخورى بلند شد و گفت:

- من نمى دونم شما از چى ناراحتین. اما احتیاجى به این کار نیست خودم مى رم.

- زحمت مى کشى جونم... از این به بعد دور صبا رو خط بکش دیگه دوستى به این اسم ندارى.

مهناز نیز بلافاصله بلند شد و هردو سرافکنده بیرون رفتند. من که توقع چنین برخوردی را از مادرم نداشتم با بغض گفتم:

- مامان چرا این کارو کردین آبروم پیش دوستام رفت.

- آبروى تو مهمه. من که آبرو ندارم. تا حالا تب داشتى و مى مردى.

سرانجام از اون چیزى که مى ترسیدم سرم اومد و اعظم خانم کار خودش رو کرد.

با مظلومیت گفتم:

- مگه من چیکار کردم؟

با فریاد گفت:

- خودت رو به موش مردگی زن از این اداها بدم میاد. چند وقته می دیدم چموش شدی و لگد پرونی می کنی گفتم دخترم بزرگ شده و باید کمی با دلش راه بیام.

بعد در چشمانم براق شد و ادامه داد:

- چطور جرأت کردی؟ ها؟ بگو... یالله حرف بزن! به چه اجازه ای از اعتماد من بدبخت سوء استفاده کردی؟!

با گریه گفتم:

- به خدا کاری نکردم.

- دختره چشم سفید، دیگه می خواستی چیکار کنی؟ بهتر از این پسره کفتر باز کسی نبود که بری دنبالش؟
حالا رسیده بودم به نقطه ضعف مادر و از سر بیچارگی گریه ام شدت گرفت. مادر بدون ذره ای ترحم گفت:

- جواب من گریه نیست. دردم رو به کی بگم؟ بدبختی هم اندازه داره. خدایا تو خودت شاهی که چطور این دختر رو به دندون گرفتم بزرگش کردم از جوونیم گذشتم تا دست هرکس و ناکس نیفته. این بود دستمزد من؟
وقتی سکوتم را دید گفت:

- جواب عمو یدالله رو چی بدم؟ صبا چرا نمی فهمی چه بی آبرویی به بار آوردی؟ هزار حرف پشت سرت، دیگه کسی در خونه رو نمی زنه تا ببینن منم دختر دم بخت دارم. چرا خودتو انداختی سر زبونا؟
با ترس و وحشت گفتم:

- غلط کردم. تو رو خدا ببخشین.

مادر به طرفم آمد و سیلی محکمی به گوشم زد و گفت:

- اینم به خاطر اینکه یادت نره چی گفتی.

در را چنان به هم زد که ناخودآگاه سرم را دزدیم. جای سیلی مادر صورتم را می سوزاند. از ناراحتی و خجالت و بیشتر از کتکی که خورده بودم اشک می ریختم. اگر سطل آبی کنارم بود از چشمه اشک من سرریز می شد. هیچ گاه به یاد نداشتم مورد بی مهری یا تنبیه مادر قرار گرفته باشم. حتی زمانی که نمرات بد می آوردم مادر با مهربانی دلداریم می داد و می گفت: درست می شه یه کم حواستو جمع کن اون وقت می بینی شاگرد اول شدی. گاهی فقط نیشگونی می گرفت تا مرا متوجه بی ادبی ام کند. اما اکنون آن سیلی به اندازه سالها آزارم می داد.

مادر نزد مهین خانم ماند تا چشمش به من نیفتد. گاهی سعید می آمد و سر می زد و برایم خوراکی می آورد.



یک ماه در خانه زندانی بودم. مادر کلامی با من حرف نمی زد. از دنیای بیرون بی خبر بودم و تنها وسیله ارتباط سعید و مهین خانم بودند. چاره ای نداشتم باید آنقدر صبر می کردم تا مادر آرام شود و این اتفاق زمانی افتاد که آقا رحمت به تهران آمد و مادر به خاطر آنکه او متوجه چیزی نشود ناچار شد گاه گذاری مرا صدا کند.

آقا رحمت از دیدن چهره رنگ پریده من به شدت تکان خورد و دلش را جویا شد. مادر توضیح داد بعد از صفر مشهد آب به آب شدم و حالم خوب نبوده. آقا رحمت ما را برای زیارت به شاه عبدالعظیم برد و یک دل سیر کباب خوردیم. مدام می گفت: بخور تا جون بگیری.

آنقدر اصرار کرد تا لقمه در دهانم بزرگ شد و نتوانستم به خوردن ادامه دهم! مادر گفت:

- اصرار نکن حالش خوب نیست، تازه داره خوب می شه. ممکنه بالا بیاره.
چند روزی که آقا رحمت نزد ما بود آزادی بیشتری داشتم و از صدای مادر
که مرا خطاب قرار می داد خشنود می شدم.
بعد از رفتن آقا رحمت در یک بعد از ظهر صدای برخورد شیئی به پنجره رو
به کوچه مرا به سوی خود کشاند. میان پنجره را باز کردم و پریوش را دیدم با
عجله گفت:

- بیا اینو بگیر می ترسم کسی منو ببینه. خداحافظ.
به سرعت پنجره را بستم و در کنج اتاق نامه را باز کردم.

« صبا جان. من دیگه از این وضع خسته شدم و دیگه طاقت دوری
ندارم. مگه عاشقی جرمه؟ چرا مادرت با تو این طور می کنه؟ چرا تو رو
زندونی کرده؟ مگه ما چه خطایی مرتکب شدیم؟ به چه گناهی؟ گاهی
تصمیم می گیرم دستت رو بگیرم و از این شهر و دیار فرار کنم، اما با
خودم می گم وقتی می تونم صبا رو داشته باشم چرا فرار کنم؟ به همین
خاطر می خوام مادرم رو بفرستم خواستگاری.»

دوستت دارم - علی

نامه را به سینه ام فشردم و از ذوقم آن را بوسیدم. خط علی بچه گانه بود و
معلوم بود به زحمت آن را نوشته.
غروب مادر زودتر از همیشه به خانه بازگشت و چندان حال و حوصله
نداشت. مهین خانم پرسید:

- هما خانم چیزی شده که زود اومدی؟
- دور از جون شما سردرد بدی گرفتم. زود اومدم خونه استراحت کنم.
- خوب کردی. از بس کار کردی از پا افتادی، کمی فکر خودت باش.
مادر قرص خورد تا کمی رفع کسالت کند. اما به نظرم سردرد مادر بهانه بود.
از نگاهش می خواندم اتفاق دیگری افتاده است و حدسم درست بود.

چون بعد از لحظاتی گفت:

- مهین خانم می دونی چرا سردرد گرفتم؟ از بس عصبی شدم.

- واسه چی مادر؟ نکنه کسی حرفی زده؟

- حرف؟! کاش حرف بود، چون حرف حساب جواب نداره. زنیکه شلخته پاشده اومده فضولی. یه ساعت نشسته و پر و پر منو نگاه می کنه. آخر سر به پروین گفتم: بین چی کار داره؟ گفت: با خود هما خانم کار دارم. گفتم: امرتون؟ جواب می ده: اومدم دخترت رو واسه پسرم خواستگاری کنم. واسه اینکه دست به سرش کنم گفتم: من دختر دم بخت ندارم. با پرویی می گه چرا پسرم دخترت رو رو پشت بوم دیده و پسندیده. پیش مشتریها از خجالت آب شدم. آخه از مادری که حرف زدن بلد نیست چه توقعی از اولادش داری؟

مهین خانم از هیجان شنیدن خواستگار گفت:

- هما خانم واسه همه خواستگار میاد. ماشالله صبا جونم که از خوشگلی و نجات چیزی کم نداره. خواستگار افتخار دختره.

مادر با اعتراض گفت:

- مهین خانم هر چیز حد و اندازه داره هر کی از سر خیابون که رد شه خواستگار نمی شه. پسره یه لاقبای کفتر بازم شد خواستگار؟!

- اینا که گفتی عیب نیست که رو جوون مردم می ذاری.

مادر با صدای بلند که ناشی از بهم ریختگی اعصابش بود گفت:

- پسره بچه س. بیکار و بی سواد و کفتر بازه. از مادرش معلوم بود چه خانواده ای داره. تازه مگه صبا چند سالشه؟ داره درس می خونه. تمام دار و ندار من صبا و سعید هستن. چطور با دست خودم بچه م رو بدبخت کنم؟

- چرا بدبخت؟ زمان ما سیزده سالگی شوهر می کردن. می شدی شونزده سال می گفتن ترشیده س. اصلاً می دونی چیه؟ دختر هرچی زودتر شوهر کنه بهتره. امر پیغمبر خداست.

مادر با غیظ نگاهی به مهین خانم کرد و از اینکه حرفش را درک نمی کرد و به نفع من حرف می زد گفت:

- شما چرا این حرف رو می زنین؟ من که هفده سالم بود شوهر کردم چه خیری دیدم، یا خود شما سیزده سالت بود با یه پیرمرد ازدواج کردی. چی شدیم؟ ها چی شدیم؟

- قسمت ما هم این بود. صبا مال این دوره زمونه س.

مادر رو به من گفت:

- خودت حرف بزنی. مگه لالی؟ یه چیزی بگو؟ مگه نمی خوای درس بخونی و واسه خودت کسی بشی؟ نمی خوای از جوونیت لذت ببری؟ وقت برای ازدواج همیشه هست اما جوونی دیگه برنمی گرده.

در سکوت سر به زیر نشستیم. جرأت نگاه و اظهار نظری نداشتیم. مادر به تلخی گفت:

- جوابت اینه؟ آره صبا؟ این بود نتیجه تربیت من؟ اون پسر روی هوا و هوس می خواد تو رو بدبخت کنه. منم عقلم رو دست دو تا بچه نمی دم.

مادر برخاست و با یه دنیا دلخوری از اتاق بیرون رفت.

با رفتن مادر اشکم سرازیر شد. مهین خانم سرم را در آغوش کشید و با محبت بوسه ای بر گیسوانم زد و گفت:

- این حرفها همه جا هست. مادرت اینقدر دوستت داره دلش نمی خواد از تو جدا بشه. فکر نکن این حرفها فقط مال توه. یه کم که آروم شد من باهاش حرف می زنم تا لجبازی نکنه.

با صحبتهای مهین خانم گریه ام شدت گرفت. به شوخی گفت:

- معلومه که دلت گیره و روت نمی شه بگی. ناقله! حالا من غریبه شدم؟

حالت مجرمی را داشتم که در حین ارتکاب جرم دستگیر می شود. از سویی دلم نمی خواست مادر از دستم برنجد و از سویی از اینکه علی قدم پیش

گذاشته بود تا عشقش را نسبت به من ثابت کند قلباً خوشحال بودم و احساس رضایت می کردم.

بعد از این ماجرا گویا مادر علی چندین بار به سراغ مادر رفته بود و او را کلافه کرده بود. جواب مادر نیز یک کلام بود و تغییر نمی کرد.

تا آن روز که مادر برای خرید لوازم آرایشگاه به همراه مهین خانم به بازار رفت. وقتی از رفتن آنان اطمینان پیدا کردم چادر سرم کردم و به آرایشگاه رفتم. پروین به همراه یکی دیگر از شاگردان مادر در سالن بودند و گرم گفتگو بودند.

پروین را به کناری کشیدم و گفتم:

- می رم بالا. مراقب باش به گوش مامان نرسه.

- هما خانم سفارش کرده ندارم بری بالا پشت بوم. اگه بفهمه از دستم دلخور می شه و دیگه بهم اطمینان نمی کنه.

- مامان تا ظهر بر نمی گرده، خیالت راحت.

- برو ولی زود بیا. حوصله دردمس ندارم.

روی بام رفتم و به اطراف نظر کردم. خبری از علی نبود، بعد از یک ربع تصمیم گرفتم برگردم که علی را دیدم. دستی برایش تکان دادم. با دیدن من با سرعت خودش را روی بام ما رساند. از چشمان به خون نشسته اش مشخص بود تازه از خواب بیدار شده. با خوشحالی پرسید:

- صبا کی اومدی؟

با ناراحتی گفتم:

- خیلی وقته. خسته شدم و می خواستم برگردم.

- مادرت کجاست؟

- رفته بازار.

- من از کجا بدونم مادرت نیست و تو می تونی بیای بالا. وگرنه زودتر می

اومدم.

- خواب بودی؟

- آره دیشب مهمون داشتیم دیر خوابیدم. اما چه خوابی؟

- چطور؟

با شیطننت گفت:

- آدم عاشق که خواب نداره.

- حتماً خوراکم نداره؟

- خواب من رویای توئه، خوراکم دیدن تو.

- شاعرم که شدی.

- از بس فکر و خیال می کنم زده به سرم.

- فکر و خیال نداره. فکر کن به هم رسیدیم.

- نمی شه فکر نکرد. تو اون طرف و من این طرف. لعنت به این فاصله ها.

- می ترسم وقتی فاصله ها کم بشه دیگه بهونه ای برای عاشقی نمونه.

علی با شیدایی گفت:

- من همیشه عاشقت می مونم.

و گیسوانم را نوازش داد.

کمی خودم را عقب کشیدم و گفتم:

- من و تو به هم نامحرمیم. اگه دستم و می گیری و من حرفی نمی زنم واسه

خاطر اینه که ازم دلسرد نشی.

- سخت نگیر. تا چند وقت دیگه زنم می شی و دیگه هیچ کس نمی تونه تو

رو از من بگیره.

- تا اون روز خیلی مونده.

- از مادرت خوشم نیامد. خیلی از خودراضیه. اگه من می خواستم تو رو از

راه به در کنم تا حالا کرده بودم اما من مرد و مردونه پا پیش گذاشتم. هر روز

مادرم رو جواب می کنه و دلش رو می شکونه. اگه تو به اندازه ای که من می خواهم منو می خواستی جلوش در می اومدی.

- منتظرم خودش خسته بشه. اون می دونه دوستت دارم.

- فقط همین؟!!

- کاری از دستم برنمی آد.

- خیلی باحالی... می ترسم زیادی خودت رو درگیر کنی و بهت بد بگذره.

- مسخره م می کنی؟

- خوب آره. من که آدم نیستم؟ مادر من گناه نداره؟

- با لج ولجبازی چیزی درست نمی شه.

- باشه پس دیگه حرفی بین ما هم نمونده.

در عین ناباوری علی به حالت قهر رفت و مرا تنها گذاشت. به خانه رفتم و باز یه دل سیر گریه کردم. علی از من دلخور شده بود. از خودم بدم آمد. شاید حق با علی بود و من زیادی کوتاه می آمدم. اگر مادر موافقت می کرد ما به هم محرم می شدیم و دیگر علی بهانه گیری نمی کرد. کاش او را می دیدم و از دلش درمی آوردم. کاش می گفتم در چه جهنمی روزگارم را می گذرانم و چقدر دلتنگ دیدنش می شوم. دو ماه بود که در خانه زندانی بودم و حتی اجازه نداشتیم نزدیکترین دوستانم را هم ببینم. تنها مونس من مهین خانم بود و بس.

آه مادر کاش اینقدر خودخواه نبودی و حرف دل دخترت را می فهمیدی. اگر حتی بدبخت ترین زنهای هم می شدم باز راضی بودم چون عاشق بودم و تنها درد من با رسیدن به علی درمان می شد. حاضر بودم علی صبح تا شب گفتربازی کند و فقط ساعتی او را ببینم. حاضر بودم با همه کس و کارش بسازم و فقط در کنار علی باشم. اگر علی بیکار و بود و بی پول باز برایم فرقی نمی کرد و با دار و ندارش می ساختم، فقط به شرطی که مادر راضی می شد و راحت می گذاشت. سه روز در ناامیدی دست و پا می زدم. از مادر کینه به دل گرفته بودم که

باعث جدایی ما شده بود. به دنبال راهی برای ملاقات علی بودم. کمی از ترس گذشته ام کم شده بود و شجاع تر شده بودم.

بی تفاوت به مادر و امر و نهی اش گوش می دادم و تلاش می کرد کلامی جز آنچه لازم است با او حرف نزدم. مادر از نگاه مغرور و سرکش من انگار ترسیده بود و کمی ملاحظه مرا می کرد و مهربان تر از قبل شده بود.

بعد از چهار روز بی خبری از علی، با خواب نیمروزی اهل خانه آهسته به در خانه پریوش رفتم و موضوع را با او درمیان گذاشتم. پریوش قول داد هرطور شده علی را ببیند و با او حرف بزند.

صبح روز بعد پریوش به پنجره اتاق زد. آن را باز کردم. به محض دیدن من با عجله گفت:

- علی گفت هرطور شده باید صبا رو ببینم.

- چطوری؟ نمی بینی زندانیم. از یه طرف مامان و از یه طرف مهین خانم. پریوش فکری کرد و گفت:

- عجب گیری کردی! مامانم فردا روضه داره. مهین خانم همیشه میاد. اگه

اومد منم علی رو خر می کنم. مامانتم که آرایشگاه رفته. خوبه؟

- اگه چهار به بعد باشه مامان نیست. زودتر از اون باشه نمی تونم.

- روضه مامانم از چهار به بعده.

- پس خودت مراقب اوضاع باش.

- خیالت راحت.

پریوش قول داد و رفت. روز بعد چشمم به دنبال مهین خانم بود تا ببینم چه وقت از در خارج می شود. با رفتن مادر نیمی از مشکلم حل شده بود. اما مهین خانم قصد رفتن نداشت و بی خیال نشسته بود. زهرا خانم به دنبالش آمد و گفت:

- مهین خانم مگه نمیای روضه؟

- زیاد حال و حوصله ندارم.

- بیا بریم. حال و حوات عوض می شه.

بلافاصله گفتم:

- چرا نمی رین؟

- آخه تو تنهایی.

- تا شما برگردین منم حیاط رو آب و جارو می کنم.

مهین خانم با اکراه چادرش را سر کرد و به همراه زهرا خانم بیرون رفت. از خوشحالی به هوا پریدم و به سمت آیینه رفتم و دستی به گیسوانم کشیدم و پیراهنی نو به تن کردم و در کنار پنجره در انتظار پریوش و قولی که داده بود ایستادم.

سعید مشغول بازی در کوچه بود. بعد از یک ربع علی از کنار پنجره عبور کرد. به سمت در کوچه دویدم و در را باز کردم. علی خودش را به داخل کشاند و در را بست و نفس راحتی کشید. لبخندی زدم و گفتم:

- اومدی دزدی؟

- آره اگه بیای می برمت یه جایی که دست کسی بهت نرسه.

- اگه مامانم راضی بشه باهات همه جا میام.

دست یکدیگر را گرفتیم و به چشمان هم زل زدیم.

- بازم از دستم دلخوری؟

- نمی توئم ازت برنجم چون دوستت دارم.

سرش را لا به لای گیسوانم فرو برد و نفس عمیقی کشید و بوسه ای به گردنم زد. خودم را کنار کشیدم و گفتم:

- بهتره بری.

با اخم نگاهم کرد و گفت:

- ببین صادق و پریوش چقدر با هم راحتن. هرکاری می خواد با پریوش می

کنه.

لبانم را گزیدم و گفتم:

- نه پریوش همچین دختری نیست.

- آره، هنوز پریوش رو نشناختی. اگه منم بخوام راه می ده.

با ناراحتی گفتم:

- این چه جور حرف زدنه؟

با مهربانی گفت:

- خيله خوب، جوش زن شوخی کردم.

- شوخی خوبی نبود. پریوش به خاطر من و تو همه کار می کنه اون وقت تو

ازش بد گویی می کنی!

- واسه خاطر اینکه تو خیلی خودت رو می گیری.

- من مال توام. قسم می خورم جز تو با هیچ کس عروسی نکنم.

- منم به امید اون روز ناز تو رو می خرم.

- برو ممکنه کسی سر برسه.

- کی میای رو پشت بوم؟

- فعلاً نمی تونم پیام. خودت بهتر می دونی.

- پس اگه زدم به سیم آخر ناراحت نشو.

- دیوونه. اگه کم طاقتی کنی قولی که دادم پس می گیرم.

- در همان لحظه پریوش در زد و گفت:

- صبا زود باش. الان مهین خانم سر می رسه.

علی نگاه عاشقانه ای به من کرد و به سرعت بیرون رفت.

در راهرو ایستادم و به حرفها و رفتار علی فکر کردم و آن را به حساب

عشقی که به من داشت گذاشتم.



با شروع سال تحصیلی برخلاف هر سال که دلخوشی از باز شدن مدارس نداشتم این بار با شور و شوق بی نهایت خودم را برای ورود به دبیرستان آماده کردم.

روز اول مادر، من و سعید را همراهی کرد و ظهر مهین خانم به دنبلمان آمد. زمان زنگ تفریح با پریوش و مهناز کلی درد و دل کردیم. هفته اول بدین نحو گذشت. در مسیر مدرسه تا خانه مدام به اطرافم نگاه می کردم و توقع داشتم علی را در گوشه و کناری ببینم. مثل صادق که همیشه سر راه پریوش سبز می شد و با نگاهشان ابراز علاقه می کردند.

به پریوش حسودیم می شد. از ترس آنکه علی فراموشم کرده باشد هزار و یک فکر و خیال به مغزم هجوم می آورد و یا اینکه با جواب سربالای مادر خسته و دلسرد شده باشد و دیگر تمایلی به دیدنم از خود نشان ندهد خون خونم را می خورد.

هفته بعد را با کسالت آغاز کردم. همراه مهین خانم مسیر مدرسه را طی کردم که توجه ام به دو چشم سیاه در کنج دیواری جلب شد. تنها کسی که مرا از کیلومترها به خود جذب می کرد کسی جز علی نبود.

لحظه ای ایستادم. مهین خانم گفت:

- چی شد چرا وایسادی؟

- چیزی نشد بریم.

چند بار به عقب برگشتم و آخر سر بی طاقت شدم و گفتم:

- مهین خانم یه دقیقه اینجا وایسا تا برم مدرسه و برگردم.

- دیر می شه می ترسم غدام ته بگیره.

- باید برم. آخه کتابم رو جا گذاشتم، فردا هم درس دارم.

- با هم بریم بردار.

- شما خسته می شین. من بدو می رم و زود برمی گردم.

معطل جواب مهین خانم نشدم و به حالت دو از او دور شدم. به سر کوچه مورد نظر رسیدم و پیچیدم تا از تیررس نگاه مهین خانم در امان باشم. علی به دنبالم آمد. دست یکدیگر را گرفتیم و لحظاتی در نگاه هم گم شدیم.

- علی خیلی بی معرفتی. تا حالا کجا بودی؟

- هر روز من اینجا بودم جایی قایم می شدم که نتونی منو ببینی.

- چرا؟

- می خواستم خوب نگات کنم.

قطره اشکی از گونه ام فرو ریخت. علی با سرانگشت آن را گونه ام پاک کرد و گفت:

- نبینم گریه کنی. خودت گفتی طاقت بیاریم. تا آخر عمرم منتظر جواب

مادرت می مونم. اون قدر می رم و میام تا خسته بشه.

- علی مراقب خودت باش.

- هستم. تو هم حواست به خودت باشه. ضعیف شدی. نگرانتم.

- از غم دوری توئه. ممکنه مهین خانم بیاد دنبالم به بهانه جا موندن کتابم

جیم شدم. خداحافظ.

آخرین نقطه اتصال ما به یکدیگر دستانم بود که قطع شد.

آن شب حال خوشی داشتم. از مادرم لجم می گرفت که مانع خوشبختی و

سعادت ما بود. از اینکه مرا درک نمی کرد و حرف حرف خودش بود دلگیر بودم.

سر کلاس درس چیزی از حرفهای دبیرانم نمی فهمیدم. هر سال که به زور

درس می خواندم امسال دیگر بهانه عاشقی بود و نفهمیدن درس امری طبیعی

بود. از خانه بیزار بودم و برایم حکم زندان را داشت.

کار هر روزمان دیدن یکدیگر در گذر کوچه ها بود با نگاهمان درد و دل می

کردیم و احساسمان را بیان می کردیم. با سرد شدن هوا مهین خانم از این رفت و آمدها خسته شد و مادر هم به بهانه هوای بارانی و سرد دیگر به دنبال نمی آمد. سعید زودتر از من تعطیل می شد و فقط می رسیدند دنبال او بروند و این نهایت آرزویم بود.

دیگر من و علی هم با خیال راحت مسیر برگشت را طی می کردیم. حرفهای زیادی می زدیم. از آینده و عشقمان می گفتیم و از اینکه سرانجام مادر خسته می شود و راضی به ازدواجمان خواهد شد.

کارنامه ثلث اول را گرفتیم. مادر متحیر به نمرات افتضاحم نگاه کرد و گفت: صبا مطمئنی سر کلاس بودی؟ این چه نمراتی که آوردی؟ این کارنامه یعنی روفوزگی. یعنی اینکه تو دوست نداری درس بخونی و فکرت رو دادی جای دیگه. - من از اولم از درس خوندن خوشم نمی اومد. نمی تونم به زور درس بخونم. - به زور درس بخونی؟ کی زورت کرده؟ این آینده خودته. منتش رو سر من می ذاری؟ حداقل فکر من بدبخت باش که این همه خرجت می کنم. خجالتم خوب چیزیه.

برای نخستین در چشمان مادر با جسارت خیره شدم و گفتم:

- برای چی خجالت بکشم؟ نمی خوام درس بخونم.

- اگه درس نخونی می خوای چه غلطی بکنی؟ با کی داری لج می کنی؟

- با شما. با شما که خودخواهین و به احساس من بی توجه این. دوست ندارم

درس بخونم.

مادر فریاد زد:

- خفه شو. دختره بی چشم و رو. بگو دلت شوهر می خواد. چشمت دنبال اون پسره کفترباز بی همه چیزه که عقلت رو دزدیده. فکر نکن کورم و ادا و اصولتو نمی بینم. اون قدر پررو شدی که تو روی من هرچی از دهنتم درمیاد می گی. از جلو چشمم گم شو.

دیگر دلم نمی خواست گریه کنم. من بزرگ شده بودم و می توانستم خواسته
ام را به زبان بیاورم. باید مادر یاد می گرفت تا مرا به چشم دختر بچه نگاه نکند.
من عاشقم و به علی قول دادم فقط مال او باشم و مادر را راضی کنم.
- وقتی جوابی برای حرفام ندارین می خوامین که گم بشم!
و از اتاق بیرون آمدم.

باید مادر را خسته می کردم و متوجه رفتار خودسرانه اش می کردم که بدون
در نظر گرفتن احساسم و بدون مشورت با من جواب رد به مادر علی می داد.
مگر من آدم نبودم. اختیار خودم را هم نداشتم. باید ایستادگی می کردم تا به
هدفم برسم.

فردای آن روز علی را دیدم و از بحثی که با مادر داشتم و از احساس رضایتی
که از جواب دادن به مادر برای اولین بار دست داده بود حرف می زدم.
علی گفت:

- خوب کردی. اگه این دفعه سر به سرت گذاشت تهدیدش کن که فرار می
کنی.

- فرار مال آدمای ترسوئه. مقاومت می کنم.
با رها شدن دستم از علی، ایستادم و نگاهش کردم.
- صبا اون مادرته؟! -

با وحشت به روبرو نگاه کردم و مادر را دیدم. چند قدم با ما فاصله داشت و
غضبناک نگاهمان می کرد. دست و پایم را گم کردم و نمی دانستم چکار کنم. با
سیلی که به صورتم خورد شرمسار باقی ماندم.
- برو خونه.

صورتم را با دست پوشاندم و دوان دوان از آنجا دور شدم. مهین خانم با
دیدن چهره گریان من در پی نوازشم مدام می پرسید:
- چی شده؟ کسی حرفی زده؟ تو مدرسه نمره بد گرفتی؟

صدای مادر به گوشم خورد:

- مهین خانم ولش کن. صبا آدم نیست. شعور نداره. زبون نفهمه.

مهین خانم با اعتراض گفت:

- باز چی شده؟ چرا روزگار رو به خودت سخت گرفتی؟ چی از جون این

دختر می خوای؟

- من چی می خوام؟ بگو این دختره چی از جون من می خواد؟ ذله م کرده.

چند ماهه از دستش دارم خون گریه می کنم. اون از درس خوندنش، اینم از عشق و عاشقی که راه انداخته تا منو تو محل بدنام کنه. مادر در بدر پسر هرجا رسیده جار زده صبا عاشق پسر منه روزگارمون رو سیاه کرده، دست از سر پسر یکی یه دونه م برنمی داره، تازه مادرش تاقچه بالا می ذاره. این حرفها که به گوش شماها نمی رسه، نمی دونین چه عذابی می کشم هر روز حرف و حرف. هر روز پیغام و پسغام می فرسته.

رو به من فریاد زد:

- بدبخت واسه خاطر خودت می گم این مادر و پسر همدستن. خودت رو

دستی دستی بدبخت نکن. کور شدی و هیچ جا رو نمی بینی. تو رو به ارواح خاک بابات کمی چشمت رو باز کن. واسه خاطر خودت می گم. اینا وصله تن ما نیستن.

مهین خانم با تأثر به سمت مادر رفت تا آرامش کند:

- با خودت این طور نکن. سخته می کنی.

مادر به حالت ناله و فریاد گفت:

- الهی بمیرم و این بی وفایی روزگار رو نبینم. مهین خانم تو جای مادرمی،

جای خواهرمی، همه کس منی. خسته شدم. چقدر بکشم؟ اون از اولم اینم از الانم!

دستانش را نشان داد و گفت:

- دستامو ببین آرتوروز گرفتیم. پاهام رو ببین روماتیسم دارم. واسه کی کردم؟ واسه چی کردم؟ اگه یه لقمه نون بود که آقا رحمت می داد. می خواستم بچه هام سرخورده نشن. نگو مادرمون نون خور این و اون. جوونیم رو به پای این دختره ریختم. حاله ازش بهم می خوره. بذار بره گم شه. بذار خوار بشه. بذار قربونی بشه. این دختری نیست که من بزرگش کردم. شیطان رفته تو جلدش.

و به سینه اش می کوبید و ناله و فغان می کرد.

مهین خانم هم قادر نبود او را آرام کند. بدجور دلش سوخته بود. از منظره ای که مادر به وجود آورده بود دلم می خواست بمیرم. از اینکه مورد بی مهری مادر واقع شده بودم و مرا دختر خودش نمی دانست و ارزشی برایم قائل نبود دلشکسته شدم.

مهین خانم با اعتراض گفت:

- بس کن هما خانم. شورش رو درآوردی. بذار بره بدبخت بشه. بیچاره بشه. چرا خودت رو عذاب می دی؟ ببین به چه حالی افتادی. والله این حرفا ارزش حرص و جوش خوردن نداره.

- چرا نداره؟ چرا نداره؟

مادر بی نوایم از دست من و کارهایم گریه سر داد:

- مهین خانم نمی دونی من چی رو می بینم و اون نمی بینه. نمی دونی کجای جیگرم داره آتیش می گیره.

و ناگهان مانند ماری زخمی به سمت من حمله کرد و گیسوانم را در مشتش گرفت و کشید. از درد ناله ای کردم.

- دختره خیره سر اگه از خدا نمی ترسیدم می کشتمت تا دست اون پسره لات بی همه چیز به تو نرسه. حالا که خودت می خوای برو بدبخت شو. برو بمیر. دیگه دختر من نیستی!

و چنان فریاد گوش خراشی کشید که از ترس بدنم به لرزه افتاد.



مادر دو شب در اتاق مهین خانم به سر برد و حتی به سالن نیز نرفت. من نیز در کنج خانه کز کردم و اراده هیچ کاری نداشتm. فکرم مختل شده بود. نه می توانستم به علی فکر کنم نه به مادر. مادر دستور سریع داده بود که دیگر به مدرسه نروم تا تکلیفم را روشن کند.

با این حرکتش متوجه شدم که او در فکر تغییر و تحولاتی است و از این کشمکشها سودی نمی برد.

هفته ای در سکوت آزار دهنده ای گذشت.

مادر در فکر بود و حتی با مهین خانم نیز کمتر حرف می زد. پنجشنبه صبح بود که قبل از رفتن به آرایشگاه با صدای بلندی که من نیز بشنوم گفتم:

– مهین خانم بعد از ظهر مهمون داریم. بگو خونه رو تمیز کنه. خودشم حموم بره منم زود میام.

مدتها بود دوش کوچکی در زیرزمین گذاشته بودیم تا حمام کنیم. بعد از بسته شدن در، خودم را به مهین خانم رساندم و گفتم:

– کی قراره بیاد؟

مهین خانم با لبخندی معنی دار گفت:

– خواستگار.

صورتم گلگون شد و تپش قلبم را حس کردم. با خودم تکرار کردم:

– خواستگار!

– آره دخترم علی آقا و خواهر و مادرش قراره بیان. زود برو به کارات برس.

از شوق مهین خانم را در آغوش گرفتم و صورت چروکیده اش را بوسیدم.

از ساعتی که مادر رفت من هم مشغول به کار شدم تا کمتر متوجه کندی

حرکت عقربه های ساعت باشم. بعد از ناهار دوش گرفتم و از سر بیکاری رو به روی آینه نشستم و خودم را تماشا کردم و با موهایم ور رفتم. گاهی جمع کردم و گاه دورم ریختم. چتری ام را یک ور زدم و دوباره روی صورتم ریختم. آخر سر به این نتیجه رسیدم که زیر چادر فرقی ندارد که موهایم چه مدلی است چون چیزی پیدا نیست. دلم می خواست مورد پسند مادر و خواهر علی قرار بگیرم.

دیدار با علی بعد از روزها یکنواختی شورانگیز بود. از دست مادر و کارهایش خسته شده بودم. در رویایم ازدواج با علی را خارج شدن از تکرار روزهایم می دیدم و از اینکه استقلال تازه ای پیدا می کردم خوشنود بودم.

مادر ساعت شش آمد و با یک دنیا اخم جعبه شیرینی و کیسه های میوه را دستم داد تا در ظرف مناسبی بچینم.

میوه ها را شستم و چیدم و به اتاق بردم. مادر میوه ها واری کرد و گفت:

- هر وقت مهین خانم گفت، بیا تو اتاق. خواست باشه چایی نجوشه.

با همان سر به زیری چشمی گفتم و از جلو چشمش دور شدم. نیم ساعت بعد زنگ در زده شد. مهین خانم برای باز کردن در رفت. در آشپزخانه کمین کرده بودم و گوشم به صداهای بیرون بود که چندان چیزی هم نمی شنیدم. بعد از دقایقی مهین خانم آمد و گفت:

- چای بریز و ببر تو اتاق. مواظب باش هول نشی خدا نکرده آبروریزی بشه. اول به مادرش تعارف کن بعد به بقیه.

مهین خانم در ریختن چای کمکم کرد و آن را آماده در دستم گذاشت. سینی استکانها شروع به سروصدا کرد. مهین خانم آن را از دستم گرفت و گفت:

- این طور نمی شه. یه لیوان آب بخور تا حالت جا بیاد.

لیوانی آب نوشیدم و مجدداً سینی را برداشتم. با هر زحمتی بود خودم را به اتاق رساندم. با ورود من صدای صحبت قطع شد. نگاهی به مهمانها کردم و سلام دادم. با دیدن زن مسنی متوجه شدم باید مادر علی باشد. آرام به سمتش رفتم

و چای را مقابلش گرفتم. نگاهی دقیق به سر تا پای من کرد. خیال برداشتن چای را نداشت.

مجبور شدم بگویم:

- بفرمایید.

استکانی چای برداشت و گفت:

- حالت چگونه صبا خانم؟

- به لطف شما.

به سوی مادر رفتم که اشاره کرد به سمت خواهر علی بروم. خواهر علی سی سال داشت و آرایش زیادی کرده بود که با روسری کوچکی که روی سرش بود به هیچ وجه هماهنگی نداشت. سینی در دستم چون وزنه ای سنگین بود و باعث شد مچ دستم درد بگیرد. خواهر علی هم مثل مادرش نگاهی خیره داشت و انگار می خواست متاعی بخرد. با لحنی مغرورانه گفت:

- دستتون درد نکنه.

به سمت علی رفتم. با نگاه به چشمان مشتاقش قلبم فرو ریخت. علی لبخندی معنی دار زد که نشان از پیروزی اش بود. من نیز لبخندی زدم و سرانجام در کنار مادر نشستیم.

گرمای اتاق آزارم می داد. صدای مادر علی را شنیدم که گفت:

- هما خانم می فرمودین؟

- بله حاج خانم. عرضم به حضورتون که هم دختر من هم آقازاده شما کم سن و سالن. چندان بد و خوب و تشخیص نمی دن. من با ازدواج صبا مخالفم تا ببینم قسمت چی رقم زده.

- اولا خدا سایه شما رو از سر دخترتون کم نکنه، در ثانی وظیفه ما بزرگتراس که راه و رسم زندگی رو یادشون بدیم و زیر بال و پرشون رو بگیریم. سوما این دو تا جوون همدیگه رو می خوان و نباید مانع تراشی کنیم. اگه

راستش رو بخواین برای علی منم زوده که خودش رو درگیر زندگی کنه اما خب چه کنم...

اشاره مادر علی به دوستی ما بود و لابد می خواست به مادر بفهماند که دختر تو زیر پای پسر من نشسته.

- خودتون رو بذارین جای من. می فرمایین علی آقا چند کلاس بیشتر درس نخونده. کار و بارشم معلوم نیست. سرمایه ای هم برای تشکیل زندگی نداره. شما با این شرایط دختر شوهر می دین؟

- درس به چه درد می خوره؟ علی هم مثل باباش کاسبه. سرمایه ای هم باباش در اختیارش می ذاره. خونه هم که الحمدالله کلبه خرابه ای هست که بتونن اول زندگی برن توش زندگی کنن. یه مدت که گذشت و کار و بار علی رو به راه شد هر جا خواستن برن.

دل تو دلم نبود. می ترسیدم مادر اشاره به کفتربازی علی کند و باعث کدورت شود.

مادر علی با خوش زبانی گفت:

- ما که یه پسر بیشتر نداریم. دخترام رفتن سوی زندگی خودشون. ما موندیم و همین یه پسر. حاج آقا نمی ذاره علی دست خالی بمونه و کمکش می کنه.

با نگاهی به علی او نیز توجهش به من جلب شد و باز درگیر یکدیگر شدیم. پیراهن سفید و مرتبی به تن داشت و موهایش را به طرز زیبایی به عقب رانده بود. خوهرش حواسش به ما بود و با غمزه پشت چشمی نازک کرد.

مادر با اکراه گفت:

- اجازه بدین من با عمو و پدرخوانده اش صحبت کنم بعد به شما خبر بدم. اگه قراره حرفی زده شه بهتره بزرگترها هم حضور داشته باشن.

- به سلامتی ایشالله. این دو تا که همدیگه رو پسندیدن. دوره زمونه عوض

شده. می مونه حرفهای ما بزرگترها که هرچه زودتر انجام بشه بهتره.
به نظرم مادر علی عمداً دوستی و علاقه ما را به یکدیگر گوشزد می کرد تا
مادر منتی نگذارد و همه چیز را تمام شده بداند.

- چشم. به محض گرفتن خبر شما رو در جریان می دارم.
- منم دو تا دختر شوهر دادم و همین دل نگرانیها رو داشتم. اون یکی که
رفت شهر غریب، همین پریسا دخترم پیشم مونده که دو تا کوچه بالاتر خونه
شه. فقط پریسا به دادم می رسه. ازش راضی ام خدا هم ازش راضی باشه.

پریسا به زور لبخندی زد و گفت:

- هرکاری کردم وظیفه ام بوده.

مادر گفت:

- زنده باشن.

بعد از دقایقی درخواست و با یادآوری این مطلب که منتظر خبر از جانب ما
هستند رهسپار شدند.

مادر چادرش را به گوشه ای انداخت و گفت:

- صبا والله بالله این پسر به درد تو نمی خوره. خودش نون خور باباشه. اون
طور که بوش میاد باباش هم به زور گلیم خودش رو از آب می کشه. اونم از
مادرش که نصف حرفاش با متلک بود و هیچی نشده دوستی تو رو با پسرش تو
سرمون می زد. خواهرشم که چی بگم...

و آهی کشید:

- حتماً تو دلت می گی مگه ما کی هستیم؟ حق با توه. ما هم هیچ کس

نیستیم، ولی چرا باید با بدتر از خودمون وصلت کنیم؟

برخلاف میل باطنی ام گفتم:

- راضی به ناراحتی شما نیستیم. هرکار دوست دارین بکنین. من که حرفی

ندارم.

- حرف نزدنت از صد تا فحش بدتره! آخه دخترم... عزیزم... پای یک عمر زندگی در میونه. حرف جشن تولد و مسافرت که نیست چند روزه تموم بشه. تو داری با خودت بازی می کنی مثل بچگیت که با عروسکات بازی می کردی. حالا هم فقط داری سرت رو گرم می کنی. فکر فردات باش. از این عشق و عاشقی چیزی عایدت نمی شه.

- مامان دوست دارم درک کنین. من علی رو دوست دارم.

مادر پوزخندی زد و گفت:

- تو اصلاً معنی دوست داشتن رو می دونی؟

به سینه اش کوبید و گفت:

- پریوش خیر نبینی که بچه م رو از راه به در کردی!

با بغض گفتم:

- پریوش تقصیری نداره.

- نمی خواد هواداری پریوش رو بکنی. خودم چشم دارم و می بینم.

برای آنکه مادر را آرام کنم گفتم:

- مامان هرچی شما بگین همون کار رو می کنم.

- لازم نکرده. نمی خواد خودت رو فدا کنی. حالا که تو دهنا افتادیم داری

ننه من غریبم درمیاری. برو میوه و شیرینی رو جا به جا کن تا ببینم چه خاکی می تونم تو سرم بریزم.

به سرعت میوه و شیرینی را جمع کردم و از اتاق بیرون آمدم. مهین خانم نزد مادر رفت و ساعتی به نجوا گفتگو کردند.

نمی دانم چرا هرچه مادرم می گفت گوشهای من سنگین تر می شد. او را دشمن زندگی و آینده و عشقم می دیدم. احساس عجیبی بود. حتی یک کلمه از حرفهای مادر را قبول نداشتم. چون علی را دوست داشتم و بس.

گاهی فکر می کنم تنهایی بیش از حد و شرایط زندگی ام باعث شد خیلی

زود اسیر احساسات شوم. با تمام بهانه گیریهای مادر باز قند در دلم آب می شد و دوست داشتم عروس بشوم و ناز کنم. دوست داشتم مردی در خانه باشد. خانه ای که کمتر با بوی مرد آشنا بود.

روز بعد با مادر به آرایشگاه رفتم. دل تو دلم نبود تا روی بام بروم. مادر چهارچشمی مراقب بود. با آمدن چند مشتری به بهانه دستشویی از جلو چشم مادر دور شدم و خود را به روی بام رساندم. خبری از علی نبود. پایین آمدم و سر خود را به کار گرم کردم.

نزدیک ظهر مادر اجازه داد به خانه بروم. سعید دم در در حال بازی فوتبال بود او را صدا کردم گفت:

- تو برو بعداً میام.

گفتم:

- زود بیا مامان دعوات می کنه.

سر پیچ کوچه علی را دیدم. ایستادم. با دیدن من قدمهایش را تند کرد. نزدیکم شد و گفت:

- چرا اینجا وایسادی؟

لحن علی طوری بود که انگار شوهر و صاحب اختیارم بود. گفتم:

- داشتم می رفتم خونه که تو رو دیدم.

- بیا با هم تا دم خونه بریم.

- خودم می رم. ممکنه کسی ببینه.

- ببین. همه فهمیدن. تو چرا می ترسی؟

به همراه هم راه افتادیم. گفتم:

- اگه همه فهمیدن مقصر تو هستی.

- تقصیر مادرته. اگه لجبازی نمی کرد به اینجا نمی رسید.

- توقع داشتی همون روز اول بگه بفرمایین اینم دخترم، مال شما!
 - تو هم مثل مادرت طاقچه بالا می ذاری.
 - اینقدر از مادر من بدگویی نکن.
 - بدگویی نکردم. واقعیت رو گفتم. مادرت چند ماهه داره اذیتم می کنه. نمی بینی خسته شدم. وقتی نمی بینمت حالم بدجوری می گیره.
 - دعا کن زودتر آقا رحمت بیاد. حداقل تکلیفمون روشن می شه.
 - اگه آقا رحمت تا دو سه ماه دیگه نیاد چی؟
 - گمان نکنم. امروز و فرداست که برسه.
 به در خانه رسیدیم. نگاه علی سراسر غم شد و با دلگیری گفت:
 - کاش کوچه تموم نمی شد.
 - کاش عشقمون تموم نشه.
 گوشه چادرم را گرفت و جلو کشید و گفت:
 - عشق ما تموم نمی شه چون خیلی خیلی دوست دارم.
 آهسته گفتم:
 - نمیای خونه؟
 - از اون تعارفها بودا!
 هر دو خندیدیم. علی خداحافظی کرد و رفت. وقتی در را بستم مثل این بود
 که قلبم را پشت در جا گذاشتم و وجودم خالی و مرده شد.



هر بار از آمدن آقا رحمت ذوق زده می شدم اما این بار طور دیگه ای بودم و دوست داشتم جای قدمهایش را بوسه باران کنم. آقا رحمت برایم پارچه پیراهنی مجلسی آورده بود و گفت:
 - صبا جان شنیدم خبرای شده. ایسالله مبارکه.

با شرم سرم را پایین انداختم.

- آگه تو بری خونه بخت جات اینجا خیلی خالیه. شاید باورت نشه اما وقتی دخترام عروس شدن غمی نداشتم و خوشحال بودم که اونها رو از سرم باز کردم. اما وجود تو برای من طور دیگه ای اهمیت داره. اینو از ته دل می گم. از بیان احساس آقا رحمت اشک در چشمانم حلقه زد. خم شدم و دستانش را بوسیدم. همان لحظه مادر وارد اتاق شد و با دیدن این صحنه بغضش ترکید و بیرون رفت.

شب جمعه قرار شد مراسم بله بران برگزار شود. زن عمو و نفیسه از صبح برای کمک به مادر آمده بودند.

نفیسه دختر سبزه رویی بود با ابروانی پیوسته و پهن در صورتی پر مو که چندان دلچسب نبود. اما سادگی و اخلاق خوشش عیبهایش را می پوشاند. وقتی تنها شدیم گفت: خواستگاری دارد و منتظر جواب هستند. گفتم:

- به خواستگارت علاقه داری؟

جواب داد:

- زیاد می بینمش. سرکوچه مغازه مکانیکی دارن. پسر بدی نیست.

از گفته هایش متوجه شدم موضوع جدی است و نفیسه به خواستگارش علاقه مند است. نفیسه چند سالی از من بزرگتر بود و بی شک از ازدواج من که زودتر از او صورت می گرفت چندان خوشحال نبود. چون آن زمان خانواده ها به این مسائل اهمیت زیادی می دادند.

آن شب آقا رحمت و عمو یدالله گرم گفتگو بودند. مادر شام مفصلی تدارک دید. مهین خانم از اینکه سر و صدایی از خانه اش بلند می شد سر از پا نمی شناخت. ساعت هفت مهمانها آمدند. دورتادور اتاق پر شد از مهمان. نفیسه آمد و گفت:

- چای رو آماده کن.
با شوق فراوان پرسیدم:
- علی رو دیدی؟
نفیسه با شیطنت خندید و گفت:
- آره دیدم. ناقلا پسر خوشگلی رو تور کردی. خیلی به هم میان.
- دیگه کی اومده؟
نفیسه درحالیکه استکانها را می شمرد گفت:
- دو تا عموها و زن عمو و مادر بزرگش و یه خاله و دو تا خواهراش.
نفسم بند آمد و گفتم:
- وای... می شه من نرم تو اتاق؟
- می خوام من برم و با تو اشتباهی بگیرن؟ نگران نباش وقتی بری تو اتاق
خجالتت می ریزه.
با کمک نفیسه دو سینی چای آماده کردیم. این بار زن عمو و مهین خانم کار
گرداندن چای را بر عهده گرفتند. من و نفیسه پشت در گوش ایستادیم تا سر از
صحبت‌های بزرگترها در بیاوریم.
چانه زدن بر سر مهریه جار و جنجال همیشگی خود را داشت. بعد از کلی
چک و چانه زدن سرانجام با صوت و صلوات به توافق رسیدند، قرار شد جشن
عروسی نیمه شعبان که حدوداً سه ماه دیگر بود انجام گیرد.
مهین خانم بیرون آمد و صورتم را بوسید و تبریک گفت و دستم را گرفت و
به اتاق برد. با ورود من، پریسا خواهر علی، بلند شد و رویم را بوسید و تبریک
گفت و در کنار خودش نشاند. نمی دانم از خجالت بود یا هیجانی که داشتم.
شاید هم هر دو که باعث شد تمام تنم بلرزد و عرق سردی به جانم بنشیند. کم
مانده بود از حال بروم. حضور در مقابل آن همه مهمان که چشم به من دوخته
بودند کار آسانی نبود.

پریسا بقچه ترمه ای را باز کرد و قواره پارچه اعلا با روسری و کله قند را پیش روی من گشود. سپس جعبه کوچکی را از مادرش گرفت و با اجازه بزرگترها آن را باز کرد و در انگشتم جا داد. انگشتر برایم بزرگ بود و لق می زد. صدای هلهله و کف زدن در فضا پیچید. شیرینی و نقل گرداندند. همان طور سر به زیر نشسته بودم و هیچ چیز جز حاشیه سفید چادرم نمی دیدم.

ساعتی بعد مهمانها رفتند. بی طاقت شدم و روی زمین ولو شدم.

مهمین خانم مادر را صدا زد و گفت:

- وای این دختر بی نوا از حال رفت.

مادر به سمت من آمد و با دقت نگاهم کرد:

- چت شد؟

وقتی دید صدایی از من در نمی آید با صدای بلند گفت:

- مهمین خانم یه لیوان شربت قند درست کن.

زن عمو و نفیسه با بادبزن مرا باد می زدند.

مادر گفت:

- مگه آدم به دوری که غش کردی؟ دیدم سرش پایینه نگو حالش خوب

نیست.

مهمین خانم درحالیکه محتویات لیوان را هم می زد گفت:

- دختر آفتاب مهتاب ندیده همین می شه.

مادر به طعنه گفت:

- همون یه بار که دید بس بود. اگه دخترا آفتاب مهتاب ببین بعد شوهر

کنن خیلی بهتره.

مهمین خانم گفت:

- وا... هما خانم چه حرفا می زنی!

زن عمو و نفیسه خندیدند. زن عمو گفت:

- هما خانم شوخی می کنه. می خواد سر به سر ما بذاره.
من با وجودی که به آرزویم رسیده بودم حال خوشی نداشتم. نوعی بیزاری
در وجودم رخنه کرد. کمی پشیمان بودم. کمی نادان و کمی بچه و یه عالمه
عاشق.

ترس از خودم و بی تجربگی ام و بدتر از خودم علی که پسر جوانی بود که به
تازگی دوران نوجوانی را پشت سر گذاشته بود، چنگ به دلم می زد. اگر حرفهای
مادر درست از آب در می آمد و همان طور که پیش بینی می کرد علی بی
مسئولیت و لابالی بود چه می کردم. به انگشتی که برایم بزرگ و لق می زد
خیره شدم.

شاید تشکیل زندگی برایم مثل این انگشت بزرگ بود و پایه هایش لرزان.
چطور در این مدت به عواقب کارم فکر نکردم. فقط شوق رسیدن به علی را
داشتم. فقط در فکر مبارزه بیهوده با مادرم بودم و نمی دانستم پشیمانم یا نه.
اصلاً متوجه حضور علی در شلوغی خانه نشدم. اگر علی هم به احساسی
شبه من دچار شده باشد. آن وقت چه می شود؟

دلم هوای گریه داشت. نفیسه مهربانم شب در کنارم ماند و چقدر ماندنش
خوب بود. آنقدر داستان تعریف کرد تا سرم گرم شد و افکارم در هم گره خورد و
خوابم برد.

صدای نفیسه گرم و دلنشین بود و مرا در خواب به مهمانی آفتاب در
صحرائی غرق در گلهای شقایق برد.

نفیسه قرار بود چند روزی در خانه ما بماند. برایم از خواستگارش، رضا
موتوری بچه محلشان که عشق بهروز و ثوقی داشت کلی اطلاعات داد. دو سال
بود که نفیسه عاشق شده بود و نمی دانست که رضا هم او را دوست دارد.
درحالیکه رضا نیز به او علاقه مند بود و می ترسید پا پیش بگذارد.

وقتی به اطرافم نگاه می کردم تب عاشقی را همه گیر می دیدم. پریوش،

مهناز، نفیسه و من و حتی مادرم... سال، سال عاشقی بود و هر کس از این قافله عقب می ماند بازنده بود.

دو روز بعد مادر اجازه داد تا به همراه نفیسه با علی به گردش برویم. هردو خوشحال از این اتفاق کلی به سر و وضعمان رسیدیم و از دو ساعت مانده به آمدن علی سیخ و صاف نشستیم. آنقدر وضعمان مضجک بود که هر دو دل درد و کمر درد گرفتیم. من از چروک شدن بلوزم می ترسیدم و نفیسه از پيله دامنش که مبادا کج و نافرمان شود.

علی ساعت پنج دنبالمان آمد. با دیدن نفیسه در گوشم گفت:

- نمی شد تنها بیای؟

با لبخند گفتم:

- یواش تر، شاید بشنوه.

مادر به علی سفارش کرد تا ساعت نه برگردیم. تا به سر کوچه برسیم سرهای فراوانی از خانه هایشان بیرون زد تا ما را تماشا کنند. چند همسایه هم دور هم مشغول صحبت بودند که با دیدن ما شروع به پچ پچ کردند.

به علی گفتم:

- چرا آدمای این محل اینقدر فضول اند؟

- همه جا هست. فقط مال این محل نیست. زیادیشم از بیکاریه.

سر خیابان تاکسی دربستی گرفتیم و یک راست به خیابان پهلوی رفتیم. سینمایی در آن نزدیکی بود که فیلم آمریکایی بی سر و تهی را نمایش می داد. بعد از تماشای فیلم مانند تمام عشاق قدم زنان در امتداد خیابان پردرخت و باصفا نجوا می کردیم.

نفیسه با کمی فاصله از ما می آمد. ساعتی بعد در اغذیه فروشی کوچکی غذا خوردیم. من از حرکات مردانه و جذاب علی لذت می بردم. موهای علی همیشه به حالت فر بود که مقداری از آن روی پیشانی اش رها بود. وقتی می خندید

چشمانش شوخ بود و طرف مقابل را نیز به خنده وامی داشت.
یک طوری نترس و جسور به نظر می رسید، حتی اگر در وجودش نبود در
ظاهر این باور را به بیننده القا می کرد. نفیسه کمتر با کسی گرم می گرفت ولی
با علی راحت بود، شوخی می کرد. سر ساعت به خانه رسیدیم. نفیسه
خداحافظی کرد و ما را تنها گذاشت.

- پس فردا میام خونتون.
- باشه منتظرت هستم.
- قبلش از مادرت اجازه می گیرم.
- کار خوبی می کنی. نمی خوام مامان فکر کنه داریم از این برنامه ها سوء
استفاده می کنیم. کی می ری سر کار؟

- قراره حاجی خبرم کنه. فکر کنم یه هفته ای طول بکشه.
- خیلی دوست دارم به مامان خبر سر کار رفتنت رو بدم.
- زودتر از اون که فکر کنی همه چی رو به راه می شه.
مادر کنار در آمد و به علی تعارف کرد تا به داخل خانه بیايد. علی تشکر کرد.
مادر رو به من گفت:

- صبا خوب نیست زیاد دم در باشین. می تونین تو راهرو حرف بزنین.
علی گفت:

- من دیگه رفع زحمت می کنم.
مادر خداحافظی کرد و رفت.
گفتم:

- خیلی خوش گذشت، ممنونم.
علی دستم را نوازش کرد و گفت:
- به منم خیلی خوش گذشت. دوست دارم هر روز بریم بیرون و یه فیلم بی
مزه ببینیم که ارزش با هم بودن رو داشته باشه.

هر دو به خنده افتادیم.

با دور شدن علی لحظاتی ایستادم تا کاملاً از تیررس نگاهم خارج شود.
روزها به سرعت سپری می شد.

مادر در فکر تهیه جهیزیه بود و هفته ای چند بار به همراه مهین خانم و یا زهرا خانم به بازار می رفت و با کلی خرید بازمی گشت. زیرزمین کوچک خانه پر از اثاث شده بود.

چندان در کارهای مادر دخالت نمی کردم نه حوصله اش را داشتم نه وقتش را. چون تمام فکرم دیدن و خبر گرفتن از حال علی بود. مادر چندان میانه خوبی با علی نداشت و هنوز نتوانسته بودند ارتباط صمیمی با هم برقرار کنند. البته مادر حفظ ظاهر می کرد و احترام علی را نگه می داشت. اما من که دخترش بودم و از تمام حالات و رفتارهایش آگاه بودم متوجه سردی رفتار مادر نسبت به داماد ناخواسته اش می شدم.

مادر خریدهایش را نشان می داد و نظرم را جویا می شد. تشکر می کردم و از سلیقه اش تعریف می کردم.

علی چندان در فکر کار نبود و آن را جدی نمی گرفت. بیکاری علی عذابم می داد. او خلاف وعده ای که داده بود عمل می کرد. وقتی مادر راجع به کار علی می پرسید به دروغ می گفتم که شروع به کار کرده ولی پدرش به خاطر من زودتر او را به خانه می فرستد.

مادرم لبخندی از سر تمسخر می زد و با نگاهی می فهماند گفته هایم را باور ندارد.

من و علی آنقدر غرق عشق و عاشقی بودیم که زمان را از یاد برده بودیم. بعد از نامزدی پای پریش به خانه ما باز شد و دیگر کدورتی در بین نبود. پریش همچنان به دنبال صادق بود تا شاید بتواند او را به دام ازدواج بکشد. گویا صادق چنان رقبتهی به این مسئله نداشت.

پریوش با حسرت می گفت:

- خوش به حالت که به آرزوت رسیدی. برای منم دعا کن.

مهناز نظرش برخلاف ما بود و ازدواج ما را بچه بازی می دید و اعتقاد داشت علی حتی دست چپ و راستش را بلد نیست چه برسد به زن داری. مهناز دلش می خواست مرا قانع کند تا برای شناخت بیشتر حداقل یک سالی را نامزد بمانیم.

دوست داشتیم به حرفهایش فکر کنیم. اما علاقه ام به علی مانع دیدن حقایقی در آینده بود و حاضر بودم هر فداکاری برای خوشبختی علی انجام دهم. زمان چندانی به نیمه شعبان باقی نمانده بود و همچنان مادر در تکاپوی تهیه جهیزیه بود. از کار مادر خسته شدم که اینقدر با وسواس وسایلم را آماده می کرد. عاقبت گفتم:

- ما که یک اتاق بیشتر نداریم. با این همه اثاث باید چیکار کنم؟

- همیشه که تو یه اتاق نمی مونی. زرنگ باشی خیلی زود باید جمع و جور کنی و مستقل بشی. در ثانی اگه جهاز کم ببری تا عمر داری سرکوفت می زنی که پدر نداشت و لخت و عور اومد.

- تا اون وقت چکار کنم؟

- همین طور دست نخورده بذار بمونه. فقط وسایلی رو که لازم داری باز می کنیم.

- راستی مامان قراره شب جمعه پدر و مادر علی بیان برای مراسم عروسی برنامه ریزی کنن.

- خدا کنه تا اون وقت آقا رحمت بیاد. هرچی باشه بودنش بهتر از نبودنش. شب جمعه آقا رحمت نیامد و مادر عمو یدالله را خبر کرد. آن شب علی همراه پدر و مادرش نبود و می گفت این حرفها ربطی به من و تو نداره. من هم طبق معمول در حیاط منتظر ماندم. بعد از رفتن مهمانها نزد مادر و عمو یدالله رفتم.

مادر گفت:

- سالن غذاخوری سر خیابون رو برای عروسی گرفتن. عقد هم تو خونه خودمون برگزار می شه.

عمو از مادرم راجع به جهیزیه و احیاناً کم و کسری آن سؤال کرد.

مادر گفت:

- شکر خدا همه چی جوړه و چیزی کم نداره.

- دستت درد نکنه زن داداش. ایشالله دخترت سفید بخت بشه خستگی از تنت در بیاد.

مادر با چشمانی به اشک نشسته گفت:

- ایشالله... خدا سایه شما رو از سر ما کم نکنه. ایشالله عروسی نفیسه جبران کنم.

جالبی روز ازدواجم به این بود که تمام کوچه ها و خیابانها را به مناسبت نیمه شعبان آذین می بستند و آنقدر به زیباتر شدن محله خود اهمیت می دادند که باعث رقابت و چشم هم چشمی بود. من در شبی زیبا و فراموش نشدنی به خانه بخت می رفتم.

من و علی به همراه دو خواهر و مادرش و مهین خانم و مادرم به بازار رفتیم و خریدهای لازم را انجام دادیم. پریسا متلک گو بود و در تمسخر دیگران تبحر خاصی داشت. مدام از سلیقه من ایراد می گرفت و هر چه را که خودش می پسندید برای من در نظر می گرفت. مادر علی، بهجت خانم، هم همراه دخترش بود و می گفت:

- سلیقه پریسا تکه. همه قبولش دارن.

دست آخر مادر خسته شد و گفت:

- مگه قراره پریسا خانم بیپوشه؟

بهجت خانم خنده ای مصنوعی سر داد که دندان طلایش را به نمایش گذاشت.

گفت:

- نه هما خانم، گفتم شاید صبا سلیقه پریسا رو بپسندده آخه اینا جوونن و حرف هم رو می فهمن.

پریسا روترش کرد و تا آخر خرید حرفی اضافه نزد. علی از خریدهای ما خسته شد و گاهی در گوشم غرغر می کرد. غروب خسته و کوفته به خانه رسیدیم. وسط اتاق ولو شدیم و اجناس را دور و برمان ریختیم. مهین خانم طبق معمول به دادمان رسید و کمی دور برمان را مرتب کرد و جای دم کرد.

مادر با توپ پر برگشته بود و یک ریز از بی تربیتی پریسا و نیش باز بهجت خانم انتقاد می کرد و می گفت: درسهای بهجت خانم به دخترش مو به مو اجرا می شه.

پریسا را بددهان و حسود خطاب کرد و سفارش کرد دهان به دهانش نگذارم، چون آن طور که پیدا بود چاک دهان نداشت و منتظر فرصت است تا زهرش را بریزد.

علی هم که بیخیاله. فرقی براش نداره بخیریم یا نخریم. خدا کنه کمی به خودش بیاد و اینقدر نسبت به اطرافیان و کارهاشون بی تفاوت نباشه. مهین خانم گفت:

- الحق که پسر خوب و سر به زیریه.

مادر گفت:

- هرچی خواهر بزرگه آروم و متین بود این یکی...

و با افسوس سرش را تکان داد.

مهین خانم گفت:

- پریسا که شوهر کرده و رفته. اگه دختر تو خونه بود یه چیز ی.

- ای مهین خانم... خبر از مردم نداری. همه رو مثل خودت ساده می بینی.

اگه کسی بخواد اذیت کنه راه دور و نزدیک نداره!

- از الان نفوس بد نزن. اصل کار علی آقااست که راستی راستی آقااست.
یک روز تمام برای چیدن جهیزیه ام در اتاقی نه متری وقت گذاشتیم. آنقدر وسایل را این طرف و آن طرف چپاندم که دیگر جایی باقی نماند. تمام راه پله پر از کارتنهای باز نشده بود. فقط مادر نشان می داد و دوباره آنان را می بست و کناری می گذاشت. اتاق تنها یک پنجره رو به کوچه داشت. دلگیر و کوچک بود. فقط فضایی برای خوابیدن باقی مانده بود.

رختخوابها و دکور چوبی و چند پستی اجازه هیچ حرکت دیگری را نمی داد. چاره ای نبود و باید هر طور شده با آن کنار می آمدم.

زن عمو با ناامیدی نگاه می کرد و جرأت ابراز کلمه ای را نداشت. فقط گفت:
- آشپزخونه کجاست؟

بهجت خانم بلافاصله با چرب زبانی گفت:

- آشپزخونه می خواد چکار؟ مگه می دارم عروسم دستش رو به سیاه و سفید بزنه. تا وقتی خونه منه مهمون منم هست.
زن عمو گفت:

- خدا از خانمی کمتون نکنه.

پریسا هم با دیدن ظروف چینی ام گفت:

- اینا که قدیمیه، دیگه مد نیست. ببخشین هما خانم نکنه صبا بچه بوده خریدین؟

چنان به مادر برخورد که گفت:

- ایشالله فرصت زیاده خدمت می رسیم و جهیزیه شما رو هم می بینیم.
حتماً از اروپا خریدین که اینقدر مد مد می کنین!

- وا چرا بهتون برخورد؟ همه می دونن گلسرخی دیگه مد نیست. مامانم به منم داده راستش اصلاً نمی پسندم.

همگی خسته و کوفته برگشتیم. مادر غرغر می کرد و می گفت:
- عوض دستت درد نکنه س. نکرده بودن یه قابلمه آبگوشت بذارن.
ناسلامتی واسه پسرش بردیم. زنه نکرده بود یه جعبه شیرینی بخره. شرمنده
شماها شدم!

مهمین خانم گفت:

- عیب نداره نخورده که نیستیم. تو هم وظیفه ت رو انجام دادی.
زن عمو گفت:
- ما واسه خاطر صبا جون اومدیم. وقت برای خوردن زیاده.



در یک چشم به هم زدن دیدم زیر دست شاگردان مادر هستم و از سوزش
مداوم پوست صورتم کلافه ام. هرکس هنری داشت روی من پیاده می کرد.
مراسم بند اندازی به همان روز عروسی موکول شد چون مادر می ترسید صورتم
جوش بزند.

خواهر بزرگ علی مرضیه خانم همراه من آمده بود. پریسا برای آرایش جای
دیگری رفته بود و به پروین گفته بود کار شما رو قبول ندارم. در واقع می
خواست با این حرکتش به ما بفهماند سالن مادر مورد پسندش نیست و خود را
دست بالا بگیرد. مادر هم از خدا خواسته بود.
گفت:

- خدا رو شکر که نیومد رو اعصابم راه بره.
زن عمو و نفیسه هم از طرف ما آمده بودند. روز شلوغ و پر رفت و آمدی بود.
یاد روزهایی افتادم که بیخیال در کناری می نشستیم و این گونه صحنه ها را می
دیدم و اینک نوبت من بود.

پروین گیسوانم را همانند عروسکهای پشت ویتترین پیچیده بود.

مقداری از حلقه های مو را روی شانه ام ریخت و قسمت بالای سرم را به شکل گل بست و تور را روی آن وصل کرد. لباسم را پوشیدم. از دیدن خودم در آینه سیر نمی شدم.

هرکس در آنجا حضور داشت از زیبایی ام تعریف و تمجید می کرد. لبانم آغشته به رژ آلبالویی رنگ شده بود و چشمانم با مژه های بلند و فرم گرفته ام با خط چشمی باریک که آن را مورب و خوش حالت کرده بود، چهره ام را زیباتر کرده بود و از این بابت به خودم می بالیدم.

مادر با دیدنم در لباس عروس تحملش تمام شد و زیر گریه زد. زن عمو و شاگردانش برای دلداری اش دور او جمع شدند. ناگهان افسرده شدم و غم عالم به سراغم آمد.

زن عمو گفت:

- هما خانم ببین عروس رو ناراحت کردی. شگون نداره پاشو اشکات رو پاک کن.

به طرف مادر رفتم در آغوش هم فرو رفتیم. مادر در گوشم زمزمه کرد:

- همدم قشنگم بدون تو به من سخت می گذره.

- همیشه در کنارتون هستم، اینو قول می دم.

- دخترم این قول رو نده، تو دیگه زن شوهر داری هستی و باید از تعهدی که

داری سربلند بیرون بیای. منم برات دعا می کنم. گریه من از خوشحالیه.

اما من مطمئن بودم گریه مادر از خوشحالی نیست و هنوز نگران است و از

آینده ام در هراس به سر می برد. حسی کاملاً مادرانه.

مرضیه خانم نزدیک شد تا به مادر دلداری بدهد. دقایقی بعد علی با دست

گلی کوچک از رزهای سفید آمد. من و علی مجبور بودیم مسافت آرایشگاه تا خانه را پیاده طی کنیم.

مرضیه خانم چادر نازک سفیدی روی سرم انداخت. بیشتر همسایه ها بیرون

خانه تجمع کرده بودند تا ما را تماشا کنند. وقتی به خانه رسیدم نفس راحتی کشیدم. روی صندلی نشستم. مرضیه خانم چادر را آرام از سرم برداشت. هردو سر سفره عقد نشستیم و به انتظار عاقد بودیم. اتاق خلوت شد. برگشتم و علی را دیدم. هردو خندیدیم. علی گفت:

- می شه خودت رو معرفی کنی؟

- اگه ممکنه شما هم خودتونو معرفی کنین. چون به جا نمیارم.

علی یقه کتش را مرتب کرد و گفت:

- اینقدر خوب شدم؟

- خیلی بهت میاد.

- اما تو خیلی عوض شدی. یه لحظه ترسیدم و با خودم گفتم این صبا نیست. با خنده گفتم:

- اگه اشتباهی به تو قالب کردن راستش رو بگو. بهترش رو انداختن یا بدترش رو.

- از خدا پنهون نیست از تو چه پنهون یکی بهترش رو انداختن.

و سپس دستم را محکم فشار داد. صدای ناله ام به هوا رفت. علی مودیانه می خندید.

خطبه عقد خوانده شد و من در فاصله چند دقیقه از بخشی از زندگی ام عبور کردم و به مرحله تازه ای رسیدم. درحالیکه به درستی معنای تحولی به این بزرگی را نمی دانستم و فقط می خواستم بروم. آن هم با علی.

صدای هلهله برخاست. بی اختیار نگاهم با نگاه مادر تلاقی پیدا کرد. در میان آن همه شور و شوق نگاه غمناک مادر در گوشه ای از اتاق باز به تردیدهایم دامن زد. چه علامت سؤال بزرگی در نگاه مادر بود! او چه چیز را می دید که من قادر نبودم ببینم. کاش قابی بود تا آن نگاه را در آن زندانی کنم. چرا که دیگر هیچ زمانی نگاه مادر را آن گونه ندیدم.

بعد از رد و بدل کردن حلقه ها، نفیسه بینوا به اشاره مادر ظرف غسل را برداشت تا به ما تعارف کند و همین بهانه ای شد تا پریسا اتاق عقد را روی سرش بگذارد.

با صدای بلند می گفت:

- مگه آدم قحط بود که خودشو انداخته وسط.

زن عمو برای دفاع از دخترش گفت:

- نمی شه همه کاره تو باشی. دخترم از طرف من وکیل بود.

پریسا با پرویی گفت:

- در جایی که داماد خواهر داره شما همچین اجازه ای ندارین!

باز زن عمو خواست جواب بدهد که مادر مانعش شد. من و علی بلاتکلیف نشستیم و به قیل و قال آنان گوش می دادیم.

علی گفت:

- امان از دست این پریسا. دیگه شورش رو درآورده.

بهجت خانم وارد معرکه شد و گفت:

- چه خبره؟ خجالت بکشین. پریسا جان به دل نگیر مادر. این جور وقتا همه

فامیل می شن.

مادر آهسته به او گفت:

- شما عوض اینکه بزرگتری کنین دارین بدتر به هم می ریزین. اتفاقی

نیفتاده که پریسا خانم معرکه گرفته.

- حتماً بهش بی احترامی شده وگرنه پریسا که بیخودی عصبانی نمی شه.

اونم تو عروسی تنها برادرش.

گفتم:

- علی تو چیزی بگو.

- چی بگم؟ برم وسط حرف دو تا خاله زنک. خودشون با هم کنار میان.

نفیسه با گریه اتاق را ترک کرد.

پریسا که به هدفش رسیده بود با ریشخندی دست به کمر آماده ایستاده بود. نفرت بدی از او پیدا کردم. با آن آرایش مسخره و لباسش که همان لباس عروسیش بود که به تن کرده بود تا با من رقابت کند. گل سری بزرگ از گلهای رنگی به سرش زده بود که بی شباهت به دلکها نبود. پریسا در واقع ضعیف کش بود و در جمع حاضر بی زبان تر و ساده تر از نفیسه ندیده بود تا زهرش را بریزد و خودی نشان دهد.

زن عمو می خواست قهر کند و برود که مادر با خواهش و تمنا مانعش شد. آخر ما کسی را نداشتیم تنها فامیل ما عمو بود و چند نفر دیگر که انگشت شمار بودند. مابقی مهمانها هم بیشتر در و همسایه و دوستان مادر بودند.

بعد از متفرق شدن مهمانها و رفتن آنان به سوی سالن، نزد نفیسه رفتم تا از دلش دریابورم. بوسیدمش و از او عذرخواهی کردم. به خاطر من بلند شد و دست و صورتش را شست و گفت:

- صبا به عمرم زن به این عقده ای ندیده بودم. خدا به فریادت برسه.
- آخه نفیسه من که قرار نیست با اون زندگی کنم.
- آره قرار نیست اما این جور آدمها گوششون به این حرفا بدهکار نیست و هرطور شده می خوان طرف رو خونه خراب کنن.

- نمی دونم. ازش بدم میاد. اگه قدرتش رو داشتم خفه ش می کردم.
نفیسه از احساس من به خنده افتاد.

مهین خانم آمد و گفت:

- صبا آقا داماد منتظره برین سالن.

سالن مملو از مهمانها بود. ارکستر در قسمت مردانه می نواخت و در این سو زنان و دختران با صدایش پایکوبی می کردند. آنقدر نسبت به پریسا حساس شده بودم که تمام حرکاتش را زیر نظر گرفته بودم.

خنده های بلندش برای جلب توجه و رفتارهای بی ادبانه اش با مهمانها نشان از طبیعی نبودن کارهایش داشت. طوری آدامس می جوید که آثاری از خانمی در او نمی ماند. پریوش و مهناز و سپیده دورم را گرفته بودند. چند بار برای رقص بلندم کردند.

بهجت خانم گوشواره های بلندی آویخته بود که با موهای کوتاهش بدجوری تو ذوق می زد. با هر تکان سرش گوشواره ها به این سو آن سو می چرخیدند. مرضیه خانم به ظاهر خوب بود و جدای از پریسا و مادرش بود. مظلومانه در گوشه ای نشست بود و تماشا می کرد اما عجب مانده بودم از این مادر و دختر. به راستی که نمونه بودند. برخلاف نظر همگان که آنان را خطرناک توصیف می کردند، من از آنان نمی ترسیدم و مطمئن بودم حنایشان پیش من رنگی نخواهد داشت. بخصوص که از عشق علی نسبت به خودم اطمینان داشتم. با تمام شدن مجلس هرکس اتومبیل داشت برای مشایعت عروس و داماد همراه ما شدند.

شوهر پریسا اتومبیلش را گل زده بود. پریسا در کنار آقا مرتضی نشست و ما در عقب نشستیم و می خواستیم حرکت کنیم که بهجت خانم خود را رساند و در کنار ما نشست. علی خودش را جمع و جور کرد تا جایی برای مادرش باز شود. پریوش و مهناز و نفیسه به کار بهجت خانم غش غش می خندیدند.

صدای بوق کر کننده بود. بهجت خانم و پریسا دست می زدند و می خندیدند. در تاریکی شب دندان طلای بهجت خانم درخشش زیادی داشت. علی کلافه از حرکات مادر و خواهرش دستم را گرفته بود و طوری نشسته بود که تقریباً پشت به مادرش بود. ساعتی بعد به در خانه رسیدیم. گوسفندی زیر پایمان قربانی کردند.

هنگام خداحافظی تازه به خود آمدم و متوجه شدم که می خواهیم زندگی تازه ای را آغاز کنم، آن هم بدون مادر، بدون سعید و مهین خانم و حتی آقا رحمت!

چنان بغضی در گلویم پیچید که ناله ای کردم و برای آنکه قدرت مقابله با این پیشامد را داشته باشم به علی تکیه زدم. علی متوجه حال بدم شد و دست دور گردنم انداخت.

پریسا با تمسخر گفت:

- عروس غشی هم که هست!

مادر با عصبانیت به او نگاه کرد.

علی گفت:

- هما خانم محلش نذار. بعداً خودم باهاش حرف می زنم دیگه از حد گذرونده.

مادر با اطمینان به علی و گفته اش ترجیح داد جواب پریسا را ندهد.

آقا رحمت مرا بوسید و دستم را در دست علی گذاشت و گفت:

- جون تو جون دخترم. مثل باغبونی از گل ما نگهداری کن. مبادا بذاری پژمرده بشه و خاری به پاش بره.

علی چشم محکمی گفت و سپس روی یکدیگر را بوسیدند. حال من و مادر قابل توصیف نبود. در نگاهمان خاطرات تلخ و شیرین زندگی مان نقش بسته بود. شاید تا آن لحظه نفهمیدم که مادرم چه نقش ارزنده ای در زندگی ام داشته. درحالیکه جوان بود و زیبا اما به پای من نشست و با مشکلاتش دست و پنجه نرم کرد و من با ازدواج زود هنگامم او را ناامید کردم و به نوعی تمام زحماتش را به هدر دادم.

مادر نیز مثل تمام مادران آرزوی مهندس و دکتر شدن بچه هایش را در سر می پروراند. گاهی می گفت صبا اگه معلم بشی بد نیست. اما من هیچی نشدم و به سوی سرنوشتم دویدم.

و چه لحظه بدی. خاطراتم همچون صفحه سینما پیش چشمم نمایان شد. کاش کسی بود و این صفحه را محو می کرد.

مهمین خانم از غم دوری من بدون خدا حافظی رفت و سعید با چشمانی حیران
زل زده بود مرا نگاه می کرد.

با رفتن اعضای خانواده ام می خواستم به دنبالشان بروم و بگویم نروید و
تنهایم نگذارید. من قادر نبودم از خودم مراقبت کنم. می ترسیدم و از آینده در
هراس بودم و بدبختانه این را زمانی فهمیدم که برای همه چیز دیر بود.



با رفتن مهمانها من و علی تنها شدیم. گریه امانم را بریده بود. هرچه علی
بیشتر حرف می زد من بیشتر گریه می کردم. با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

- صبا برای چی گریه می کنی؟ مگه من مُردم؟

با خستگی بلند شد و پایین رفت.

بهجت خانم آمد و نگاهم کرد:

- چی شده دختر؟

- نمی دونم.

- خب نمی دونی که علی رو هم خسته کردی. بچه م شب عروسیش باید

ماتم بگیره. غصه دوری مادرت رو می خوری که دو تا کوچه بالاتره.

- دست خودم نیست.

- دست خودت وقتی بود که دلت شوهر می خواست بیا اینم شوهر. شب اول

که فراریش دادی.

- چشم الان دست و صورتم رو می شورم.

بهجت خانم همان طور دست به کمر که آمده بود خارج شد. دقایقی بعد علی

آمد. با اعتراض گفتم:

- برای چی رفتی پایین؟

- خسته م کردی. یه بند داری گریه می کنی!

- خب این طبیعیه. نمی تونم غش غش بخندم.
علی متوجه ناراحتی بیش از حد من به خاطر حضور بی موقع مادرش شده بود. با مهربانی گفت:
- باید بخندی چون من و تو بعد از کلی مبارزه به هم رسیدیم. مادرت سر جاشه اصل کار من و تو هستیم که بالاخره به آرزومون رسیدیم.
- اتفاقاً تو همیشه پیش من خواهی بود ولی مادرم از من دور شد.
درحالیکه تور روی صورتم رو باز می کرد گفت:
- این حرفا رو بریز دور. مگه نمی گفتم عاشقمی و فقط منو می خوای. پس چی شد. اون حرفا نکنه یه شبه یادت رفت؟
تور سرم روی زمین رها شد. علی با سرانگشت صورتم را لمس کرد و گفت:
- دیگه دلشوره ها تموم شد. حالا فقط من و تو هستیم. باورت می شه؟
با صدایی که به زحمت از گلویم بیرون می زد گفتم:
- نه، باورم نمی شه.

فصل سوم

زندگی تازه ام در یک اتاق نُه متری با کلی وسایل جهیزیه که دور و برم ریخته بود شروع شد. یخچال و گاز را بلافاصله در زیر زمین قرار دادیم تا زمانی که مادر پیش بینی کرده بود برسد.

روزهای اول زندگی بود و شور و شوق به هم رسیدن. در اتاقی کوچک من و او بودن. آزادانه خندیدن و آهسته در گوش هم نجوای عاشقانه سردادن. از خاطرات گفتن و به آینده دلخوش بودن. آنقدر سرمان گرم هم بود که نه متوجه متلکهای بهجت خانم می شدم و نه چندان نگران دوری از مادر و سعید بودم. احساس خوشی چنان در تار و پودم رخنه کرده بود که چیزی نمانده بود تا مرا ذوب کند.

دو هفته ماه غسل ما بدین شکل گذشت. بدون آنکه چمدانی بسته شود دوران شیرین ماه غسل را گذرانیم.

پریسا هرروز سر می زد و با دیدن من آنقدر چشم غره می رفت که ناچار می شدم به اتاقم پناه ببرم.

مهمین خانم و عمو یدالله مهمانی گرفتند و به اصطلاح پاگشا کردند. از طرف فامیل علی هیچ سر و صدایی نبود و حتی پریسا نیز ما را دعوت نکرد. خواهر دیگر علی در کرمانشاه ساکن بود.

هفته سوم بود که صبح زود با صدای در زدن از جا پریدم. میان در را باز کردم و گفتم:

- سلام چیزی شده؟

بهجت خانم با حرص گفت:

- چیزی نشده. یه نگاه به ساعت بنداز و بیا پایین کارت دارم.

دل کندن از رختخواب دشوار بود. به جز مواقعی که مدرسه می رفتم به یاد نداشتم هفت صبح بلند شوم. آماده شدم و پایین رفتم. بهجت خانم سفره صبحانه را پهن کرده بود و نان تازه خریده بود.

- زود صبحونه تو بخور برای ظهر مهمون داریم.

با خوشحالی از شنیدن آمدن مهمان گفتم:

- کی قراره بیاد؟

- پریسا و خواهر شوهرش مهوش خانم همون که مشهد زندگی می کنه اومده تهرون. می خواد دیدن ما بیاد. خیلی با فهم و شعوره.

کمی صبحانه خوردم و سفره را جمع کردم و گفتم:

- حاج آقا صبحونه خورده؟

- خوابه. ولش کن بذار بخوابه. حوصله نق نق کردنش رو ندارم.

پدر علی، حاج رمضان، مرد خوب و زحمتکشی بود و سرش در لاک خودش بود. از نگاهش می خواندم به من علاقه دارد و احترام خاصی برایم قائل است. بیش از حد ساکت بود و با کسی کاری نداشت. بی سر و صدا لقمه ای غذا می خورد و در کناری به خواب می رفت. تنها سرگرمی و همدمش قلیانش بود که هرشب چاق می کرد و با حظ وافری می کشید.

در عوض بهجت خانم مدام در حال غر زدن بود و البته همه کاره نیز بود. حساب و کتاب و خرید و داشتن مهمان و رفتن به مهمانی و غیره تحت نظر او انجام می گرفت.

بهجت خانم به مناسبت آمدن مهمان کلی سبزی خریده بود که باید پاک می کردم. خودش نیز درحال تفت دادن پیاز و گوشت برای پخت قیمه بود. بعد از اتمام کار لگن سبزی را به حیاط بردم و خیس کردم. سینی صبحانه علی را درست کردم تا بالا ببرم که بهجت گفت:

- کار واجب تری نداری که سینی رو گرفتی دستت؟ می ترسی علی فرار کنه؟

آهسته سینی را زمین گذاشتم.
گفت:

- برو اتاقها رو جارو کن من خودم صبحونه علی رو می برم.
بهجت خانم سینی را برداشت و رفت. به دنبال جارو گوشه و کنار خانه را گشتم اما پیدایش نکردم. یادم افتاد که روز گذشته راه پله ها را جارو کردم و همان جا قرار دادم. به سمت طبقه بالا رفتم تا جارو را بردارم که صدای بهجت خانم را شنیدم:

- پاشو علی... بسه، چقدر می خوابی؟ همه زن می گیرن سحرخیز می شن تو زن گرفتی و بدتر تنبل شدی! امروز نجات دادم. دختره رو ول می کنی می خواد رو سرت خراب بشه. بمیرم برات از دل و کمر افتادی. از بس که رو می دی. پاشو ننه... اینم شد وضع اتاق. عرضه نداره یه اتاق نُه متری رو تمیز نگه داره. هفت الله اکبر به دختر خودم پریسا که از هر انگشتش یه هنر می ریزه.
صدای علی بود که خواب آلود گفت:

- صبا کجاست؟

- پایینه. نجات دادم. بد کاری کردم؟ صبحونه تو بخور بگیر بازم بخواب.
از ترس دیده شدنم به سرعت پایین رفتم درحالیکه هنوز حیران حرفهای بی سر و ته بهجت خانم بودم.

خواهرشوهر پریسا به راستی خانم بود. حسایی رو گرفته بود و سنگین و

رنگین به نظر می رسید. پتوی دو نفره ای برایم هدیه آورد که بهجت خانم برداشت و در کمد خودش جا داد.

مهوش خانم شروع به تعریف و تمجید از زیبایی من کرد که باعث شد پریسا به مرز جنون برسد و به مادرش اشاره کند مرا از اتاق بیرون ببرد. به بهانه تهیه مقدمات ناهار به آشپزخانه رفتیم.

گفتم:

- چه خانم خوبیه!

با تمسخر گفت:

- چون از تو تعریف کرده خوبه؟!!

- نه به خدا. از رو گرفتنش معلومه مؤمنه.

آش رو بریز و تزیین کن تا من برگردم.

بعد از جمع شدن سفره ناهار، مهوش خانم گفت:

- عروس خانم چقدر کار می کنی، بیا بشین پیش ما.

با اشاره بهجت خانم که اجازه صادر کرد در کنارش نشستیم.

- می دونی خیلی خوشگلی، اگه خواهر داشتی می گرفتم واسه پسر.

و خندید.

- بلوزت رو از کجا خریدی خیلی قشنگه.

- از کوچه برلن خریدم.

- البته به تو میاد که جوونی و زیبا. حتماً با علی آقا یه سر مشهد بیان. نمی

ذارم بد بگذره.

- چشم... تا ببینیم قسمت چی باشه.

- زیارت قسمته به شرطی که همت هم کنی.

بهجت خانم بلافاصله گفت:

- ای‌شالله اگه فرصت بشه تابستون همگی میایم. ما رسم نداریم عروس رو

تنها جایی بفرستیم هر جا برن من هم باید باهاشون برم.
مهوش خانم ابروانش رو به حالت تعجب بالا برد و دیگر حرفی نزد.



بعد از رفتن مهمانها بلوزم را درآوردم و طبق عادتم آب کشیدم و روی طناب پهن کردم. علی روی پشت بام بود و مثل همیشه مشغول کفتربازی بود. در دلم آرزو کردم کاش من هم خواهرشوهری چون مهوش خانم داشتم. چقدر باشخصیت بود و چه چهره نورانی داشت.

صبح برای دیدن مادر رفتم و ساعتی ماندم. بعد از بازگشت برای جمع کردن لباسهای خشک شده روی بام رفتم که با جای خالی بلوزی که روز پیش پوشیده بودم مواجه شدم.

علی یک ماه در خانه ماند و گویا قصد نداشت به دوران ماه غسلش پایان دهد. مادر هنوز با علی خشک و رسمی رفتار می کرد و نمی توانست او را به عنوان دامادش بپذیرد.

برای آنکه مادر را نسبت به علی خوش بین کنم مدام از او و خانواده اش تعریف و تمجید می کردم تا خیالش از بابت من آسوده باشد. اما برای مادر آنچه خود می دید و می شنید اهمیت داشت. بی کاری و کفتربازی علی که ادامه داشت و از بهجت خانم و طرز صحبتش که با متلک همراه بود دلخوشی نداشت. خدا را شکر پریسا و رفتارهای او را نمی دید و گرنه معلوم نبود چه اتفاقی بیفتد. بالاخره علی بعد از یک ماه به سر کار رفت و من نفس راحتی کشیدم. ظهر به خانه آمد و خوابید. سپس روی بام رفت تا به کفترهایش برسد.

چادر سر کردم و بالا رفتم. علی در حال دانه پاشیدن و سوت زدن به کفترهایش بود. در کناری نشستم. با دیدن من کنارم آمد و گفت:

- چه خبر شده اومدی بالا؟

برای آنکه سر به سرش بگذارم گفتم:

- به یاد گذشته ها.

علی در کنارم جا گرفت و گفت:

- فکر می کردی به این زودی به هم برسیم؟

سرم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

- نه. هیچ وقت.

- خوشگل ترین دختر محل نصیب من شد.

- و عاشق ترین پسر نصیب من.

- نگفتی چطور شد اومدی بالا؟

- نگران شدم. آخه زود از سرکار برگشتی. فکر می کردم بعد از ظهر باز می

ری.

- نمی خواد نگران سرکار رفتن من باشی. من فقط باید خودم رو به حاجی

نشون بدم و بس.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- سر کی کلاه می ذاری!

- کلاه چیه! حاجی کاری نداره، الکی واسه خودش دکون وا کرده.

- تو اگه پیش حاجی بمونی دلش قرص می شه که پسرش پیشش هست. در

ضمن کار هم یاد می گیری و سرت گرم می شه.

- باید حاجی کارش رو عوض کنه. این کار به درد من نمی خوره.

- بهونه می گیری؟

- من حوصله ندارم صبح تا شب تو یه دکون فسقلی بشینم و هندونه

بفروشم.

- ناشکری می کنی. خب اینم یه جور کاره. تو خونه هم که خبری نیست.

ممکنه خسته بشی.

- من از تو خسته نمی شم. حالا هم برو آماده شو بریم یه دور بزنیم.
از روی بام پایین آمدم. در راه پله بهجت خانم را دیدم. با غیض گفت:
- کجا بودی؟ یه ساعت دارم صدات می کنم.
- پیش علی بودم.
- پایین کم می بینی حالا رفتی رو پشت بوم که خودت رو باد بدی.
سرم را پایین انداختم و گفتم:
- نه به خدا کارش داشتم.
و برای ختم قائله گفتم:
- با اجازه.
- کجا تشریف میبری؟
علی گفت بریم بیرون دور بزنیم.
- به به... چشمم روشن. اگه زنیت داشتی علی دنبالت راه نمی افتاد که بری
ددر. سر ذوق می اومد و می رفت سرکار.
- اتفاقاً داشتم راجع به این موضوع با علی حرف می زدم.
- خوب چی شد؟
- می گه تو با این کارها کاری نداشته باش.
- حالا دیگه عقل کل شده. آدم زنی مثل تو داشته باشه فقط ادعاش می شه.
- تقصیر من چیه؟
- از من گفتن. فردا ننه ت نیاد دم در و شکایت کنه.
سپس طوری از کنارم گذشت و تنه زد که کم مانده بود از سرپله ها بیفتم.
آن شب تا ساعتها بیدار بودم و به دنبال راهی برای تشویق علی برای رفتن
به سر کار بودم.
صبح بعد از خوردن صبحانه گفتم:
- علی منم تو خونه بیکارم می تونم برم آرایشگاه سرم گرم بشه؟

علی فکری کرد و گفت:

- برو. حرفی نیست. بهتر از خونه نشستنه. به شرطی که من اومدم خونه باشی.

در واقع می خواستم با این کار از علی دور بمانم تا شاید از خانه دل بکند. اما چه سود که بهجت خانم منتظر حرکتی از طرف من بود تا به بار سرکوفتهایش اضافه شود.

بعد از آمدن من به خانه داد و بیدادی راه انداخت که از کرده خود پشیمان شدم.

- خجالتم خوب چیزیه. من رو گذاشتی تو خونه و رفتی یللی تللی. مگه من کلفت توام؟ مگه من آشپز توام؟ مردم عروس میارن و خودشون رو باد می زنن، من رو سیاه باید رختخواب خانمم جمع کنم. اگه بری آرایشگاه من می دونم و تو.

- علی اجازه داد.

- غلط کرده. پسره نفهم. بدون اجازه من تو رو کجا فرستاده؟ پس کی کارها رو بکنه؟

- اگه شما اجازه بدین من فقط تا ظهر می رم. بقیه روز به کارهای خونه می رسم؟

- اصلاً. اگه می خوای عروس این خونه باشی بشین تو خونه. ما بد می دونیم زن جوون تو سلمونی کار کنه. فردا پشت سرمون حرف می زنن که عروس حاج رمزون بندانداز شده.

آنقدر بهجت خانم عصبانی بود که بحث کردن با او فایده ای نداشت. به ناچار گفتم:

- چشم هرچی شما بگین.

بهجت خانم زن بی پروایی بود و تنها چاره ام اطاعت محض از او بود. در واقع

من با او ازدواج کرده بودم و خوب و بد زندگی ام در اختیارش بود.

هنگام خواب فقط به علی گفتم:

- مادرت دوست نداره برم آرایشگاه. منم چون دوست ندارم ناراحتش کنم بنابراین نمی رم.

علی با بی تفاوتی گفت:

- خودت می دونی با مادرم.

در دلم گفتم خیلی وقته که می دونم شوهر واقعی من مادرت است.

علی مدام در خانه بود و دستش جلو پدرش دراز بود. وقتی می دیدم زندگی ام با چه سبکسری و بچه بازی شروع شده از خجالت می خواستم آب شوم. دوست داشتم خلاف حرفهای مادر ثابت شود. اما علی هنوز خود را جوانی می دید که باید سر بار پدرش باشد و از این مسئله نه تنها ناراحت نبود بلکه وظیفه پدرش می دانست تا از او حمایت کند. و من نیز بهانه ای بودم برای دریافت پول تو جیبی بیشتر.



پنج ماه گذشت و در زندگی من هیچ تغییری حاصل نشد جز تسلط بیشتر بهجت خانم و امر و نهی فراوانش.

کار علی هم خوردن و خوابیدن و روزی چند ساعت روی بام کفتر پراندن که دو یار جدا نشدنی بودند.

اوایل چندان اهمیتی نمی دادم اما کم کم حساسیت شدیدی به کارهای علی پیدا کردم. علی روی بام شخصیت دیگری می شد و مرا و خانواده اش را فراموش می کرد. حرفها و نصایح مادر نیز بیشتر آزارم می داد و خودم را مقصر می دیدم که به قول بهجت خانم زنیت نداشتم. اما به راستی نمی دانستم چه کنم. به کارهای خانه برسم. علی را نوازش کنم و یا سخت گیری کنم. به نیش و کنایه

بهجت خانم جواب بدهم تا آنقدر بی زبان و احمق نداند و سرکوفت بیکاری و کفتر بازی او را بر سرم نکوبد. درحالیکه پسرش قبل از ازدواج این دو صفت را داشت و همه کس از آن مطلع بودند اما اکنون به پای من می نوشت.

گردشهای دو نفره ای که داشتیم دیگر جایی در زندگی ام نداشت. خانه مادرم باید با اجازه ای که بهجت خانم صادر می کرد می رفتم و هیچ چیز آن طور که پیش بینی می کردم از آب درنیامد.

دلم می خواست مستقل باشم حتی اگر همین یک اتاق را داشتم. آشپزخانه ای کوچک در کنارش بود تا برای همسرم غذای ایده آل می پختم. دلم می خواست صبح هر زمان که می خواهم از خواب بیدار شوم، بدون مزاحمت کسی در رختخوابم غلت بزنم تا خواب از سرم بپرد. درحالیکه از ساعت هفت بدون آنکه کار خاصی داشته باشم باید روبروی بهجت خانم می نشستم و خمیازه می کشیدم.

دلم می خواست لباسهای مورد علاقه ام را برای علی به تن کنم. دوست داشتم به خرید بروم و حتی اگر شده نیم کیلو سبزی بخرم و با نان و پنیر در آرامش بخورم. درحالیکه باید هرچه بهجت خانم هوس می کرد بپزم و هر زمان گرسنه اش می شد سفره را پهن کنم. این زندگی دو نفره نبود بلکه فقط استشمار زنی بود که نامش عروس بود...

شاید سقف آرزوهایم کوچک بود و چندان اهمیتی نداشت و شاید خنده دار هم به نظر برسد اما برای من جزو آرزوهای محال بود. کاش حداقل از من به عنوان عروس راضی بودند.

اما تنها کلامی که نمی شنیدم رضایت بود. اگر غذا بد می شد با احم آن را کنار می زد و اگر خوب می شد می گفت: کم کم داری یاد می گیری.

شبها تنها زمانی بود که می توانستم در خلوت با علی حرف بزنم. برایش از آرزوهایم می گفتم. از داشتن خانه ای مستقل! می گفتم تا کی باید اثاثیه ام در

زیرپله خاک بخورد. علی فقط گوش می کرد و جواب نمی داد.
فقط یک شب گفت:

- اول و آخر اینجا مال ماست. حاجی یه پاش لب گوره.

آنقدر از جوابی که داد ناامید و متأسف شدم که ترجیح دادم دیگر حرفی در این مورد نزنم. پسری که نشسته بود تا ثروت ناچیز پدرش را تصاحب کند. من کم کم با زوایای اخلاقی علی آشنا می شدم و می ترسیدم. چرا که هیچ نکته مثبتی در او پیدا نمی کردم تا به آینده دلخوش باشم.

خوردن و خوابیدن و زن سه نیاز اساسی علی بود که هر سه را در کنج اتاقی نه متری یافته بود و ادعای بزرگ شدن می کرد. و من وسیله ای برای خوشی بیشتر او بودم نه انگیزه ای برای پیشرفت و حرکت برای زندگی بهتر.

به درستی نمی دانستم چه کنم. همیشه سعی می کردم برای علی زیبا باشم. هر روز لباس تمیز به تن می کردم و موهایم را می آراستم تا برایش تکراری نباشم. در مقابل علی همیشه خاکی بود و موهایش بوی کفتر می داد و در روابطمان چندان رعایت مرا نمی کرد و گاه در خلوتمان حرفهایی می زد که گاه شرمسار باقی می ماندم.

با وجود زندگی کسالت باری که انتخاب کرده بودم افسرده شدم. از اینکه فقط عروسی بودم و زندگی ام بسته به نانی بود که دیگران پیش رویم می گذاشتند، احساس حقارت می کردم.

کاش قانع بودم و به دنبال سهم بیشتری از آنچه نصیبم شده بود نمی رفتم. شاید آن زمان احساس خوشبختی می کردم. اما دست خودم نبود، علی و کارهایش عذابم می داد. از خودم بیزار بودم چرا که مانند آبی راكد در حال گندیدن بودم.

مادر همیشه اعتقاد داشت یک دختر حتی در سیزده سالگی زن کاملی است و از عهده چرخاندن زندگی برمی آید. برخلاف پسران که باید منتظر بزرگ شدن

آنان بود چون گاهی یک مرد حتی در شصت سالگی نیز کودکی بیش نیست.
من علی را دوست داشتم. اما بعد از ازدواج در کنار عشقم خیلی چیزهای
دیگر را طلب می کردم که در حد علی نبود.

هفته ای نبود که از دست پریسا زار زنم. مرتب در حال پز دادن بود و با
کمال وقاحت بلوز گمشده مرا می پوشید و به روی خودش نمی آورد. دوست
داشت اتهامی به او وارد کنم تا زندگی ام را زیر و رو کند. تبحر عجیبی در این
کار داشت. پریسا سراسر عقده بود و تنها کسی که از او تمجید می کرد بهجت
خانم بود. همسر پریسا از دست او عاجز بود و آن طور که شنیده بودم بیشتر
اوقات به بهانه سفر از خانه دور می شد.

گاهی آنقدر اعصابم به هم می ریخت که مجبور می شدم برای خالی کردن
غصه هایم به علی شکایت کنم. سکوت می کرد و اهمیتی به رفتارهای خواهر و
مادرش نمی داد. حتی یک بار هم از من دفاع نکرد درحالیکه اگر یکی از
کفترهایش را همسایه می برد در کوچه قیامتی به پا می شد و کار به کلانتری می
کشید.

دعا می کردم به گوش مادر نرسد. درحالی که به سرعت برق و باد به گوش
مادر می رساندند و نگاه تأسف بار او به من و دامادش از هزاران بد و بیراه برایم
بدتر بود.

جرات دعوت از مادر و سعید را به خانه ام نداشتم. البته مادر توقعی از من
نداشت و می دانست اختیار هیچ چیز را ندارم و نمی خواست بیشتر از آن نمک
به زخمم بپاشد.

در عرض یک سال علی از شور و شوق افتاده بود. وحشت از کم شدن علاقه
اش غم بزرگی در دلم بود. یک سالی که مرا به اندازه سالها متوجه اطرافیانم کرد
تا بیشتر مراقب خودم و زندگی ام باشم.

یک شب برای اینکه او را سر ذوق بیاورم، برایش از خاطرات خوبی که

داشتیم حرف زدم. در حالیکه سیگار گوشه لبانش می نشاند با ترشروی گفت:

- چقدر حرف گذشته رو می زنی!

سیگار را از مقابل دهانش برداشتم و گفتم:

- قرار نبود تو خونه بکشی.

از دستم قاپید و گفت:

- از همین فضولیات حرص می گیره.

- اگه بهجت خانم بفهمه از چشم من می بینه.

- مادرم می دونه به روی خودش نمیاره.

- قبلاً سیگار نمی کشیدی؟

- می کشیدم. تو متوجه نمی شدی.

- به جای اونکه کمش کنی زیادش کردی؟

- بس کن صبا. تو هم خل شدی. یا از گذشته ها می گی یا از من ایراد می

گیری.

- من و تو داریم با هم زندگی می کنیم.

- خيله خوب، حرف گذشته ها بریز دور. اینقدر هم از من ایراد نگیر.

- از آینده می گم می گی به تو مربوط نیست. از گذشته می گم حوصله ت

سر می ره. بگو از چی حرف بزنی تا خوشت بیاد؟

- بذارم رو سرم حلوا حلوات کنم. پاشو جام رو بنداز می خوام بخوابم.

حوصله م رو سر بردی.

علی با جوابهایی که می داد تا عمق قلبم را می سوزاند. چطور ممکن بود

کسی تا این حد تغییر کند و نسبت به همه چیز بی تفاوت باشد؟ چرا نمی توان

عاشق بود و عاشقانه زندگی کرد؟

وقتی عشق و محبت نبود امید هم جایی در زندگی نداشت و خوشبختی دور

از دسترس بود.

هیجده سال داشتم و چندان عمیق نبودم. اما آن چه تا کنون از دنیای اطرافم درک کرده بودم در کنار خود نمی یافتم. زندگی در خانه هایی که من با اعضای آن بزرگ شده بودم هیجان داشت و امیدوار کننده بود. شور و شوق داشت خنده و گریه داشت. حتی مادرم و آقا رحمت عاشقانه به یکدیگر می رسیدند و از بودن در کنار هم لذت می بردند. درحالیکه زندگی من خالی از شور و شوق بود. خالی از گریه و خنده بود. علی گرم کار خودش بود و تلاشی برای بهتر زیستن نمی کرد و مرا زندانی هوسهای بی پایانش کرده قرار داده بود تا از زن بودنم احساس حقارت کنم. دلم می خواست بمیرم و آن گونه تحقیر نشوم.



یک سال و نیم از ازدواجمان گذشته بود. طوری آسه می رفتم و می آمدم تا مبادا حرف و حدیثی پیش آید. تا آن روز بعد از ظهر که پریسا آمده بود و من جرأت آنکه پایین بروم را نداشتم و حداقلامکان از او دوری می کردم تا بهانه ای دستش ندهم.

صداهای بلندی به گوشم خورد. انگار عمداً داد می زدند تا من هم بشنوم. میان در را باز کردم. صدای بهجت خانم بود:

– صدات رو بیار پایین اینقدر هوار زن.

پریسا با لحن بدی گفت:

– بذار بشنوه دختر بندانداز از این بیشتر نمی شه. دایم فکر قروفر خودشه.

بمیرم واسه برادرم چه روزگاری داره. مثل موش تو سوراخش قایم شده. از بس مودیه. از بس بدجنسه. اگه پاشه لنگ و پاچه شو جمع کنه زندگیش این طور نمی شه. پشت سر علی اینقدر حرف نمی زنن. نمی ذاری برم بالا تا خدمتش برسم و آدمش کنم.

از ترس در اتاق را قفل کردم تا ساعتی که علی آمد و گفت:

- چرا در رو قفل کردی؟

- همین طوری. می خواستم بخوابم.

- بخواب. دزد تو خونه نداریم. نامحرمم که نداریم.

با ناراحتی گفتم:

- علی تو از من راضی هستی؟

- چی شده؟

- من زن بدی برات هستم؟

- اول بگو چی شده؟

- علی تا وقتی سرکار نری و رو بوم باشی همه از چشم من می بینن.

- بی خود. به کسی ربطی نداره. تازه من سرکار می رم.

- یکی دو ساعت می ری تا پول تو جیبی بگیری. اگه به من علاقه داری

بیشتر زحمت بکش. ما که قرار نیست تا آخر عمر تو یه اتاق زندگی کنیم.

- درد تو این خونه س. می دونی که جایی نمی رم.

- مادرت گفت یه مدت اینجا هستیم.

- واسه خودش گفته. با این همه کفتر کجا برم؟

- عوض اینکه فکر من باشی فکر کفتراتی؟

علی شکمم را لمس کرد و گفت:

- نکنه خبریه؟

- خدا نکنه.

- چرا خدا نکنه؟ اگه بچه دار بشیم حاجی بیشتر به ما می رسه.

پس علی بچه را هم برای گدایی بیشتر می خواست. با نفرت نگاهش کردم و

گفتم:

- چطور دلت میاد تو خونه بمونی و نون خور یه پیرمرد باشی که خرج

خودشم به زور درمیاره؟

- صد دفعه گفتم فضولی موقوف.

- من و تو زن و شوهریم.

علی از جایش بلند شد و با فریاد گفت:

- زن من شدی که درس اخلاق یادم بدی؟ من زن نگرفتم شوهر کردم. مثل

اینکه یادت رفته چه جوری دنبالم و بودی و قر و قمیش می اومدی؟ نکنه دلت رو زدم؟

- من دنبال تو بودم؟ خیلی بی معرفتی که این طور حرف می زنی!

- تو خواستی زن من بشی منم گرفتمت. دیگه چی از جونم می خوای؟

به گریه افتادم و گفتم:

- من تو رو می خوام. زندگی می خوام که زندگی کنم. منو برده آوردی و زیر

دست مادر و خواهرت رها کردی. علی این قول و قرارمون نبود.

- مگه چی شده که بهونه می گیری؟ زندگی بدی داری؟ گشنه موندی؟

گیریم که مادرم حرفی می زنه اونم دلش می سوزه و منظوری نداره.

- تو زندگی رو به شوخی گرفتی.

- می خوای بگی بچه ننه ام و دهنم بوی شیر می ده؟

- تو مردی اما باید ثابت کنی.

با شنیدن کلام آخرم سیلی جانانه ای به صورتم زد و گفت:

- بهتره خفه شی. خیلی هم ناراحتی برو خونه ننه ت.

از درد سوزش صورتم گریه ام بیشتر شد. علی بیرون رفت و تنهایم گذاشت.

از فرط ناراحتی و ناامیدی تا شب گریه می کردم. بهجت خانم آمد و گفت:

- علی کجاست؟ چرا غمبک زدی؟

بی شک بهجت خانم متوجه جر و بحث ما شده بود. با دلی پر برایش تعریف

کردم تا شاید مادرانه قضاوت کند و راهنمایی ام کند.

بہجت خانم قری بہ سر و گردنش داد و گفت:

– نہ بہ اون شوری شور نہ بہ این بی نمکی! آخہ دختر آدم کہ ہمہ چی رو نمی ریزہ رو. باید کم کم حالیش می کردی. علی یہ دونه س تا بہ حال از گل نازکتر حرف نشنیدہ.

– نزدیک بہ دوسالہ کہ ہمینہ. نہ بہ زندگیش اہمیت می دہ نہ بہ کارش. اگہ ہمین طور پیش برہ می ترسم عادت بہ تنبلی و بی کاری کنہ.
– چند سال خوردہ و خوابیدہ، بچہ م عادت ندارہ.
با التماس گفتم:

– تو رو خدا بہ حاج آقا بگید بی خودی بہش پول ندہ ازش کار بخواد.
– وا! یعنی چہ؟ بچہ م غصہ بخورہ کہ تو می خوام تربیتش کنی!
– خودتون گفتین بہش سخت بگیرم برہ دنبال کار. من ہرچی می گم شما طور دیگہ ای برداشت می کنین.
– یہ دفعہ بگو نفہمم!
– نہ بہ خدا... منظورم این نبود.
– ببین صبا راہت اشتباہہ. من علی رو لای پنبہ بزرگ کردم. حالا از راہ نرسیدہ می خوام بہ خودت ادبش کنی.

– پس چی کار کنم؟
– تو زنشہ من چی بگم.
– من از علی راضی ام. اگہ حرفی می زنم بہ خاطر اینہ کہ شما و بقیہ پشت سرم حرف نزنین.

– بارک اللہ! حالا دیگہ فالگوش می ایستی؟ خوب داری ہنراتو یکی یکی رو می کنی. دست ننه ت درد نکنہ با این دختر بزرگ گردنش!
– احتیاجی بہ فالگوش وایسادن نبود. بہ اندازہ کافی صدای پریسا خانم بلند بود!

بهجت خانم با یک دست پشت دست دیگرش زد و گفت:
- بیچاره پریسا می گفت هنوز نشناختمت. بچه م حق داشت.
با کلافگی گفتم:

- بیچاره علی، بیچاره پریسا، بیچاره شما. پس من چی؟
- کی به تو بی احترامی کرده؟ همش نشستنی و منم منم می کنی. می خوام
کاسه کوزه رو سر ما بشکنی. خدا روزی تو جای دیگه حواله کنه. دخترم حق
نداره خونه من بیاد و دردودل کنه. از این به بعد می گم از تو اجازه بگیره.
- دردودل می کنه یا پشت سر من حرف می زنه؟
- از بس نمک شناسی. دل دخترم رو می سوزونی.
- چه نمک شناسی کردم؟

- تو اگه عرضه نداری شوهرت رو جمع کنی به من و بقیه چه ربطی داره!
- اگه فردا علی از من و زندگیش خسته شد از چشم من نبینن. من می
خواستم رو حساب حرفهای شما علی رو متوجه کنم اما می بینم شما چندان از
بیکاری علی ناراحت نیستین. فقط بهونه ای پیدا کردین تا به من سرکوفت
بزنین.

به سینه اش کوبید و ناله کرد:
- به حق این وقت عزیز از خدا خواستم جوابتو بده. بشکنه این دست که
نمک نداره. تو لایق پسر من نیستی!
از ترس داد و هوار بهجت خانم گفتم:
- حق با شماست. من اشتباه می کنم.
با غرور گفت:

- حتماً اشتباه می کنی. حالا حالاها باید بدوی تا به من که چند تا پیرهن
بیشتر از تو پاره کردم برسی.
دیگه دردم را از یاد بردم، سیلی که از علی خورده بودم را فراموش کردم و از

دست بهجت خانم سرم را روی زانوانم گذاشتم و های های گریستم.

درحالیکه بیرون می رفت گفت:

- بهونه دست علی دادی بدبخت. دیگه باید هرشب بشینی تا دیر بیاد خونه.
من جای اون بودم اصلاً نمی اومدم.

نزدیک صبح علی با حال خراب آمد. به سختی روی پایش بند بود و بوی
الکل آزار دهنده بود. گوشه اتاق دراز کشید.

به سمتش رفتم و گفتم:

- تا حالا کجا بودی؟

با صدای کشار گفت:

- با صادق بودم... نمی دونی چه حالی کردم.

- صادق آدمه که باهاش می گردی؟ تو زن داری.

غش غش خندید و گفت:

- از پریوش چه ها که نمی گفت... ببینم پریوش به منم حال می ده؟

نگاهش کردم تا شاید خجالت بکشد درحالیکه هیچ آثاری از شرم و حیا در

او به چشم نمی خورد. پتویی رویش کشیدم و گفتم:

- حالت خوب نیست بگیر بخواب.

صبح علی به هوشیاری رسید و به حالت قهر پایین رفت. چند روز قهر او

ادامه داشت و حتی برای خواب نیز نمی آمد. بهجت خانم هم با من سرسنگین
بود.

بعد از مدتها مادر آمد. گویا خواب دیده بود و نگرانم شده بود. کلی غرغر

کرد که چرا آدم به دور شدم و خانه خودم را زندانی کرده ام. نگران حالشان
نیستم و به شوهرم چشبدیده ام. وقتی حال زارم را دید ادامه نداد و گفت:

- چرا رنگت پریده؟ حال نداری؟ نکنه حامله ای؟

- خیالتون از بابت راحت باشه.

- پس چی شده؟ چرا دکتر نمی ری؟
- کمی سردیم کرده نگران نباشین. خوب می شم. سعید چطوره؟
- خوبه.. طفلکم تنها شده. چند روزم مهین خانم حال ندار بود. غصه تو یه طرف کار خودم و خونه هم یه طرف.
- من که غصه ای ندارم.
- ای بابا... مگه باید جار بزنی تا بفهمم. من مادرم و نگاه به چشمت بندازم تا آخرش رو می خونم.
- همه چی خوبه. علی هم نمی ذاره بهم بد بگذره.
- چرا نمای آرایشگاه؟ حال و هوات عوض می شه. از بس تنها موندی افسرده شدی.
- نمی خوام علی رو تنها بذارم. اون وقت بهونه دستش میاد.
- با بهجت خانم چطوری؟
- خوبیم. کاری به کار هم نداریم.
- به دور و بر اتاق نگاهی انداخت و گفت:
- نه صبا، تو خوب نیستی. یه دردی داری و می خوای از من پنهون کنی.
- به خدا چیزی نیست.
- چرا قسم می خوری. پاشو بریم خونه.
- شما بمونین.
- می دونی که نمی تونم. تو بیا بریم.
- ممکنه علی بیاد و نگران بشه.
- علی بیاد. علی بره. مگه تو سرایدار خونه ای. به جهنم که میاد.
- مامان یواش تر ممکنه بشنون حوصله جر و بحث ندارم.
- پس بگو مدام جر و بحث داری و به من نمی گی؟
- خسته از این همه بی همدمی باز بغضم ترکید و شمه ای از اختلافاتمان که بر

سر بی کاری و بی توجهی علی بود را برایش بازگو کردم.

- اینا رو که از اول می دونستی. حرف تازه ای نیست.

- خونواده ش از چشم من می بینن.

- بی جا کردن. همه محل می دونن علی کفترباز و مفت خور باباشه. چرا از چشم تو می بینن؟ این طوری نمی شه باید برم و با مادر شوهرت حرف بزنم.

خیز برداشت که جلو او را گرفتم و با التماس گفتم:

- مامان فایده نداره. باهاشون دهن به دهن نذار.

- همین کارا رو کردی که روشن زیاد شده. اگه تو از اینا می ترسی من ترسی ندارم. دختر دست گلم رو دادم که تو سری خور هرکس و ناکسی بشه!

مادر بی توجه به خواهش من پایین رفت. در راه پله ایستادم. مادر با صدای بلند در جواب احوالپرسی بهجت خانم گفت:

- چه سلامی چه علیکی؟

- چی شده هما خانم؟

- دیگه می خواستی چی بشه؟ این بود قول و قراری که داشتیم؟ مگه اسیر گرفتین؟ چرا دخترم رو زندونی کردین؟

بهجت خانم با طعنه گفت:

- اگه بیاد سلمونی آزاده؟

- بیخود مغلطه نکن. به چه حقی به دخترم سرکوفت پسر کفترباز و بی کارت رو می زنی. مگه از اول چی بود؟ غیر از این دو تا صفت چیز دیگه ای هم داشت؟

- چشمت کور می خواستی جلو دخترت رو بگیری. بچه م هنوز دست چپ و راستش رو نمی شناخت که دخترت آویزونش شد.

- تو پاشنه در خونه ما رو شکوندی یا ما؟ خجالتم خوب چیزیه.

- پاشنه درت رو کوبیدم چون دلم سوخت نمی خواستم دخترت رسواتر از این بشه.

- خیلی عرضه داری جلو دختر خودت رو بگیر که تلنگش همه جا دررفته. به اون داماد بی غیرتت بگو جلو زنش رو بگیره. نذار دهنم رو بیشتر از این باز کنم.
- واه... واه. هرچی از دهنتم دراومد گفتم تازه می گی دهنم رو باز نکنم. همچین مادری همچین دختر زبون نفهمی هم داره.

- زبون نفهم تویی با اون دختر عقده ایت.
کار داشت به جاهای باریک می کشید و اگر علی می آمد مسلماً بدتر هم می شد و بی شک به هواداری از مادرش وارد معرکه می شد.
به سرعت چند پله باقی مانده را طی کردم و گفتم:
- مامان تورو خدا بس کن.

بهجت خانم گفت:

- آتیش بیار معرکه رو ببین. ازت توقع نداشتم محبتهای منو به این زودی فراموش کنی.
مادر گفت:

- دیگه جای تو اینجا نیست. زود حاضر شو بریم.
با گریه گفتم:

- کجا بریم؟

- هرجا که من می رم. نکنه بازم می خوای با این قوم عجوج مجوج سرکنی.
- ورش دار ببر. ارزونی خودت.

وقتی مادر حرکتی از من ندید بازویم را گرفت و به طرف پله ها هل داد.
از ترس مادر به اتاقم رفتم و چادرم را سر کردم. مادر در کوچه را محکم به هم زد و با حرص قدم به کوچه گذاشت. به محض رسیدن به خانه گفت:

- حالا بیان و منت بکشن. مگه مثل تو بی زبون پیدا می کنن، معلومه که ازت نمی گذرن. نه حیا دارن نه آبرو. اگه من بدبختی کشیدم واسه خاطر این بود که بی کس و کار بودم. اما من پشت تو هستم نمی دارم بگن بالای چشم تو ابروست.

چرا می ترسی؟ چرا اجازه می دی هرکی از در می رسه حرفی بزنه و تورو بچزونه. خاک بر سرت صبا... فکر نمی کردم اینقدر بی عرضه باشی.

حرفهای مادر از سر دلسوزی بود. از دیدن حال و روزم چنان پریشان شده بود که می خواست هر طور شده و به شیوه خودش آنان را ادب کند. مادر آنقدر گفت و گفت تا خسته شد.



پریوش و مهناز به دیدنم آمدند. حرفی از اختلاف پیش آمده نردم. صادق از پریوش خواستگاری کرده بود. به یاد حرفهای آن شب مستی علی افتادم خواستم چیزی بگویم که دیدم بی حاصل است و پریوش آینه خودم در دو سال پیش است و هیچ کلامی او را منصرف نخواهد کرد و چه بسا به حساب حسادت و بدجنسی اطرافیان بگذارد. همان طور که فکر و ذکر من رسیدن به علی بود. دنیای کوچکی که افکار کوچکتري داشت.

مهناز درس می خواند و تصمیم داشت تا مقطع دانشگاهی ادامه تحصیل بدهد. من هرگز حسود نبودم اما برای نخستین بار به افکار بلند پروازانه مهناز غبطه خوردم.

یک روز، دو روز، سه روز و ده روز برای آمدن علی و یا پیغامی از طرفش به انتظار نشستیم. آیا به راستی فراموشم کرده بود. همسایه ها پی به اختلاف ما برده بودند و زمزمه هایی در این رابطه می کردند. مادر می گفت اهمیتی ندهم. اما مگر می شد. پریوش دلسوزانه نگاهم کرد و مهناز با نگاهی می گفت آخر به حرف من رسیدی!

هیچ زمانی تصور نمی کردم علی طاقت دوری ام را داشته باشد. در این میان گناه من چه بود؟ مادر خوشبختی مرا می خواست و تنها راه ممکن را ترک زندگی ام به طور موقت می دید تا به قول خودش دست و پایشان را جمع کنند.

بلا تکلیفی ام همراه با ترس بود. ترس از نیامدن علی. چرا که هنوز دوستش داشتم و دوری از او عذابم می داد.

بیست روز گذشت. مهین خانم از غصه من دوباره بیمار شد. ناراحتی قلبی داشت و استرس برایش سم بود. مراقبش بودم تا حالش بدتر نشود. می گفت:

- صبا تو دختر خوبی هستی چرا قدرت رو نمی دونن. بی سر و صدا نشستی سر زندگیت. نه توقعی داری نه گلایه ای می کنی. خودم بزرگت کردم و می دونم چه فرشته ای هستی.

برای دلداریش گفتم:

- من و علی همدیگه رو دوست داریم. فقط بهجت خانم کمی اذیتم می کنه وگرنه ما اختلافی نداریم.

- علی پسر خوبیه. خدا از مادرش نگذره.

مادر می گفت:

- حالا شناختی با کی طرفی! علی دوستم داره! پس چی شد اون عشق و عاشقی؟ وقتی یاد کارها و بی حرمتیهاشون می افتم جگرم می سوزه. مادرش پیغام داده خودش رفته خودشم برگرده.

با سادگی گفتم:

- درست می گه من خودم اومدم.

- اگه روت می شد همین الان پابرنه می رفتی.

- نمی خوام برم. اما چاره کار چیه؟ با نشستن من اینجا زندگی م درست نمی شه.

- همچین خودت رو باختی که دنبال راه چاره ای. اونم برای مردی که پیشیزی برات ارزش قائل نبود.

- خودم رو نباختم. اختیار علی دست خودش نیست. تا مادرش اجازه صادر نکنه نمی تونه قدم پیش بذاره. از حرف در و همسایه و از اینکه مضحکه مردم

شدم بریدم.

- منم مادرتم. بهت اجازه نمی دم بری. اون قدر می مونی تا بیان و تکلیفتو روشن کنن. نبینم شل کن سفت کن دربیاری.
- چشم. من رو حرف شما حرفی نمی زنم.
مادر خیالش از بابت من راحت شد و گفت:

- نترس به یک ماه نمی رسه که سروکله شون پیدا می شه.
چقدر دلم هوای گریه داشت. برای خودم، برای مادر که غرورش جریحه دار شده بود و برای علی که فراموشم کرده بود.

شب با صدای در از جا پریدم. روزها می شد که به انتظار تلنگری به در گوش خوابانده بودم. مادر با دست اشاره کرد تا بنشینم. خودش برای باز کردن در رفت. طاقت نیاوردم و خودم را پشت در رساندم. با شنیدن صدای علی بعد از مدتها خنده رو لبم نشست.

- سلام هما خانم. صبا نیست؟
- چه سلامی! چه علیکی! بعد از بیست روز یادت افتاده زن داری؟ تا حالا کجا بودی؟
- زیر سایه شما.

- بگو زیر سایه بهجت خانم. ما اگه سایه داشتیم که این طور جزغاله نمی شدیم.

- تقصیر خودتونه. چرا صبا رو مجبور کردین از خونه بیاد بیرون؟ اگه دخالت نمی کردین همون جا تموم می شد.

- این حرفا رو مادرت یادت داده. مگه حرف اون روزه. دو ساله جمع شده. اگه می خواستم دخالت کنم از همون روز اول می کردم. گفتم دو تا مرغ عشقید برید دنبال زندگیتون. دخترم با همه چی می سازه جز بی محبتی و بی اعتنائی. مادرت که فکر می کنه کلفت آورده. تو جوونی یه خرده حواست رو بده به زنت.

نذار خواهر و مادرت بهش زور بگن و بی احترامی کنن.

علی با بی اعتنائی به نصایح مادر گفت:

- حرفاتون رو زدین؟ می خوام زنم رو ببینم.

مادر با حرص گفت:

- زنم. زنم... به خدای احد و واحد اگه یه بار دیگه سر به سر صبا بذارین و اذیتش کنین هرچی دیدین از چشم خودتون دیدین. حالا هم صبا خودش می دونه که بیاد یا نه.

با صدای مادر خودم را نشان دادم. علی با دیدن من چشمانش برقی از خوشحالی زد.

- صبا بریم خونه؟

با مادر نگاه کردم. نگاهش را دزدید و بعد به علی که تمنای عشق در نگاهش بود. مات ماندم. به اتاق رفتم و بی معطلی چادرم را سر کردم. به سمت مادر رفتم تا برای خداحافظی رویش را ببوسم.

صورتش را برگرداند و گفت:

- به سلامت.

از بی مهری و خشم مادر زیر گریه زدم. وقتی علی تردیدم را دید. دستش را به سویم دراز کرد. دستش را گرفتم و بیرون زدم. مطمئن بودم مادر پشت در نشسته و اشک می ریزد. چه دشوار بود انتخاب یکی از آنان.

مادری که دلش می سوخت و می خواست به روش خودش خوشبختم کند و همسری که با نیاز به سویم آمده بود تا زندگی با او را تحمل و تجربه کنم.

فصل چهارم

به خانه برگشتم با این تفاوت که دیگر مادر پا به خانه ام نگذاشت و من نیز تنهایی به آنجا می رفتم و علی قصد آشتی نداشت. چند روزی بعد از بازگشتم علی چنان مهربان شده بود که با خود می گفتم قهرم ارزش داشته و باعث شد علی به خودش بیاید و قدر مرا بداند. مرتب قربان صدقه ام می رفت و می گفت زندگی بدون من برایش جهنمی بیش نبوده.

لبخند تمسخر آمیز بهجت خانم در چهره اش نشان از خط و نشانی بود که برایم می کشید. توجهی نمی کردم. طوری رفتار می کردم که انگار اتفاقی نیفتاده و همه چیز عادی است. زمان آمدن پریسا حتی اگر از گشنگی می مردم پایین نمی رفتم. تا آن روز که برای شرکت در جشن ازدواج پسرعموی علی سروقت کمد رفتم تا لباس و زیورآلاتم برای آن شب را آماده کنم. هرچه بیشتر می گشتم بیشتر ناامید می شدم. با اعصابی داغان به روی بام رفتم و گفتم:

– علی طلاهام نیست، دزدیدن.

– هیس... صدات رو بیار پایین. دزد کدومه؟

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

– زودتر می گفتمی زهره ترک شدم.

– دست من نیست! شاید تو نبودی مادرم برداشته قايم کرده.

با التماس گفتم:

- برو بگیر.

- خودت برو بگیر من کار دارم.

پایین رفتم. بهجت خانم در حال کشیدن سرمه بود گفتم:

- دستتون درد نکنه طلاهام رو نگه داشتین. می خوام برای امشب از اونها

استفاده کنم.

بهجت خانم از آینه نگاهم کرد و گفت:

- دم دست نیست. واجبم نیست طلا بندازی. همین طوری بیا.

سپس نگاه برگرفت تا به من بفهماند بیشتر از آن سؤال نکنم.

با دلخوری آماده رفتن شدم. حواسم پیش تنها سرمایه ام بود که معلوم نبود

چه بلایی سرش آمده. ساعتی بعد در گرماگرم جشن پریسا ظاهر شد. خودش را

شبیبه دلقکها آراسته بود. لباسی قرمز از پارچه ای سبک پوشیده بود. هر قدم که

برمی داشت تا به سمت مادرش بیاید مرا بیشتر محو زیورآلاتش می کرد. وقتی

کاملاً نزدیک شد به پستی صندلی تکیه زدم و گفتم:

- واویلا... طلاهای من دست این چیکار می کنه؟!

با وقاحت گفت:

- لالی که به بزرگتر از خودت سلام نمی دی.

بدون آنکه منتظر جواب من بماند به سوی دیگر سالن رفت.

بهجت خانم به پهلویم زد و گفت:

- چته؟ مردم دارن نگاه می کنن.

سینه ریز سر عقدم که یادگار علی بود، انگشتر مادر و گوشواره های هدیه

آقارحمت... زنجیر و الله مهین خانم و... آه خدای من چه می دیدم! دزدی آن هم

در روز روشن!

آب دهانم را قورت دادم و به زحمت گفتم:

- مثل اینکه طلاهام پیدا شد.

- مگه گم شده بود که حالا پیدا بشه. لیاقت نداشتی دادیم دست پریسا.
زبانم قاصر از این همه وقاحت بود. وقتی حال و روز بهم ریخته ام را دید
گفت:

- عروسی که جای این حرفها نیست. نشستی ببینی کی چیکار می کنه تا
حرف دربیاری. نمی دونم پریسا چه هیزم تری به تو فروخته که چشم دیدنش رو
نداری.

چه می توانستم بگویم. به نظرم چیزی هم بدهکار شده بودم. زبانم خشک
شده بود و در دهانم نمی چرخید. چه شب تلخ و وحشتناکی بر من گذشت. خدا
خدا می کردم هرچه زودتر جشن تمام شود و به خانه برگردم. شاید علی کمکم
می کرد، تنها امیدم به او بود. زمانی که به خانه رسیدیم به حالت انفجار رسیدم
و گریه کردم.

علی گفت:

- باز چی شده؟

با چشمانی گریان نگاهش کردم. کمی سرش گرم بود و زیر لب آوازی زمزمه
می کرد. با دلخوری از بی تفاوتی اش گفتم:

- طلاهام دست پریسا بود.

منتظر بودم با شنیدن ماجرا جا بخورد و برای صحت موضوع نزد مادرش
برود. با همان بی خیالی گفت:

- رختخواب رو بنداز خسته ام.

در کنارش زانو زدم و گفتم:

- علی حواست کجاست؟ چرا نمی فهمی؟ تمام دار و ندار ما دست خواهرته.
اصلاً ببینم با اجازه کی اونا رو برداشته؟

در چشمانم براق شد و گفت:

- با اجازه من... حرفیه؟
 وا رفتیم و مبهوت نگاهش کردم:
 - تو حق نداشتی یادگار عزیزان منو دست خواهرت بدی.
 - می خواستی سر خونه زندگیت بمونی و مراقب مالت باشی!
 درست حرفهای مادرش را تکرار می کرد.
 گفتم:
 - این حرفا جواب من نشد. من سر خونه زندگیم برگشتم حق نداشتن
 سروقت کمدم برن.
 علی بی تفاوت تر از قبل گفت:
 - خیلی ناراحتی برو از مادرم بپرس خودش جوابت رو می ده.
 - منو حواله مادرت نکن. من دارم از تو می پرسم.
 بر سرم فریاد زد:
 - دوست داشتم دادم. به خودم مربوطه. اختیار خونه زندگیم ندارم؟ اصلاً
 می خوام آتیش بزنم به تو چه؟
 - اگه منظورت به سینه ریزه ارزونی خودت. یادگار مادرم و آقارحمت رو برام
 بیار.
 علی پوزخندی زد و گفت:
 - آقا رحمت؟!... همچین دهنش رو پر می کنه می گه آقا رحمت که هرکی
 ندونه فکر می کنه چه پخی هست.
 طاقتم طاق شد. علی هر بی احترامی را در حق من روا می دانست و من نیز
 سکوت می کردم. اما بی حرمتی به خانواده ام را نمی توانستم تحمل کنم.
 - خفه شو. حق نداری به آقا رحمت بی حرمتی کنی!
 - تو خفه شو با اون مادرت که صیغه این و اون می شه و افتخارم می کنه.
 - درس تازه مادرت رو خوب یاد گرفتی. اگه خیلی زرنگی جلو خواهر و مادر

دزدت رو بگیر!

علی محکم به دهانم زد. مزه شوری خون در دهانم پیچید.

- حقیقت تلخه... چون جوابی نداری دستت رو دراز می کنی. اینم یه جور مردی برای نامردای مثل توئه. تو لیاقت نداری.

- خفه می شی یا بزnm درب و داغونت کنم.

و چنگ به موهایم زد.

- دختر بی سر و پایی مثل تو لیاقت نمی خواد.

گیسوانم در لا به لای پنجه های علی کشیده می شد و همراه با آن خودم نیز به روی زمین کشیده می شدم. گیسوانی که زمانی علی برای نوازش آن به باد نیز حسرت می خورد، دچار طوفان دستی شده بود که انسانیت را زیر پا گذاشته بود و به ویرانی می اندیشید. مشت و لگد بود که نثار تن نحیفم می شد. نمی دانستم شکمم را بگیرم یا سرم را تا از ضربات سهمگین او در امان باشم.

سروصدای کتک زدن و فحاشی علی باعث شد بهجت خانم خود را برساند تا از قافله عقب نماند. دیگر آمدن یا نیامدنش دردی را دوا نمی کرد، چون بدنم بی حس شده بود و دیگر دردی نداشتم. به زحمت علی را از من دور کرد:

- خدا ازت نگذره زن. چی کار به بچه م داری؟ یه شب رفتیم عروسی خوش باشیم ببین چه جوری از دماغمون درآورد. لعنت به هرچی آدم بدذاته. پاشو علی... پاشو بریم پایین.

علی نفس زنان بیرون رفت. دمر روی زمین افتادم و دیگر چیزی نفهمیدم. آنقدر در خواب حق حق کرده بودم که گلویم خشک شده بود. وقت نماز صبح بود. از سر طاقچه پارچ آب را برداشتم و قدری از آن نوشیدم. وضع اتاق آشفته بود. لباسم پاره بود و چشمانم تار می دید.

آینه کوچکم را از کیفم بیرون آوردم و با دیدن تصویر خودم آن را پنهان کردم. چقدر وحشتناک بودم. نالیدم:

- مامان کجایی که ببینی دخترت به چه روزی افتاده. مادر برات بمیرم.
نفهمیدم چی گفتی... نفهمیدم!
در خلوت سپیده دم صبح با نگاه به خودم حسرت گریه در من مُرد. در
تنهایی غمناک خانه ام علی هم برای من مُرد.



بعد از آن شب کذایی مثل آدمکی چوبی که مغز و روح ندارد مردمک چشم
بی حال و سرگردان به درو دیوار خیره ماند. اتفاقات اطرافم را باور نداشتم و با
خود می گفتم من دچار کابوسی شده ام که به زودی تمام خواهد شد و من و
علی مانند گذشته در کنار هم به خوشی اوقاتمان را سپری خواهیم کرد. حتی
اگر بیکار باشد و کفترباز. باز هم فرقی نمی کرد و مهربان بود و عاشق.
اما چه سود که این کابوس حقیقت داشت و علی به دنبال زنی لال و کر بود تا
آسان تر از قبل به کارهایش برسد.
نفرت از حضور او آزارم می داد. از بوی بدنش که مثل حیوانی درنده بود
مشمئز می شدم. هر شب و روز شکنجه ای بر من روا می داشت تا از بودنم در
این دنیا نادم و پشیمان باشم.
پسری که عاشقم بود احساس داشت و گرم بود، شور داشت و مرا جذب خود
کرد کجا رفته بود. مردی که با او به سر می بردم هیچ کدام اینها نبود و من هنوز
به دنبال پسر کفترباز و شیطانی بودم که طاقت دوری ام را نداشت.
علی با پسری که در شانزده سالگی از دریچه نگاهم می دیدم تفاوت داشت و
شخصیت واقعی اش را زیر سایه مادرش به مرور نشان می داد. عشق من خیلی
زود در میان آدمهای اطرافم تمام شد.
با سکوت بی پایانم عذاب الیمی به آنان می دادم. چنان نفرتی از آدمهای
اطرافم داشتم که اگر از خدا نمی ترسیدم آنان را سر به نیست می کردم.

حاج رمضان مرتب می پرسید:

- عروس چت شده؟ چرا بی حال و حوصله ای؟ نکنه بهجت ناراحت کرده؟ از من می شنوی سربه سرش نذار. چهل ساله کار من همینه. تا زهرش رو نریزه آروم نمی گیره. می دونی چرا اون یکی دخترم رو دادم به غربت؟ نمی دونی. واسه خاطر این زن. وگرنه بدبخت می شد و تا به حال برگشته بود وردل من پریسا رو ندادم راه دور. آخه اون لنگه مادرشه. تو هم غصه نخور اولین پولی که دستم برسه برات خونه می گیرم تا از دست اینا راحت بشی.

حاج رمضان دلسوزی می کرد و می خواست امیدوارم کند. درحالیکه خودش نیز می دانست اختیار دار نیست و من نیز از دست اعضای خانواده اش خلاصی ندارم.

مادر وقتی از من بیخبر شد ناچار غرورش را زیرپا گذاشت و به دیدنم آمد. با نگاه به من اشکهایش سرازیر شد و بی هیچ حرفی راه بازگشت در پیش گرفت. اینکه سالها از آن زمان می گذرد می توانم احساس مادر را درک کنم و بفهمم مادر بیچاره ام از دیدن من چه دردی کشیده. آقا رحمت با مشاهده نگرانی مادر به دیدارم آمد و با حالی بدتر از مادر آنجا را ترک کرد.

علی عادت کرده بود به هر بهانه ای بر سرم بکوبد و اعتراض کند. مشوق کارهایش مادرش بود که حمایت همه جانبه ای از او می کرد. اگر ساعتی به استراحت مشغول بودم با لگد به پهلویم می زد و می گفت:

- هرچی خوردی خوابیدی بسه. زن گرفتم کمک حال مادرم باشه نه اینکه مادرم کمک حال عروسش!

نگاهم از هزاران بد و بیراه برایش بدتر بود. چرا که نگاه برمی گرفت و می گفت:

- هیولا از تو قشنگ تره. ببین چه جوری زل می زنه به آدم! نگاه های تمسخر آمیز پریسا همراه با فخر و پیروزی بود. در مدتی که ازدواج

کرده بودم دیگر خواهرش تنها یک بار به تهران آمد و بعد از یک هفته به شهرشان بازگشت.

کارت عروسی پریوش آمد. با وجودی که همیشه آرزوی دیدن جشن عروسی دوست دوران کودکیم را داشتم، دیگر شوقی در من نبود و علی به تنهایی در جشن شرکت کرد.

بهجت خانم وارد مرحله تازه ای شده بود و مدام در گوش علی می خواند که چرا بچه دار نمی شوی. مردم پشت سرت حرف می زنن. تا دیر نشده به فکر داشتن بچه ای باش.

در یک بعد از ظهر به اتاق حمله برد و تمام اثاثیه را زیر و رو کرد تا شاید مدرکی برعلیه من در رابطه با باردار نشدنم پیدا کند. چهره علی چنان وحشتناک و کریه شده بود که باورم نمی شد این مرد همان علی من است. آخر سر نیز لگدی به پهلویم زد و گفت:

- پاشو اتاق رو جمع کن تا فکری به حالت بکنم.

صبح با دستور بهجت خانم آماده شدم و همراه او به درمانگاه رفتیم. خانم دکتر با معاینه من آزمایش نوشت تا بعد از دیدن نتیجه آزمایشات نظر نهاییش را بدهد. روز بعد ناشتا به آزمایشگاه رفتم و قرار شد چند روز بعد جواب را دریافت کنم.

از موضوع پیش آمده خرسند بودم و خدا خدا می کردم مشکلی داشته باشم و نتوانم باردار شوم و ناامید شده و مرا به حال خود بگذارند. نتیجه آزمایش نشان داد که تا بیست سالگی نمی توانم باردار شوم.

بهجت خانم از سر خشم رو به دکتر گفت:

- دوا درمونی نداره؟ آخه پسر عجله داره.

دکتر گفت:

- خانم محترم دست من و شما نیست. این یک مورد استثناست که عروس

شما داره. شکر خدا نگفتم که نازاست. فقط باید کمی صبر کنید.

در آن لحظه حال خوشی داشتم. از اینکه بهجت خانم از شنیدن این موضوع ناراحت و عصبانی بود لذت می بردم. بچه دار شدن از موجود کثیفی چون علی ننگ بود. احساس کردم دستی پر قدرت بالای سرم است تا وسیله تقاصم را برایم جور کند.

علی با شنیدن این خبر بهانه ای پیدا کرد و چند شب به خانه نیامد. نمی دانستم کجاست و برایم اهمیتی نداشت. وقتی آمد به جای اسمم مرا اجاق کور خواند.

بعد از مدتها اجازه خواستم تا به دیدن مادر بروم. بهجت خانم چند روز مسئله را بالا پایین کرد تا سرانجام با اکراه قبول کرد. چند وقتی که اختیار کاملاً دست او افتاده بود و من بدون اجازه اش آب هم نمی خوردم. حتی ساعت خوردن و خوابیدن هم را هم خودش تنظیم می کرد.

با ذوق فراوان آماده رفتن شدم. مادر به خاطر من آن روز سر کار نرفت. مهین خانم چند روزی در بیمارستان بستری شده بود و حال خوشی نداشت. با دیدن من گریه کرد و از دوری ام گله مند بود. مهین خانم در این مدت به اندازه سالها پیر شده بود. من در دامن مهین خانم بزرگ شده بودم و برایم حکم مادر بزرگ را داشت.

مادر غذای مورد علاقه ام را پخت و سعید از خوشحالی نمی دانست چه کار کند. وقتی تنها شدیم مادر گفت:

- صبا چرا تمومش نمی کنی؟

- چی رو تموم کنم؟

- زندگی خفت باری که برای خودت درست کردی. همه اهل محل می دونن چه روزگاری داری. چند بار عمو یدالله خواست بیاد در خونه تون راستش من نذاشتم گفتم باید صبا خودش بخواد و تصمیم بگیره با پادر میونی ما مشکل حل

نمی شه.

- تا آخرش هستم. نمی خوام زیر عهدی که دارم بزنم.

- این چه عهدیه که به قیمت از دست رفتن جوونی و عمرته؟ دخترم به خودت بیا. ببین چه به روز خودت آوردی؟ عین زنهای چهل ساله شدی. تو هنوز جوونی. خودت رو نابود نکن.

- من که بدبخت شدم. بذار ببینم آخرش چی می شه؟ باید تا کی ظلم مادر و پسر رو تحمل کنم؟ اگه خدایی هست خودش جوابشون رو بده.

مادر مهربانانه در آغوشم گرفت و هردو به گریه افتادیم.

ساعتی بعد برای آنکه خوشی آن روز از بین نرود پرسیدم:

- از عروسی پریوش تعریف کنین. چه خبر بود؟ پریوش خوشگل شده بود؟

- ای... چی بگم. خوشگلی به چه درد می خوره؟ کاش آدم یه ذره شانس داشته باشه. صادق یکی بدتر از علی. خدا آخر و عاقبتش رو به خیر کنه.

- خونه اش کجاست؟

- اونم با مادرشوهرش یه جا می شینه. دلم می سوزه پریوش دختر ساده و خوش قلبیه. از نبودن تو دلش گرفت و بغض کرد.

- حق داره. من آرزوی دیدن عروسی پریوش رو داشتم اما نه در کنار اون لندهور بی خاصیت.

نزدیک غروب به خانه برگشتم. کمی روحیه ام بهتر شه بود علی با دیدن لبخندی که بر لبانم نشسته بود با بدجنسی گفت:

- دیگه حق نداری خونه ننه ت بری. آخرین بار باشه.

- چرا نمی تونم برم؟

- یک کلام ختم کلام. معلوم نیست چی تو گوشت خونده که از این رو به اون رو شدی.

سکوت کردم چون نمی خواستم بهانه ای برای کتک دستش بدهم.

علی با صادق حسابی جور شده بود و هرشب به خوش گذرانی می رفتند. نمی دانم پریوش خبر از کارهای صادق داشت یا نه! کم کم حالت‌های علی عوض می شد. رنگ پوستش تیره شده بود و وزنش پایین آمده بود و مصرف سیگارش را بیشتر کرده بود. با تمام کینه ای که از او داشتیم باز دلم به حالش و به بیراهه ای که می رفت می سوخت.

جرأت بازگویی نگرانی ام را به بهجت خانم نداشتم. اما بعد از چند روز گفتم: - علی لاغر شده و سیگار زیاد می کشه. به حرف من که گوش نمی ده. شما باهاش حرف بزنین.

- بچه م چشه؟ داری روش اسم می داری؟ اگه بچه دار می شدی اینقدر غصه نمی خورد.

دلم می خواست آنقدر قدرت داشته باشم تا از جایم بلند شوم و علی را به زندگی امیدوار کنم. درحالیکه هیچ نیرو و قدرتی نداشتم چنان مرا شکسته بودند تا نتوانم آن طور که دوست دارم زندگی کنم و حرف بزنم. نگران علی بودم و دستم از همه جا کوتاه بود.

باید حرکتی می کردم حتی اگر با بهجت خانم در می افتادم مهم نبود. باید هر طور شده علی را دلخوش به زندگی اش می کردم. بعد از ظهر علی روی بام بود. چادرم را سر کردم تا بیرون بروم. بهجت خانم گفت:

- کجا؟ چادر چاقچور کردی؟ آستین سرخود شدی و بی اجازه بیرون می ری؟

- با اجازه شما می خوام کمی خرید کنم.

- از کی تا به حال خرید می ری؟

- می خوام امشب شام مخصوص برای علی درست کنم.

- غلط‌های زیادی! هرکاری دوست داری بکن به من مربوط نیست.

به کوچه پا گذاشتم و با خود گفتم:

- هر حرفی می خواد می زنه بعد می گه به من مربوط نیست.

با پس انداز ناچیزم کمی گوشت و میوه خریدم. هنگام بازگشت از کنار آرایشگاه مادر رد شدم. لحظه ای تردید کردم. دلم برای مادر پر می زد. در همان لحظه پروین بیرون آمد و از دیدن من ذوق زده شد و بلافاصله مادر را صدا کرد. مادر آمد و یکدیگر را در آغوش گرفتیم.

با حسرت نگاهم کرد و گفت:

- خدا از شون نگذره که نمی دارن روی ماه دخترم رو ببینم.

برای دلداری به مادر گفتم:

- یه کم صبر کنین همه چی درست می شه. علی هم کم کم راضی به رفت و

آمد می شه. از آقا رحمت چه خبر؟ حالش خوبه؟ سعید و مهین خانم چطورن؟

- همه خوبن. فقط نگران تو هستن. چرا اینقدر زرد و ذلیل شدی؟ می خوام جوازت رو تحویل بگیرم!

و زیر گریه زد.

- نگرانی تون بی خوده. من حالم خوبه. الانم اومدم خرید.

صورت مادر را نوازش کردم و چند بار بوسیدم و با دنیایی بغض از هم جدا شدیم.

لعنت به این زندگی باید حسرت دیدن مادرم را داشته باشم. اوج بدبختی ام را زمانی درک می کردم که به ظاهر از کوچکترین ولی بزرگترین لذایذ زندگی هم محروم بودم.

وقتی به خانه رسیدم به سراغ گاز پیک نیکی رفتم. قابلمه کوچکی از داخل کارتون جهیزیه ام بیرون آوردم و برنج را بار کردم. در افکار شیرین و امیدوار کننده ای غرق بودم. شام دونفره بعد از مدتها گفتگوی صمیمی.

قابلمه به سویی پرت شد. از سر ترس جیغی کشیدم. بهجت خانم و علی

بالای سرم ایستاده بودند.

علی گیسوانم را گرفت و فریاد زد:

– کجا بودی شلخته پاپتی؟

به پایش افتادم و گفتم:

– سرکوچه رفتم. به خدا جایی نبودم.

با مشت به صورتم کوبید و گفت:

– سرکوچه یا پیش ننه ت. دروغم که می گی.

بهجت خانم با غرور و ریشخند نگاهم می کرد. از دیدن حالتهای روانی آن دو

فریاد زدم:

– علی ولم کن. من مامان رو دم در دیدم.

– تو رفتی خودت رو نمایش بدی. تو کوچه و خیابون قر و قمیش بیای تا بگن

این عروس حاج رمضونه.

بهجت خانم گوشت را برداشت و از پنجره به بیرون پرتاب کرد و گفت:

– گوشت سگ خریده به خورد پسرمد!

و علی همان طور کتک می زد.

مثل پرنده ای بی آشیان بودم که زیر رگبار بال و پرش می سوخت و می

ریخت. سرم درد می کرد و بدنم متلاشی بود و می سوخت. با خودم گفتم: آتش

جهنم هم اینقدر سوزان نیست. بی هیچ فکری به سوی پیت نفتی که زیر پله

قرار داشت رفتم و آن را برداشتم و با خود به اتاق بردم. کبریت را برداشتم و

لحظه ای نشستم و فکر کردم. چاره دیگری نداشتم تا از این همه مصیبت و

بدبختی نجات پیدا کنم. راه دیگری برایم نمانده بود. حداقل این طوری مادرم

راحت می شد و دیگر غصه مرا نمی خورد و در یک کلام می گفت دخترم مرده و

من در آن دنیا به راحتی می رسیدم. با این افکار نفت را روی سرم ریختم. برای

رهایی از زندگی نکبت باری که داشتم مرگی شیرین را جستجو می کردم.

با دستانی لرزان کبریتها را می کشیدم و یکی یکی بدون آنکه جرقه ای بزند سیاه شده و روی زمین می ریخت. هوا رو به تاریکی می رفت و هیچ نوری نبود. صدای دلنواز اذان در کوچه پیچید. گوشه‌ایم به ترنم خوش اذان آغشته شد. نوری سبز از دریچه ای پیش رویم باز شد.

چشمانم را چند بار باز و بسته کردم. آن نور حقیقت بود و مرا به سوی خود می خواند. با وحشت از جایم پریدم و ناله کردم:

- خدایا چه بلایی می خواستم سرخودم بیارم. من می خواستم به تو نزدیک شم درحالیکه دورترین راه رو انتخاب کردم.

از سر بیچارگی و زبونی ام زدم زیر گریه و از خدا طلب بخشش کردم. از خدا خواستم تحمل زندگی را برایم آسان کند. دوری از خانواده و عشق و آرزوهایم را با تمام دشواریش بپذیرم و دم نزنم. من صبر می خواستم. صبری عظیم برای تحمل مشکلاتم...

بهجت خانم از بوی نفت بدنم ترسید و به سوی حمام روانه ام کرد. هرچه خودم را می شستم اثر آن نمی رفت. چه لذتی داشت زیر دوش ایستادن و بیخیال همه چی شدن.

شب هنگام در حالت ناامیدی چند بار تصمیم گرفتم برای همیشه علی را ترک کنم و نزد خانواده ام برگردم. از دست زندگی که از روی هوس ساخته بودم خلاص شوم. بروم و دیگر به پشت سرم نگاه نکنم. اما باز پشیمان می شدم. خیال داشتم با ماندنم ثابت کنم زندگی ام را دوست دارم و هر روز برای نجات آن و علی که هر روز از خودش دورتر می شد امید دارم.

نابودی علی را فقط من متوجه بودم و مادر و خواهرش خیال نداشتند واقعیت را بپذیرند. تنها فکر آنان مبارزه با زنی نوزده ساله بود که دیر زمانی می شد تسلیم محض بود و نیازی به مبارزه نبود.

با خودم می گفتم: من این طور به دنیا آمدم و سرنوشتم این است. چرا قانع

نباشم. من سادگی زندگی گذشته ام و فداکاری مادرم و محبت‌های مهین خانم و شرافت آقا رحمت و معرفت عمویدالله را نمی توانستم نادیده بگیرم. اما حالا خودم را گم کرده بودم.

هویت‌م را. گذشته ام را. چرا زندگی با من سر ناسازگاری گذاشت؟ چرا سرنوشت‌م به اینجا کشیده شد؟ ساعت‌ها گوشه ای کز می کردم و به در بسته اتاقم خیره می ماندم و این تنها آرامش زندگی ام بود.

تنگ غروب بود با صدای یالله از اتاق بیرون رفتم. صدای آشنا کسی جز عمویدالله نبود. علی از روی بام در حال پایین آمدن بود. با دیدن عمو سلام کرد و بدون تعارف از کنارش گذشت.

از خجالت‌م نمی توانستم به چشمان عمو نگاه کنم. عمویدالله وقتی شرمساری مرا دید گفت:

- من به خاطر تو اوادم. هیچ توقعی هم ندارم.
- شرمنده عمو جان. علی کمی حال نداره.
- نمی گفتمی هم معلوم بود حال خوشی نداره.
تعارفش کردم تا بنشیند. در کناری لم داد. پستی را برداشتم تا در پشتش بگذارم. تشکر کرد و گفت:

- حالت چطوره دخترم؟
- به لطف شما خوبم. چه عجب یاد من کردین؟
- چند وقته می خوام پیام دیدنت زن داداش هردفعه یه بهونه میاره. یه بار می گه خونه نیستی یه بار می گه مریضی. راستش دلم شور افتاد گفتم پیام و از نزدیک ببینمت.

- زحمت کشیدین. زن عمو و بچه ها خوبن؟
- شکر خدا بد نیستن. چرا یه سر به ما نمی زنی؟
- چشم حتماً یه روز میام. دلم برای زن عمو و بچه ها تنگ شده.

بلند شدم تا چای بیاورم. گفت:

- من چیزی نمی خورم امشب باید زود برم خونه قراره برای نفیسه خواستگار بیاد.

- مبارکه کی هست؟

- سرکوچه دکان مکانیکی دارن. پسر بدی نیست.

- ایشالله خوشبخت بشه.

- ایشالله همه جوونه خوشبخت بشن. صبا جان تو هم مثل دخترمی مبادا مشکلی داشته باشی و از من پنهون کنی. تو اونقدر خانم و نجیبی که نمی داری کسی سر از زندگیت دریاره. اما همه چی با کوتاه اومدن و دم زدن درست نمی شه. گاهی اوقات بدترم می شه. تو هی می خوای کوتاه بیای و طرفت حالیش نباشه. اونم برای هریدر سوخته بی غیرتی که بوی گندش یه محله رو ورداشته.

- خودم کردم که لعنت بر خودم باد.

- این شوهری که من دیدم آدم بشو نیست. اگر فکر می کنی فایده ای داره خودم با علی حرف بزنم.

- نه عمو جان نمی خوام بهتون بی احترامی بشه. شما برای من عزیزین. اگه بی حرمتی بکنن طاقت نمیارم.

- نگران من نباش. از چی می ترسی؟

- از کسانی می ترسم که از خدا نمی ترسن.

- تا کی می خوای دم زنی؟

- عادت کردم. اون قدر می مونم تا خدا راهی پیش پام بذاره.

عمو بلند شد تا برود. گفتم:

- ببخشین میوه تموم شده.

- می فرستم از در مغازه برات بیارن.

- نه عمو جان. مادر علی می خره.

- چه کاری از دستم برمیاد؟

- هیچی... من هیچی نمی خوام.

از محبت عمو به گریه افتادم. دستی به گیسوانم کشید و گفت:

- الحق که دختر همون مادری.

اشکهایم را پاک کردم و گفتم:

- ممنون که بهم سر زدین.

نگاه پر محبتش را به من دوخت و گفت:

- هر وقت کارم داشتی بیا دم مغازه نمی خواد به مادرتم بگی تا نگران بشه.

- چشم خیالتون راحت. به زن عمو بچه ها سلام برسونین.

از آمدن و رفتن عمو چنان دلم گرفت که یکریز اشکم سرازیر بود.

علی آمد و با دیدن چشمان گریانم گفت:

- بازم که داری آبغوره می گیری؟ نمی دونم اون چشات چقدر آب داره که تموم نمی شه؟!

وقتی بی اعتنایی مرا دید گفت:

- حقش بود درو باز نمی کردم. مرتیکه یه کاره سرش رو انداخته پایین و میاد خونه آدم.

- خجالت بکش اون از رفتارت با مهمون اینم از حرف زدنت که بزرگتر و کوچیکتری یادت رفته. عمو بیچاره من چه هیزم تری بهت فروخته که پشت سرش حرف می زنی؟

- من از فامیلای تو خوشم نمیاد. خوش ندارم این ورا ببینم. اگه یه دفعه دیگه سروکله شون پیدا بشه بیرونشون می کنم.

مطمئن بودم علی وجود این کار را دارد چون اصالتی نداشت.

- پاشو برو پایین مادرم سبزی گرفته دست تنهاس. اون وقت خانم داره با عمو سبزی فروشش پیچ می کنه!

وقتی حرکتی از من ندید فریاد زد:

– با تو ام زبون نفهم.

بلند شدم و پایین رفتم. بودن در کنار بهجت خانم بهتر از بودن در کنار علی بود. بهجت خانم با دیدن من با حرص رویش را برگرداند. می دانستم کار خطایم ملاقات با عمو بود.

– اومدم کمکتون.

– لازم نکرده برو فامیلات رو راه بنداز.

به روی خودم نیاوردم و گفتم:

– عمویدالله سلام رسوند.

سپس سفره سبزی را برداشتم. آن را از دستم گرفت و گوشه ای انداخت.

– دست نزن برو پی کارت. مگه خودم چلاقم. من با این خوش خدمتیها خر نمی شم. همون علی رو خر کردی بسه!
برخاستم و در راه پله نشستم. نه راه به بالا داشتم نه جایی در پایین برایم بود.

فصل پنجم

علی واقعاً داشت از بین می رفت. از گوشه کنار شنیدم که صادق باعث اعتیادش شده بود. از زمانی که با او به شب زنده داری مشغول بود به این حال و روز افتاده بود.

مگر علی چند سال داشت و یا من چند سال داشتم که باید چنین روزهایی را تجربه می کردم؟ دلم برایش می سوخت. پسری که در پشت دیوار خانه ها کمین می کرد تا دختری را که عاشقش بود ببیند در حال فرو رفتن در منجلاب اعتیاد بود.

جهیزیه دست نخورده ام یکی یکی از خانه بیرون می رفت و دیگر کارتنی زیرپله باقی نمانده بود. از دیدن حال و روزش ساعتها گریه می کردم.

آنقدر حالش بد بود که حتی کفترهایش را نیز می فروخت و فقط چندتایی را نگه داشته بود تا به بهانه آنان روی بام برود و خلوتی درست کند برای مصرف مواد.

بهجت خانم هنوز نمی توانست باور کند پسرش به چه روز سیاهی نشسته. یک روز او را روی بام کشاندم و علی را که خمار بود نشانش دادم. با حرص هولم داد و بدون کلامی پایین رفت. ناچار نزد حاج رمضان رفتم و از او خواستم به علی کمک کند. درحالیکه دود قلیان را به بیرون می فرستاد گفت:

- خیال می کنی خبر ندارم؟ یا مثل کبک سرم رو کردم زیر برف؟ نه عروس منم دارم می سوزم. از حال و روز علی و بی آبروی که داره می کنه کمرم تا شده. بهجت خانم که پشت در گوش ایستاده بود خودش را وسط اتاق انداخت و رو به من گفت: -

خفه خون بگیر. هرچی می کشم از پا قدم نحس توست. چرا گورت رو گم نمی کنی؟ چرا دست از سر پسر منمی داری؟ از وقتی اومدی نحسی آوردی. حاج رمضان به سرفه افتاد. کمی که آروم شد با فریاد گفت:

- تو خفه شو. ببین پسر عزیز دردونت از صدقه سری محبتهای تو به کجا رسید؟ می خوای گناه خودت و پسرت رو سر این بدبخت بندازی؟
- من بدبختش کردم یا این؟ چرا طرفداری می کنی؟

- مگه من کورم نمی بینم چه به روز این دختر بی نوا میارین. هفته به هفته خودش رو قایم می کنه تا صورت زرد و ذلیل و کبودش رو نبینم. اگه خدا جای حق نشسته تقاص این دختر رو از تو و اون پسر می گیره.
- تو اگه مرد بودی مراقب پسرت می شدی. چقدر گفت حجره رو بفروش و سرمایه بده. گوش نکردی که نکردی. گفتمی از بچگی اون جا بودم و واسه خودم کسی هستم.

- بدم دست اون بی عرضه تا بالا بکشه. از این نون خوردنم بیفتم.
با عجز گفتم:

- تورو خدا حرف گذشته رو نزنین من همه خطاها رو گردن می گیرم. باید فکر چاره باشیم با این حرفا علی درست نمی شه.

- تو همین رو می خواستی و به آرزوت رسیدی. من با تو هم کلام نمی شم.
بعد از رفتن بهجت خانم حاج رمضان گفت:

- تو فکر می کنی حال و روز من بهتر از تونه. شب و روز با خودم می گم مگه علی چی کم داشت که به این روز افتاد؟ نفرین کی پشت سرم بود؟

- به اون خدا منم درمونده شدم. هرچی می گن جز چشم از دهنم درنمیاد. شب و روز تو خونه زندونی ام و دم نمی زنم تا نگو باعث و بانی کارهای علی هستم. دلخوشیم مادرم بود که اونم نمی بینم. دیگه نمی دونم چکار کنم؟ اگه بگین بمیر می میرم اما از این خونه بیرون نمی رم. می خوام به علی کمک کنم.

- خودم چشم دارم و می بینم. تقصیر تو چیه؟ هرطور شده باید ترکش بدیم اگه با زبون اومد که هیچی وگرنه به زور می برم.

آن شب حاج رمضان با علی صحبت کرد اما فایده ای نداشت و زیربار نرفت. می گفت من چیزیم نیست و دشمنها پشت سرم حرف می زنن.

قرار شد او را در زیرزمین زندانی کنیم. یک روز به کمک پسرعموهایش وقتی روی بام در حال چر زدن بود به زیرزمین بردند و قفل بزرگی روی در زده شد و کلید آن دست بهجت خانم گذاشته شد.

نیمه شب در حیاط نشستیم و به ناله و التماسهای علی گوش دادم. بی طاقت شدم و پشت در رفتم و التماسش کردم تحمل کند. بهجت خانم با دیدن من بازویم را گرفت و به کناری هل داد.

- گم شو. دست از سر ما بردار!

- من می خوام کمکش کنم.

- تو؟ تو کی هستی که بخوای به پسرم کمک کنی؟ فقط بلدی نمک به زخمش بپاشی. برو دیگه این دور و برا نبینمت.

آن شب صدای فریاد علی در خانه کوچکی طنین حزن آوری داشت. دلم می خواست در کنارش باشم و دلداری اش بدهم. نزدیک صبح صدای علی خاموش شد به خیال آنکه به خواب رفته، نفس راحتی کشیدم و سرم را روی بالش گذاشتم.

ساعتی بعد با لگدی به پهلویم از خواب پریدم. با دیدن علی فکر کردم خواب می بینم چند بار چشمانم را باز و بسته کردم.

- پاشو گم شو می خوام بخوابم.

خودم را به کناری کشیدم. علی با سیگاری در دست چرت زد. باید می فهمیدم بهجت خانم طاقت دیدن گریه و ناله پسرش را نخواهد داشت و به خیال خودش او را نجات داده بود.

علی در پناه مادرش بزرگ شده بود و رشد کرده بود و زن گرفته بود و معتاد شده بود و حالا می خواست به نابودی برسد.

پس از آن شب دیگر کمتر شبی به خانه می آمد و نای راه رفتن نداشت. چهره اش تیره و موهایش ژولیده و بدنش بدبو و لباسهایش سیاه و پاره بود. وقتی پا به کوچه می گذاشت از نگاه در و همسایه از خجالت آب می شدم. از اینکه او را با انگشت نشان دهند و به عنوان همسر من معرفی کنند شرم وجودم را در برمی گرفت.

علی چرتی لقب جدیدش بود و من شاهد سرنگونی اش بودم. بهجت خانم کمتر سر به سرم می گذاشت و مرتب در حال نفرین من بود. اگر استکانی می شکست آن را از چشم من می دید و آه و ناله سر می داد. به قدری کارهایش احمقانه بود که حتی نمی خواستم جوابش را بدهم و یا تلافی کنم. او مادری بود که راه خوشبختی فرزندش را گم کرده بود و کورکورانه او را به سوی تباهی هدایت می کرد. تنها هدفش سرکوب من بود که به جبر زمانه عروس او شده بودم و این را هنری می دانست که در کمتر زنی پیدا می کرد. پریسا هم که دیده بود احوال بروفق مرادش نیست چندان رغبتی به رفتن و آمدن نداشت چون دیگر سوژه تازه ای نبود. اعتیاد هم باعث خفت و خواری اش بخصوص نزد خانواده همسرش بود و به همین خاطر کمتر آفتابی می شد.



در یک شب آخرین حرکت علی شکل گرفت. نیمه شب بود که گیسوانم را با احتیاط کنار زد تا به تنها دارایی ام نیز دست پیدا کند. با وجودی که بیدار شده بودم خودم را به خواب زدم. گوشواره هایم را از گوشم درآورد و در جیبش گذاشت. اشک از چشمانم سرازیر شد. طاقت نیاوردم و بلند شدم دستش را گرفتم و به چشمانم کشیدم.

- علی نکن... با خودت بد نکن. یادت نیست چقدر همدیگه رو دوست داشتیم. یادت نیامد چه روزهای خوشی داشتیم و برای دیدن هم هر سدی رو از سر راه برمی داشتیم. به خدا هر کاری از دستم بریاد می کنم تا دوباره سرخونه و زندگیت برگردی.

دستش را پس کشید و گفت:

- واسه گوشواره هات ناراحتی؟

- گوشواره می خوام چیکار. اگه تو خوب بشی بهتر از اینو برام می خری.

- من دوستت ندارم. اصلاً زن نمی خوام. برو پی کارت. هر جا دوست داری برو.

چند قدم برداشت. با تضرع پاهایش را گرفتم و نالیدم:

- نرو بذار کمکت کنم. من بدون تو جایی نمی رم.

- ولم کن. حالم خوش نیست. باید برم.

فریاد زدم:

- علی نرو... تو رو خدا نرو...

علی رفت و من دیگر هیچ وقت او را ندیدم. چرا که چند روز بعد به جرم خرید و فروش مواد مخدر دستگیر شده بود. بهجت خانم و پریسا با شنیدن این خبر به جانم افتادند و از خانه ای که حکم تبعیدگاه را برایم داشت بیرونم کردند. حتی نگذاشتند چادرم را سر کنم و گفتند:

- همین طوری برو تا همه ببینن چقدر بی آبرویی.

با سری باز و مویی آشفته از همسایه کناری چادری قرض کردم تا خودم را به

خانه مادر برسانم جوانی و زندگی ام به باد رفته بود و من درحالیکه همه هستی
ام را در این قمار تلخ باخته بودم به آغوش مادر پناه بردم.

مادر با دیدن بدن کبودم به همراه عمو به در خانه آنان رفت و حساب هردو را
رسیده بود و چنان قیامتی در کوچه به پا کرده بود که همسایگان نیز پی به
ماهیت پست و دروغین آنان بردند.

حاج رمضان با مادر همصدا شده بود و گفته بود:

– باعث بدبختی پسر من این زنه... حالا خودشم جواب بده.

مادر حسابی سبک شده بود. چون عقده های چند ساله اش را بیرون ریخته
بود و چیزی در دلش نمانده بود.

عمو یدالله به صحبت و نصیحت پرداخت و گفت:

– الان بهترین وقت برای طلاقه! اون طور که شنیدم هنوز حکم علی رو
ندادن ولی به احتمال زیاد چند سال بیخ ریشش می بندن تا آدم بشه.

مادر با نگرانی نگاهم می کرد تا ببیند چه جوابی به عمو خواهم داد.

– تا به حال تحمل کردم چون وظیفه خودم می دونستم. خودم رو در مقابل
علی مسئول می دیدم. حرف بدبختی من مال الان نیست که با زندان رفتن علی
این تصمیم رو بگیرم برای من تو اون خونه هیچی نمونده. هیچ جایگاهی هم
ندارم. به چشم اونها از سگ هم نجس ترم. هیچ خاطره ای جز کتک و فحاشی و
بی حرمتی ندارم. هرچه زودتر جدا بشم بهتره.

مادر نفس راحتی کشید و گفت:

– خدا جای حق نشسته. تقاص تو رو بدجور از این خانواده گرفت. فقط
محکم سر حرفت بمون تا منو عمویدالله هرچه زودتر این شر رو از سرت باز
کنیم.



بعد از سه سال زندگی خفت بار از علی جدا شدم. نکبت چنان سراسر زندگی ام را گرفته بود که زمانی که بیرون آمدم به حقیقت آن رسیدم. روزی که در غیاب علی صیغه طلاق جاری شد به راستی باور نمی کردم زندگی روی خوش دیگری هم دارد.

چنین می پنداشتم که تا آخرین ساعات عمرم علی و بهجت خانم و پریسا بالای سرم هستند و برای من راه گریزی نیست.

با وجودی که برچسب زن مطلقه به پیشانی ام بود و حس ناخوشایندی را به من القا می کرد باز راضی بودم و از آزادی که بودم مسرور بودم. پدر علی خانه را فروخت و به محله دیگری رفتند. پریوش کم و بیش سرنوشتی شبیه من داشت و حال و روز خوشی نداشت.

با کمک مادر و سرگرم شدن در آرایشگاه فکر و خیال کمتری می کردم. تنها همدم مادر بود و مراقب احوالاتم بود تا با شرایط پیش آمده راحت کنار بیایم. در کمال ناباوری در آن سال گران بهاترین گوهر زندگیمان یعنی مهین خانم را از دست دادیم.

بزرگترین حامی مادر به ابدیت پیوست و ما را تنها گذاشت. فراق مهین خانم مهربان و دوست داشتنی چنان ضربه ای بر ما زد که به دشواری توانستیم با آن کنار بیاییم.

تعدادی از اقوام او از تبریز آمدند تا در مراسم کفن و دفنش حضور داشته باشند. آقا رحمت بسیار مغموم بود و نگران مادر که باید پس از این تنها و بدون مهین خانم روزگارش را سپری کند.

بعد از مراسم چهلم مادر به دنبال خانه ای مناسب برای خرید بود. به یاد دارم روزی را که به خانه مهین خانم کوچ کردیم قرار بود مدت کوتاهی در آنجا سکونت کنیم. در حالیکه ماندنمان سیزده سال طول کشید و این فقط به خاطر وجود مهین خانم و انسی بود که به او پیدا کرده بودیم. حالا با نبود آن

عزیز سفر کرده بهانه ای برای ماندن باقی نمانده بود. مادر پس انداز قابل توجهی داشت و صرفاً به خاطر وجود مهین خانم درصدد تعویض خانه نبود. آپارتمان دوخوابه و جمع و جوری در همان محل خریداری کرد.

مادر عادت دیرینه به آن محله ها داشت و بریدن و رفتن برایش دشوار بود. من و سعید خیلی ذوق داشتیم. چندین سال در اتفاقی تاریک بدون هیچ تنوعی سر کرده بودیم که با خرید خانه آسایش و آرامش بیشتری نصیبمان می شد. آقا رحمت قطعه زمینی به نام مادر و سعید خریداری کرد و مقدار قابل توجهی پول در حساب بانکی برایم واریز کرد تا سرمایه کوچکی داشته باشم. وضع مالی مادر خوب بود و پشتوانه محکمی نیز به آن اضافه شد.

مادر تمام اثاثیه کهنه را فروخت و وسایل جدیدی خریداری کرد. روز خداحافظی از همسایه ها چه قدیم و چه جدید به خاطر دوری از مادر که به قول خودشان از چشمشان بدی دیده بودند ولی از مادر ندیده بودند با گریه همراه بود و بدتر از آن می گفتند جای خالی مهین خانم را نیز نمی توانند ببینند. با ورود به خانه جدید، مبلمان جمع و جوری خریدیم و فرش نو در اتاقها پهن شد و وسایل آشپزخانه جدید وارد خانه شد. مادر می خواست یک اتاق به من تعلق بگیرد و یک اتاق به سعید. مخالفت کردم و گفتم: - یک اتاق برای من و سعید کافی است.

با اصرار من دو تختخواب خریداری کرد و من و سعید صاحب اتاق مشترکی شدیم. بعد از سالها خانه ای در حد خودمان شیک و دلپذیر داشتیم که به راحتی می توانستیم زندگی کنیم. هرچند که نبود مهین خانم خلا بزرگی در زندگی مان ایجاد کرده بود.

زمانی که آقا رحمت به تهران می آمد خوشیمان دو چندان می شد و ما هم مثل دیگر خانواده ها گرم و صمیمی تر می شدیم و اوقات خوبی در کنار هم می

گذرانیدیم.

کم کم خاطرات زندگی گذشته ام در ذهنم رنگ می باخت و هرازگاهی در کابوس شبانه ام نمایان می شد. از سرنوشت علی بی خبر بودم و تمایلی هم برای دانستن نداشتم. شنیدم پیروش به یکی از شهرهای شمالی کوچ کرده و نفیسه هم بعد از چند سال درگیری عاشقانه با رضا موتوری ازدواج کرد و به خانه بخت رفت.

در همان سال مهمترین رویداد در جهان به وقع پیوست و انقلاب اسلامی به پیروزی رسید که باعث شد شکل زندگی در ایران تفاوت‌های فاحشی با قبل پیدا کند. هنوز خوبی و بدی ماجرا بر کسی معلوم نبود.

اتفاق مهمی بود که بی شک در زندگی همه اثراتی می گذاشت. آنقدر درگیر مسائل خودم بودم که کمتر در بطن رویدادها قرار می گرفتم و بیشتر به دیدن و خواندن اخبار اکتفا می کردم.

آشفته‌گی خیابانها و شور و نشاط مردم در من چندان شوقی برنمی انگيخت. تمام روح و احساسم را علی کشته بود. شادمانی مردم را درک نمی کردم. فقط می دیدم سراسر ایران از شادی بسیار جشن پیروزی می گیرند. حتی آقا رحمت و مادر خدا را شکر می کردند.

سال سال انقلاب بود و در واقع انقلابی نیز در زندگی من رخ داده بود و من در سن بیست سالگی زن مطلقه ای بودم که سراسر وجودم ناامیدی بود و بدبینی. همه چیز مبهم بود و نمی توانستم حدس بزنم که آینده چه برایم رقم زده است...

فصل ششم

کار من و مادر حسابی گرفته بود. بیشتر مشتریان کار مرا می پسندیدند و شهرت خوبی در زمینه کاری ام پیدا کرده بودم. تا اندازه ای مشتریان خاص را جذب کرده بودم که بابت کارم پول خوبی می دادند.

آرایش عروسم در آن منطقه مشهور شده بود و گاهی در اعیاد و جشنها چهار پنج عروس همزمان داشتم.

با وجود استعدادی که در این زمینه داشتم چندان علاقه ای به کار نداشتم و صرفاً برای سرگرمی و در کنار مادر بودن آن را پذیرفته بودم. در جمع محیط آرایشگاه سرگرم کننده بود و در آن کمتر احساس خستگی و بی حوصلگی به انسان دست می دهد.

تنوع مشتریان و گفتگوهای شادی که داشتیم جالب بود. چون هرکس که به آرایشگاه می رود از سر خوشی است در غیر این صورت لزومی به رفتن نبود. من از کودکی عادت به این محیط داشتم و کاملاً با فن آرایشگری و راضی نگه داشتن مشتریان آشنا بودم.

بیست سالم بود و در اوج زیبایی یک زن. پوستم چون گذشته با طراوت می درخشید با گیسوانی موج و پرشکن به رنگ خرمایی در اطرافم خودنمایی می کرد. بسیاری از زنان که به زیبایی خود اهمیت می دادند درصدد بودند تا با

استفاده از رنگهای مصنوعی شباهتی به رنگ موهایم به دست آورند که در انتها ناموفق می شدند. چرا که هرچیزی که خدادادی بی همتا و منحصر به فرد است. از روزگاری که داشتم راضی بودم و حس امنیت و آرامش بزرگترین نعمت بود که به دست آورده بودم و از این جهت مدیون مادر بودم که تا جایی که در توان داشت و برایش مقدور بود حمایت می کرد.

سعید سرش به درس و کتاب گرم بود و استعداد خوبی نیز داشت. نزدیک به مرحله نوجوانی بود. قد کشیده ای داشت و بزرگتر از همسن و سالانش دیده می شد.

اشخاص زیادی به آرایشگاه می آمدند و هرازگاهی پیشنهاداتی از سوی کسانی که می دانستند مطلقه هستم مطرح می شد که بعضی از آنان واقعاً حالم را بد می کرد و بسیاری مضحک و جالب بود. شاید سالها باید می گذشت تا درست ترین راه را انتخاب کنم تا مبدا دوباره شکست بخورم. وحشت از زندگی خفت باری که داشتم چون سایه در تعقیب بود و آزارم می داد.

مادر طبق روال گذشته زودتر از موعد سالن را ترک می کرد تا به کارهای خانه رسیدگی کند و بتواند هردو محیط را به خوبی حفظ و اداره کند. با وجود خستگی از کار روزانه همواره غذای گرم تهیه می کرد تا به من و سعید بد نگذرد. مادر زن زرنگ و کاردانی بود و در زندگی تمام جوانب احتیاط را رعایت می کرد.

کانون خانواده از وجود مادر همیشه گرم و شاد بود. شبها تنها سرگرمی ام مطالعه بود. آنقدر کتاب و یا مجله می خواندم تا خواب در قاب چشمانم می نشست.

یک سال و اندی از جدایی ام می گذشت. جرأت پرس و جو راجع به علی را نداشتم. گاهی کنجکاوی آزارم می داد اما چه سود که علی حتی یک بار هم در

این مدت جویای حالم نبود. هیچ گاه از خود نپرسید که زن جوانم به کجا رفته و یا چه بلایی بر سرش آمده و حتی یک بار هم درصدد دیدنم برنیامد. در صورتی که مطمئن بودم از زندان آزاد شده.

شehla یکی از شاگردان مادر بود که احساس صمیمیت زیادی با من می کرد. او چشمانی آبی و پوستی روشن داشت و به زودی می رفت که با نامزدش که پسرعمویش نیز بود ازدوج کند.

مدتی می شد که شehla به آرایشگاه نمی آمد و گاه با تلفن احوال هم را می پرسیدیم. در تدارک جشن ازدواجش بود و حسابی سرش گرم بود. یک روز با جعبه ای شیرینی و کارت دعوت از راه رسید. کلی تعریف از کارها و برنامه هایش کرد و برای پنج شنبه از من قول گرفت تا آرایشش را برعهده بگیرم. پس از رفتن شehla، کارت دعوت را باز کردم و گفتم:

- جشن تو باغ برگزار می شه.

مادر گفت:

- نامزدش نمایشگاه اتومبیل داره. اون طور که پیداست وضع مالی خوبی هم داره.

- همین طوره. بیشترین شانسی که آورده فامیل بودنشونه، بالاخره با جیک و پیک هم آشنا هستن.

- ای بابا... مگه به این حرفاس. چند تا فامیل نشون بدم که از هم جدا شدن. فقط باید یه خورده شانس داشته باشی والسلام.

- ای شالله شانس هم بیاره خوشبخت بشه.

کارت رو چه جوری نوشتن؟

- با خودنویس.

- صبا حواست کجاست می گم چه جوری دعوت کردن.

- خونوادگی نوشتن.

- دستشون درد نکنه اما گمان نکنم سعید بیاد.

- آگه به خاطر شهلا نبود منم نمیومدم.

- شهلا با بقیه شاگردام فرق داره حتماً باید تو جشنش شرکت کنیم.

- پس به فکر یک کادوی خوب باشیم.

- شاید براش سکه خریدم. اصلاً چطوره پول آرایش رو ازش نگیریم.

- هرطور شما مایلین، برای من فرقی نداره.

- فکر کنم بینم کدوم بهتره.

صبح روز پنجشنبه شهلا به همراه خواهر و خواهرشوهرش به سالن آمدند. لباس عروس بسیار زیبایی خریده بود و من تصمیم داشتم سنگ تمام بگذارم. بعد از اتمام کار آرایش لباسش را به تن کرد و به راستی همانند فرشتگان زیبا شد و جلوه باشکوهی پیدا کرد.

بعد از ساعتی بهرام آمد. چندان بلند قامت نبود اما اندام ورزیده ای داشت و خوشتیپ بود. بعد از ترک عروس و داماد و تأکید شهلا به دیدن ما در عروسی اش به سرعت به خانه رفتم و دوش گرفتم تا خستگی از تن به در کنم.

بعد از خشک کردن موهایم آرایش کمی کردم و به همراه مادر راهی جشن شدیم. با رسیدن به محل مورد نظر از دیدن خانه ویلایی و باغ زیبای آن حیرت کردم.

استخری در میان باغ بود و سراسر باغ چراغهای رنگی آویخته بودند. تزئینات میزها و دسته های گل شکیل و منحصر به فرد بود. البته می دانستم که موقعیت شغلی بهرام خیلی خوب است اما تا این حد فکر نمی کردم.

شهلا خوشحال و مغرور به مهمانها خوش آمد می گفت. من و مادر در کناری نشستیم تا کمتر در دید باشیم و بهتر تماشا کنیم. مادر گفت:

- کاش سعید می اومد. حیف از این جشن که تو خونه موند.

زنان و مردان در حال رقص و پایکوبی بودند که بسیار دیدنی بود. با وجودی

که در کناری نشسته بودیم تا کمتر در دید باشیم متوجه نگاه هایی شدم که با سماجت بر من خیره مانده بود.

مردی خوش چهره و شیک پوش با سبیل‌های تاب داده رو به بالا با لبخندی تحسین برانگیز چشم از من برنمی داشت. هرچه تلاش کردم تا خود را بی اعتنا نشان دهم میسر نشد و نگاه آن مرد معذب می کرد.

بعد از دقایقی شهلا همراه آن مرد به کنار میز ما آمد و رو به من گفت:
- صبا جون معرفی می کنم آقای کامبیز جواهریان از دوستان صمیمی بهرام هستن.

و رو به آن مرد ادامه داد:

- دوست بسیار عزیزم صبا و مادرشون هستن.

به ناچار لبخندی زدم و اظهار خوش وقتی کردم و مادر نیز متعاقب من چنین کرد. در همان لحظه بهرام نیز آمد و با نگاهی به سر تا پای کامبیز جواهریان گفت:

- الحق که یه پارچه جواهره.

و با صدای بلند خندید.

شهلا بازوی بهرام را گرفت و با طنازی گفت:

- تو این مجلس فقط یه جواهر وجود داره اونم تویی.

کامبیز جواهریان گفت:

- بر منکرش لعنت!

خدا خدا می کردم زودتر بروند تا از نگاه سمج آن مرد راحت شوم.

عروس و داماد سراغ مهمانهای دیگر رفتند و جواهریان تا کمر خم شد و گفت:

- مزاحم اوقات شریفتون نمی شم.

از تواضع و ادب جواهریان خنده ام گرفته بود. مادر گفت:

- عجب مرد خوش تیپ و با نزاکتی بود! دیدی چه جوری مثل این فیلمها وایساده بود و نگاه می کرد؟

- خیلی مضحک بود.

- از نظر تو شاید مضحک باشه به نظر من خیلی اصیل بود.

زمان صرف شام به کنار میز آمد و اجازه خواست تا در کشیدن غذا کمک کند. مادر با زیرکی از من دور شد.

عصبی شدم و گفتم:

- راضی به زحمت شما نیستم. خودم می کشم.

- امکان نداره. بفرمایین چی میل دارین تا براتون سرو کنم.

به ناچار کمی از غذاها را نشان دادم تا زودتر دست از سرم بردارد.

با لبخند و احترام بشقابم را تا سر میز آورد و مجدداً با دو لیوان نوشیدنی بازگشت و دوباره رفت.

مادر می خندید و من حرص می خوردم. با شکوه گفتم:

- عوض اینکه این جور مواقع کنارم باشین ازم دور می شین!

- تو این همه جمعیت که مواظبت نمی خوی. اگه تنها بودین یه چیزی.

- زودتر غذا رو بخوریم و بریم دیگه جای موندن نیست.

- واسه چی؟ مگه دزدی کردیم؟

- جواهریان دست بردار نیست. سعید هم تنهاست زودتر بریم بهتره.

- جواهریان با چند خانم شیک پوش در حال گپ زدن بود و هرچند دقیقه یکبار نگاهی از سر احترام عرض ارادت می کرد.

نفهمیدم چطور در زیر نگاه مشتاق جواهریان غذا بخورم. لقمه در گلویم گیر می کرد و به زور پایین می رفت.

در فرصتی مناسب که هیچ کس متوجه ما نبود از پشت درختان خود را به بیرون رساندیم. از مردی که سرایدار بود خواهش کردیم آژانسی خبر کند. مادر

غرغر می کرد و می گفت:

- اقلأ می داشتی با عروس و داماد خداحافظی می کردیم.
- شهلا رفته بود شام بخوره تا نیم ساعت دیگه هم بیرون نمی اومد.
- شام خورده نخورده راهمون رو کشیدیم اومدیم. آخه درسته؟
- ما که فامیل نبودیم. کسی هم از ما توقع نداره. در ضمن خودتون گفتین سعید تنهاس.

- حالا من یه چیزی گفتم. الان سعید خواب هفت پادشاهه. بیچاره جواهریان حتماً الان دنبالت می گرده.

- پس دلشوره تون مال جواهریان بود؟
- خیلی متشخص بود. ازش خوشم اومد.
- از دیدن حالت مادر به خنده افتادم. گفتم:
- بذار آقا رحمت بیاد می گم راجع به مردای غریبه چی گفتین.
- منم می گم چطور بهت زل زده بود و چشم ازت برنمی داشت.
- در تاریکی درخشش چشمان مادر کاملاً واضح بود و موجی از شادی در نگاهش به رقص درآمده بود.

به خانه رسیدیم. از خستگی نای ایستادن نداشتیم. به سرعت آرایشم را پاک کردم و به رختخواب رفتم. از صبح کارهای مربوط به شهلا نیرویم را گرفته بود و بعد از آن مرد به ظاهر مؤدب اما مزاحم...

چند روز بعد شهلا به دیدنم آمد. کلی حرف از مراسم ازدواجش داشت. خیلی سر حال بود و می خواست برای ماه عسل به شمال برود. با تمام شدن صحبتهایش گفت:

- ای بدجنس یادم رفت ازت گله کنم! اون شب کجا غیبت زد؟ حداقل یه خداحافظی می کردی. هما خانم شما هم همدست صبا شدین؟
- مادر گفت:

- شهلا جون هرچی بگی حق داری. ما بی ادبی کردیم. اخلاق صبا رو که می دونی یه دفعه می زنه به سرش.

شهلا با خنده گفت:

- حالا من هیچ. بیچاره جواهریان که مدام دنبالت می گشت و سراغت رو می گرفت.

مادر گفت:

- خبر نداری که از دست اون آقا مؤدبه فرار کردیم.

شهلا با نگرانی گفت:

- نکنه بی احترامی کرده؟ اگه این طوره به من بگید؟
گفتم:

- نه شهلا جون اصلاً این حرفا نبود. ماما شوخی می کنه. من خسته بودم و سعید هم خونه تنها بود ترجیح دادیم زودتر مجلس رو ترک کنیم. تو هم برای خوردن شام رفته بودی. مادر تم ندیدیم تا تشکر کنیم.

- من باید تشکر کنم که زحمت کشیده بودین و قدم سرچشم ما گذاشتین.
من و مادر گفتیم:

- وظیفه مون بود.

- قراره کی بری ماه عسل؟

- دو سه روز آینده. قراره بریم ویلای کامبیزخان. خیلی پولداره. بهرام می گه از اون طاغوتیها هستن.

مادر گفت:

- معلومه خیلی با شوهرت صمیمی هستن.

بهرام دوستای زیادی داره ولی می گه کامبیز گل سرسبد دوستاشه.

مادر با علاقه به صحبتهای شهلا گوش می داد.

گفت:

- چه کارس؟

- همین طور که از فامیلیشون پیداس تو کار جواهر هستن. جواهر فروشی بزرگی بالای شهر دارن که از چند نسل به اون رسیده. سرویس عروسیم رو از اونجا خریدم.

- از حق نگذیریم آقا بهرام سنگ تموم گذاشته بود. همه چی عالی و مرتب بود.

- خوشحالم که پسندیدین. بهرام برای برگزاری جشن خیلی زحمت کشیده بود. چون عقیده داره یک بار تو زندگی این اتفاق رخ می ده و باید خاطره خوبی تو ذهن همه بمونه. شما هم خیلی زحمت کشیدین بخصوص صبا که حسابی برام سنگ تموم گذاشت. ایشالله عروسیش جبران کنم.

- مرسی شهلا جون. لطفاً از این دعاها نکن.

- اتفاقاً چند روزیه دارم دعا می کنم تا زودتر عروس بشی.

- حالا چرا چند روزیه؟

- چون حسابی دل کامبیز خان رو بردی و خبر نداری.

مادر با شادی که قادر نبود پنهان کند گفت:

- اون شب خیلی دور و بر صبا می گشت. پس بگو واسه خاطر چی بود!

- به کامبیز پیغام دادم که تو قصد ازدواج نداری. بازم به بهرام گفته در مورد تقاضای من با صبا خانم صحبت کنین. اون قدر بهرام اصرار کرد که مجبور شدم با خودت درمیون بذارم.

- چطور در یک نگاه شیفته من شده. من که باور نمی کنم.

- من که دروغ نمی گم، اینا حرفاییه که به من گفتن. منم به تو انتقال دادم.

کمی راجع به کامبیز فکر کن مرد بدی نیست فقط کمی بد آورده.

مادر گفت:

- یعنی چی که بد آورده؟

- کامبیز قبلاً ازدواج کرده و به خاطر نداشتن تفاهم از همسرش جدا شده.

که این طور. بچه هم داره؟

- خوشبختانه بچه دار نشدن.

- چند سالشه؟

- سی و پنج سالشه. خیلیها براش تور پهن کردن اما موفق نشدن.

- اتفاقاً از این لحاظ به صبا می خوره.

با اعتراض گفتم:

- مامان؟! این چه تجزیه تحلیلی که می کنین؟ مگه من منتظرم تا هرکسی با

هر شرایطی میاد قبول کنم. برای من پول جواهریان مهم نیست تا هول شم و بدون در نظر گرفتن خیلی از مسائل باز از چاله در بیام و تو چاه بیفتم.

- کی گفت هول بشی. فکر کن. ولی بی جهت بهونه نگیر.

شهلا گفت:

- شانس همیشه در خونه آدم رو نمی زنه.

- مطمئنی شانس خوبیه که در خونه من رو زده؟

شهلا با اطمینان گفت:

- آره مطمئنم. اون زیادی جنتلمنه.

- بهتره بری چمدونت رو ببندی می ترسم دیرت بشه.

- ای ناقلا. خوب بلدی حرف رو عوض کنی.

سپس آهسته گفت:

- از من می شنوی کمی بیشتر فکر کن ارزشش رو داره.

شهلا پرحرارت و پرانرژی حرف می زد و بی حوصله ترین انسانها را هم سر

ذوق می آورد. با تعریفهایی که می کرد من و مادر را عمیقاً به فکر فرو برد.

شب هنگام مادر گفت:

- عجب خواستگاری پیدا کردی. پولدار، آقا، هرکی بشنوه شاخ درمیاره! تو

چی فکر می کنی؟

- فکری ندارم. در ضمن آقای جواهریان زندگی گذشته داره.

- تو هم داشتی چه ایرادی داره؟

- همه می دونن جدایی من برای چی بوده درحالیکه ما از گذشته این آقا خبر

نداریم. شاید ریگی به کفشش بوده که زنش گذاشته رفته.

- کاری نداره. تحقیق می کنیم.

- از تحقیق نمی شه سر از زندگی خصوصی مردم درآورد. فقط یه سری

نگات ظاهری رو می شه فهمید.

- به نظر من موقعیت خوبیه.

- اگه شهلا هم ول کنه شما دست بردار نیستید!

- شهلا خوبی تو رو می خواد. بهتره بی گذار به آب زنی. ببین شهلا چقدر

خوشبخت شده.

- شما اون قدر تحت تأثیر عروسی شهلا قرار گرفتین که فکرای بچه گونه

می کنین.

مادر با دلخوری گفت:

- مگه ندید بدیدم؟! یه عمریه با همه جور آدم سر و کله زدم.

- خدا کنه شهلا خوشبخت بشه. اما با یه عروسی و ماه عسل هیچی معلوم

نمی شه.

مادر با همان دلخوری گفت:

- دست خودت نیست، بدبین شدی. خدا خودش کمکت کنه.



شهلا از سفر برگشت. از ماه عسلش که چقدر خوش گذشته و از دوستان

شوهرش که باعث شده بودند خوشی آنان چند برابر شود خاطرات خوبی داشت.

ویلای جواهریان هم که جای خود داشته و از مدرن بودن و راحتی آن کلی تعریف کرد و با حسرت گفت:

- خوش به حال زنی که صاحب اونجا بشه. راستی صبا راجع به پیشنهادم فکر کردی؟

- تو یک هفته س رفتی. مهلتی برای فکر کردن نداشتم.

- از بس کار می کنی و وقتت رو گذاشتی اینجا. کمی به خودت برس. ببین دور و برت چه خبره؟

قیافه غمگینی گرفت و ادامه داد:

- کامبیز خان طفلکی تنها اومده بود. تمام دوستای بهرام با خانواده هاشون بودن فقط اون مجرد بود.

با سکوت من گفت:

- می خوای بگم بیاد خونه تون؟

- برای چی؟

- برای آشنایی بیشتر.

- آخه شهلا جون من اصلاً به فکر ازدواج مجدد نیستم. شرایط من فرق می کنه. نمی گم تا آخر عمر ازدواج نمی کنم اما فعلاً زوده.

- حق داری. عجله نکن ولی روش فکر کن.

دو روز بعد شهلا تماس گرفت و گفت تا ساعتی دیگر به دنبالم خواهد آمد تا به خرید برویم. بهرام نیز در این خرید ما را همراهی می کرد. خوش صحبت و خونگرم بود.

شهلا قصد داشت دو حلقه انگشتر بخرد و اصرار داشت با سلیقه من باشد. قبل از ازدواجش زیاد به خرید می رفتیم و سلیقه هایمان نزدیک به هم بود.

بهرام بعد از مسیری طولانی در مقابل جواهرفروشی بزرگی ماشین را متوقف نمود. وارد سالن نسبتاً بزرگ و شیک آن شدیم. ویتترینهای بزرگ و لوکس با

چندین کارمند که با ظاهری مرتب در حال ارائه خدمات مشتریان سطح بالای خود بودند.

بهرام ما را تنها گذاشت. آهسته گفتم:

- اینجا طلا خیلی گرونه می رفتیم یه جای دیگه.

- بهرام فقط از اینجا راحت خرید می کنه.

انگستری را به شهلا نشان دادم. فروشنده آن را بیرون آورد و در مقابل ما گذاشت. صدایی از پشت سر حواس ما را پرت کرد.
- احسنت به این سلیقه.

به سوی صدا برگشتم و در کمال حیرت کامبیزخان را دیدیم. شهلا احوالپرسی گرمی کرد. کامبیزخان حالم را پرسید و من با خونسردی جوابش را دادم.
گفت:

- به خاطر انتخابتون به شما تبریک می گم.

- ممنون اینجا همه چی قشنگه و جلب توجه می کنه. راستش آدم گیج می شه دوم رو انتخاب کنه.

- البته برای خانمهای خوش ذوق کارچندان دشواری نیست.
شهلا گفت:

- مرسی کامبیزخان. شما خیلی رمانتیک حرف می زنین و خانمها رو بیشتر سر ذوق میارین.

- حقیقت رو گفتم. ما با مشتریان زیادی سروکار داریم و کاملاً با سلیقه های متعدد آشنا هستیم.

سپس با دست اشاره به پله های کوچک مارپیچی انتهای سالن کرد و گفت:
- بفرمایید در خدمت باشیم.

ناگزیر به دنبال شهلا من نیز روانه شدم. بهرام پشت میز عریض و لوکسی

نشسته بود و مشغول گرفتن شماره تلفنی بود.

مبلمان چرم سیاه رنگی در گوشه و کنار چیده شده بود و دکوراسیونی فوق العاده گرم و راحت داشت. مستخدم با فنجانهای قهوه و ظرف شیرینی وارد شد. کامبیز خان با تلفن داخلی گفت: انگشتر انتخابی شهنشاه را بیاورند. بعد از لحظاتی کارمند فروش آن قسمت در حالیکه انگشتر را روی کوسنی از ساتن میشی رنگ گذاشته بود با تشریفات خاصی آن را رو به روی شهنشاه گذاشت.

شهنشاه با شوق آن را به بهرام نشان داد و گفت:

– می پسندی؟

کامبیز از فرصت گفتگوی پیش آمده آن دو استفاده کرد و رو به من گفت:

– شب عروسی خیلی دنبالتون گشتم. معلومه بد گذشته بود که فرار کردین؟

– مامان خسته شد و برادر من تو خونه تنها بود به همین خاطر ترجیح دادیم زودتر مجلس رو ترک کنیم.

– خوشحالم. چون احساس کردم حساب دیگه ای بوده و از خودم ناامید

شدم.

خیلی جدی گفتم:

– حسابی در کار نبود.

کامبیز با حالتی شوخ گفت:

– حداقل اجازه می دادین شما رو می رسوندم.

– ممکن بود فکر کنن شما هم جزو فراریها هستین.

کامبیز خندید. بلند شد و بالای سر بهرام ایستاد و گفت:

– چطوره؟ پسندیدی؟

– عالی. همونه که دنبالش بودیم. شهنشاه یکی دیگه هم می خواد بر داره.

– بهرام جان ورشکست نشی؟

– شب و روز من رو گرفته. تو خوابم دنبال طلا می گرده.

به شهلا نگاه کردم و به خنده افتادیم.

کامبیز گفت:

- انگشتر سفارشی دارم که لنگه ش رو مادرم برداشت. می دونی که فخری چون هر چیزی رو نمی پسندد. فکر کنم شهلا خانم از طرح اون خوشش بیاد. شهلا با عشوه گفت:

- کامبیز خان از دست خانم جواهریان دلخورم. چرا عروسی ما تشریف نیاوردن. قابل ندونستن؟

- خیلی مایل به اومدن بود. اما از بدشانسی عروسی پسر یکی از صمیمی ترین دوستانش با عروسی شما مصادف شد. اگه نمی رفت براش بد می شد. چون دوستش رو فخری جون حساب ویژه ای می کنه.

سپس رو به من گفت:

- بفرمایید قهوه تون سرد شد.

فنجان را برداشتم و جرعه ای از آن نوشیدم. با اشاره به شهلا به او فهماندم وقت رفتن است. بلند شد و گفت:

- تا قهوه تو بخوری منم می رم پایین تا انگشتر رو ببینم.

بهرام نیز به دنبال همسرش رفت.

کامبیز گفت:

- اگه شما چیزی مورد پسندتتون قرار گرفته امر کنم بیارن. این مکان متعلق به شماست.

- ممنونم. شما جواهرات زیبایی دارین. شاید یک روز برای خرید پیام.

کامبیز با صدایی کش دار و آرام گفت:

- فقط یک جواهر کم دارم.

از جوابش دست و پایم را گم کردم. برخاستم و گفتم:

- ممنون از پذیراییتون.
 کامبیز به دنبال من آمد.
 شهلا انگشتر را به دستش کرده بود و با شیفتگی نگاهش می کرد. انصافاً زیبا بود و نگین بزرگ چشمگیری داشت. شهلا گفت:
 - واقعاً سلیقه خانم جواهریان عالیه. صبا نظر تو چیه؟
 - خیلی بهت میاد. مبارک باشه.
 بهرام با کامبیز مشغول صحبت بود. آهسته به شهلا گفتم:
 - تمومش کن بریم.
 شهلا چشم غره ای به من رفت و گفت:
 - معلومه چته؟ حرف یه قرون دوزار نیست که باید با حوصله انتخاب کنم.
 - انتخابت رو کردی. بی خودی داری معطل می کنی.
 شهلا از کامبیز تشکر کرد و به بهرام گفت: در اتومبیل منتظرش هستیم. من هم به سرعت تشکر و خداحافظی کردم و بی معطلی بیرون رفتم.
 کامبیز چنان با متانت ایستاده بود و ما را بدرقه کرد که تاکنون از هیچ مردی این همه تواضع ندیده بودم. از رفتارش پیدا بود در خانواده ای مبادی آداب بزرگ شده و برای خودش کسی است.
 در اتومبیل نشستیم با دلخوری گفتم:
 - مگه طلافروشی قحط بود که اومدی اینجا.
 شهلا با خنده گفت:
 - طلا فروشی زیاده جواهر فروشی کمه. چرا جوش می زنی؟ خونسردی خودت رو حفظ کن. خدا رو چه دیدی شاید یه روزی صاحب اینجا شدی.
 - من مثل تو پولکی نیستیم.
 به انگشترهایش که در انگشتش جا داده بود اشاره کرد و گفت:
 - ببین چه یاقوت و زمرد قشنگی داره! چشم خلیبها با دیدن این انگشترها

درمیداد.

- آره... برای خودنمایی خیلی خوبه.

شهلا از سرخوشی خندید و گفت:

- نمی دونی چقدر با حسرت نگام می کنن! هنوز خیلیها از اینکه بهرام منو انتخاب کرده دارن بال بال می زنن.

- امیدوارم همیشه همین طور احساس خوشی و سعادت کنی.

- ممنونم صبا. دیدی کامبیز چه مغازه لوکسی داره؟ جای هرکسی اینجا نیست. مشتریاش از طبقه خاصی هستن. بیشتر سفارشی کار می کنن. بهرام می گفت نصف طرحاشون از فرانسه و انگلیس میاد مارک کارتیه و دیور میارن.

- گول مغازه رو می خوری هرچی بارت می کنن می خری.

- اگه لنگه جواهرات منو جایی دیدی خبرم کن. از کامبیزخان لجت گرفته همش دنبال عیب جویی هستی.

بهرام آمد و مرا به خانه رساندند.

مادر با دیدن من گفت:

- کجا رفتی؟ دیر کردی؟

با خستگی گفتم:

- شهلا می خواست طلا بخره رفتیم مغازه که چه عرض کنم نمایشگاه جواهریان.

مادر با تعجب پرسید:

- خودشم بود؟

با سر جواب مثبت دادم.

گفت:

- اینقدر مغازه اش بزرگ بود؟

- بزرگیش یه طرف، چند کارمند داشت و ویتترین مغازه رو هم مدل اروپاییها

تزیین کرده بودند. تمام زیور آلات روی کوسنهای ساتن قرار داشت و با ادا اطوار خاصی جلو مشتری می داشتند. تازه مجله های مدل جواهر داشتن که می تونستی هرچی دوست داری سفارش بدی.

- بارک الله به شهلا. پول داشتن اینه دیگه... خرید خوب، زندگی مرفه، مسافرت و اتومبیل و همه چی داری و دیگه غصه ای نداری. از اولم معلوم بود جواهریان آدم حسابیه.

- اگه آدم حسابیه چرا منو انتخاب کرده؟

- مگه تو چته؟

- این جور آدماد دنبال یکی مثل خودشون. ما مثل اونا نیستیم.

- تو خوشگل و با شخصیت هستی که به صدتا ملک و املاک می ارزه. آدم

حسابی بودنم تو پول نیست تو شخصیت آدماس.

- برای من مهم نیست که منو پسندیده چون اصلاً به دلم نمی شینه.

- باید برات مهم باشه. جواهریان بهترین شرایط رو داره. خودت رو بی خیال

نشون نده. هرکی جای تو بود الان با دمش گردو می شکست. برای من ادای پیرزنهارو درنیار.

- هرکی نخواد شوهر کنه پیرزنه؟!

مادر پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- بحث کردن با تو بی فایده س. خودت می دونی.

از حرکت مادر خنده ام گرفت. مادر از کامبیز خوشش آمده بود و او را ایده

آل من می دانست.

چند روز بعد شهلا مرا به خانه اش دعوت کرد و بهانه اش دیدن آلبوم

عروسی اش بود. مادر اصرار کرد دعوتش را قبول کنم. خانه شهلا هم زیبا بود.

دکوراسیونی مدرن و فضایی رویایی داشت. پذیرایی شایانی کرد. ساعتی سرگرم

تماشا آلبوم عکسها و معرفی اقوامشان بود.

میز شام را آماده کردیم تا بهرام هم بیاید. با صدای زنگ در شهلا لبخندی زد و گفت:

- بهرام اومد. برم درو باز کنم.

در اتاق نشیمن نشسته بودم که بهرام آمد و البته تنها نبود و کامبیز خان نیز پشت سر او وارد شد. از جا بلند شدم تا احوالپرسی کنم. کامبیز با لبخند همیشگی اش نگاهم می کرد. دستپاچه شدم انتظار نداشتم شهلا این طور غافلگیرم کند. کامبیز مقابلم روی مبل لم داد. بهرام بیرون رفت و ما تنها شدیم. کامبیز همان طور نشسته بود و به من زل زده بود.

با طمأنینه همیشگی اش گفت:

- مشتاق دیدار بودیم.

به زحمت لبخندی زدم و گفتم:

- با زحمتهای ما.

- شما برکت هستین. سرافرازم کردین.

کامبیز با آرامش و اعتماد به نفسی که داشت معذبم می کرد.

- مادر حالشون خوب بود؟

- به لطف شما.

شهلا آمد و ما را برای صرف شام به سر میز دعوت کرد. کامبیز صندلی برایم پیش کشید تا بنشینم و خودش روبروی من جلوس کرد. از مبادی آداب بودنش خوشم آمد.

بهرام که تبحر خاصی در پیش کشیدن موضوعات مختلف داشت از هر دری سخن می گفت تا جو صمیمی شود. به زحمت کمی غذا خوردم. بهرام گفت:

- به گمانم صبا خانم از دست پخت همسر بنده خوششون نیومده.

- خیلی عالی بود. امشب زیاده روی کردم معمولاً شام نمی خورم.

شهلا گفت:

- صبا به تناسب اندامش اهمیت می ده. از روزی که ازدواج کردم کلی اضافه وزن پیدا کردم چون بهرام خان تنهایی غذا نمی خوره و بنده مجبورم به خاطر ایشون شام بخورم و گرنه قهر می کنه.

کامبیز گفت:

- خودتون رو پاسوز بهرام نکنین و گرنه معلوم نیست چه بلایی سرتون میاد. بهرام گفت:

- من از زن چاق بیزارم. اگه ببینم شهلا چاق شده فوری طلاقش می دم. شهلا گفت:

- عجب رویی داری. تا دیشب که یه چیز دیگه می گفتی؟ کامبیز گفت:

- می خواد شما چاق بشید تا به خواسته ش برسه. با جواب کامبیز همه به خنده افتادیم.

بعد از اتمام شام مادر تماس گرفت و نگرانم بود. گفتم، تا نیم ساعت دیگه برمی گردم.

شهلا پرسید:

- چرا به این زودی؟

- زود نیست. دیر هم کردم.

بهرام گفت:

- عجله نکنین. خودم می رسونمتون.

- ممنون از پذیراییتون. مامان تنهاس باید برم.

کامبیز گفت:

- اگه ممکنه اجازه بدین برسونمتون.

- راضی به زحمت نیستم. با تاکسی تلفنی می رم.

شهلا گفت:

- بهتره کامبیز خان این زحمت رو بکشه.

کامبیز بلافاصله رفت تا آماده شود.

آهسته به شهلا گفتم:

- چرا اذیت می کنی؟ خونه ما اون طرف شهره. دلم نمی خواد مزاحم کسی

بشم.

- چقدر رودربایسی داری. این وقت شب درست نیست تنها بری.

آماده رفتن شدم. بعد از تشکر و خداحافظی به همراه کامبیز بیرون آمدم.

در عمرم این چنین معذب نشده بودم. سوار اتومبیل شیک و آخرین مدل کامبیز شدم، گفتم:

- مسیر ما کاملاً مخالف همدیگره. نباید به خودتون زحمت می دادین.

- فاصله ها رو می شه کم کرد حتی اگه خیلی دور باشه.

کامبیز عمداً دوپهلو جواب می داد. سپس گفت:

- بهتره روراست باشیم و بدون تعارفات معمول حرف بزنیم. مدتی هست که

منتظر جواب شما هستم. اون قدر از حسن و اخلاق شما با مادر صحبت کردم که بی قرار و مشتاق زیارت شما هستن.

- خوبی از خودتونه.

- واقعیت رو عرض کردم. من آدم ریاکاری نیستم. از همون شب که دیدمتون

انس عجیبی به شما پیدا کردم و تا این لحظه تنها فکر من گرفتن جواب مساعد از طرف شماست.

- کامبیز خان من قصد ازدواج ندارم. این حرف رو بارها به شهلا گفتم.

- برای چی؟ شکست توی زندگی سرآغاز موفقیت‌های بعدیه. تجربه من و شما

با توجه به گذشته مون می تونه کمکمون کنه تا بهتر تصمیم بگیرم. نه اینکه فرار

کنیم و جلو پیشرفتمون رو به خاطر تجربه های تلخی که داشتیم بگیریم.

- زندگی زناشویی من چنان سخت و ناگوار بود که ممکن نیست به این زودی فراموشش کنم.

- مسلماً فراموش نمی شه و تا آخر عمر با ماست. اما کمرنگ می شه. با ساختن دوباره و بیرونیها. منم مثل شما شکست بدی خوردم. درد من و شما مشترکه و به همین خاطر می تونیم درک متقابلی داشته باشیم. کم کم به مقصد نزدیک می شدیم. راهنمایی اش کردم تا مسیرها را به اشتباه نرود. سرکوجه رسیدیم. پیاده شد و در را برایم باز کرد. تشکر کردم و گفتم:

- خیلی زحمت دادم و شبتون بخیر.

- بی صبرانه در انتظار جواب شما هستم.

آنقدر سرکوجه ایستاد تا به داخل خانه رفتم.

روز بعد شهلا تماس گرفت. گفتم:

- من باید زنگ می زدم و بابت زحمتی که دادم تشکر می کردم.

- اتفاقاً تماس گرفتم تا بابت دیشب ازت عذرخواهی کنم که در جریان اومدن کامبیز نذاشتم. دعوت از کامبیز فکر بهرام بود تا بیشتر با هم آشنا بشین.

- من از دستت ناراحت نیستم ولی بهتر بود منم در جریان می داشتی.

- حالا تعریف کن. تو راه بین شما دوتا چی گذشت.

- مگه قرار بود چیزی بشه.

- اگه نمی خوام به من بگی عیب نداره من ناراحت نمی شم.

- منتظر جواب منه.

- خوب؟

- خوب هنوز دارم فکر می کنم.

بهرام پیشنهاد داد کامبیز یک بار بیاد خونتون و با هم حرف بزنین. بالاخره

تو هم سئوالهایی داری که بررسی و تو تصمیم گیریت مؤثره.

- با مامان حرف می زنم اگه نظرش همین بود شاید قراری گذاشتم.

بعد از خداحافظی با خودم گفتم: دستی دستی دارم به راهی کشیده می شم که دلم نمی خواست تا مدتها در این راه پا بگذارم. آیا این اتفاقات جزو تقدیر است و از دست انسان خارج و یا با کمی پافشاری می توان مسیر را تغییر داد؟ شاید در آن صورت پشیمان شوی که چرا به بیراه کشیده شدی و ای کاش پشت پا به قسمتت نمی زدی که تا آخر عمر افسوس بخوری و اشک ندامت بریزی.

مادر اصرار داشت کامبیز یک بار به همراه مادرش بیاید و بعد سرفرصت در مورد آن فکر کنم.

به مادر گفتم:

- ازدواج برای بار دوم سخته و می ترسم کامبیز اونی نباشه که در ظاهر نشون می ده.

- ازدواج مثل هندونه نبریده س. هیچ کس نمی تونه تضمینی برای خوشبختی کسی بکنه. تو از ازدواج با علی ضربه بدی خوردی. اما دخترم همه مردها مثل هم نیستن. هرکدوم معایب و محاسنی دارن. هیچ کس کامل نیست. - برای من شروع دوباره با آدمایی که به ظاهر متفاوت از ازدواج قبلم هستند، کمی سخته و نمی تونم خودم رو راضی به این مسئله کنم.

- عجله نکن. تا دلت می خواد موضوع رو سبک سنگین کن. شاید این بار خدا خواست و بخت خوبی برات ساخت. تا آخر عمرت که نمی تونی مجرد بمونی. بلند شو برای آخر هفته قرار بذار. تا نبینیم چی هستن و کی هستن که نمی شه درست فکر کرد.

- باشه برای فردا.

کلافه بودم و خوبی و بدی کارم را نمی توانستم تشخیص بدهم. از سویی

شهلا و کامبیز آرامشم را برهم زده بودند. از سویی مادر و تمایل بیش از حدش باعث می شد شدیداً به فکر فرو بروم و همان طور که مادر می گفت لگد به بخت و اقبالم نزنم. با شهلا تماس گرفتم و قرار شد آخر هفته کامبیز به همراه مادرش به خانه ما بیایند.

فصل هفتم

شب جمعه مهمانها آمدند. شهلا و بهرام نیز کامبیز و مادرش را همراهی کردند. کامبیز با سبد گل بزرگی و لبخندی بر پهنای صورت ظاهر شد. مادرش زنی حدوداً شصت ساله بود و بسیار شیک پوش و متشخص به نظر می آمد، از دیدن سروشکل او به تردیدهایم اضافه شد چرا که هیچ چیز آنان با ما جور نبود و مانند راه گم کرده های بین سفر می مانند که برای اترافی کوتاه به اجبار از منزل ما سر درآورده بودند. نه خانه و نه محله و نه من و مادر همطراز آنان نبودیم. ژست خانم جواهریان و آرایش گیسوانش بی نقص بود و مشخص بود ساعتها برای ظاهر خود وقت صرف کرده. جواهرات زیبایی به خود آویخته بود و ابهت او به قدری چشم گیر بود که هرکسی را تحت تأثیر قرار می داد. آنها کجا و ما کجا...

فخری جون در خانه ویلایی در شمال تهران زندگی می کرد و تنها دخترش حمیده بعد از انقلاب به آمریکا کوچ کرده بود و به همراه همسرش که پزشک بود زندگی خوبی را می گذراند.

از گفته های فخری جون متوجه شدم که خوشبختی پسرش را خواهان است و به هیچ چیز اهمیت نمی دهد. چون از ثروت غنی هستند و اختلاف طبقاتی را به هیچ عنوان ملاک ازدواج و همزیستی مسالمت آمیز نمی دید. در ظاهر خیلی

ایده آل و جالب بودند.

صحبت‌هایش چنان شیرین و خوشایند بود که من و مادر مبهوت مانده بودیم. زیبایی مرا ستود و به سلیقه پسرش احسنت گفت و اضافه کرد بهترین سرمایه برای یک زن زیبایی اش است.

بعد از ساعتی گفتگو آنان را بدرقه کردیم و قرار شد روز بعد برای گردش بیرون برویم و بیشتر با هم گفتگو کنیم. چهره مادر دیدنی بود. همان طور هاج و واج مانده بود.

با خنده من گفت:

- وای صبا دیدی مادرش مثل ملکه انگلیس بود.

با تمسخر گفتم:

- شایدم خودش بوده و ترجیح داد ناشناس بمونه.

- منو مسخره می کنی؟

- نه مامان خوبم، خواستم کمی بخندیم.

- اصلاً خنده دار نبود. من که حسابی دست و پام رو گم کرده بودم. آخه به ما

نمی خورن.

با افسوس گفتم:

- همین طوره. برای همین مشکوک به نظر می رسن.

- هیچم این طور نیست. مگه ندیدی مادرش چی گفت. اونها به خاطر

زیباییت تو رو می خوان نه به خاطر مال و ثروت.

- مگه تو این شهر بزرگ زیباتر از من پیدا نمی شه.

- چرا پیدا نمی شه؟ منتها چشم جواهریان تو رو گرفته. هرکس بشنوه

دهنش باز می مونه.

- مامان این حرفا به درد نمی خوره. مهمه اتفاقیه که قرار بیفته.

- چی بگم والله... خودمم موندم.

- یعنی شما نمی‌خواهین نظرتون رو بدین.
- نظر من مهم نیست خواسته تو مهمه. فعلاً که گیج شدم.
و با حسرت ادامه داد:
- چه جواهراتی! چه لباسهایی! چه عطری به خودش زده بود! ببین هنوز بوش
تو اتاقه.
- مشورت با شما بی‌فایده‌س. بهتره خودم برم فکر به حال خودم بکنم. شما
فعلاً مدهوش مادر کامبیز شدین. هروقت از این حال و هوا بیرون اومدین خبرم
کنین.
آن شب سئوالات متعددم را پس و پیش کردم و با هر سئوالی مطلب تازه‌ای
به ذهنم خطور می‌کرد. که باید جواب آن را از کامبیز می‌پرسیدم. من می
خواستم برای بار دوم انتخاب کنم و این کار را مشکل‌تر می‌کرد.



ساعت پنج بعد از ظهر کامبیز به همراه شهلا و بهرام به دنبالم آمدند. مادر
سفارشهای لازم را کرد و مرا بدرقه کرد. کامبیز خیلی سر حال بود و در حال
شوخی با بهرام بودند.
در مقابل پارکی توقف کردیم و قرار شد ساعتی بعد در کنار اتومبیل به هم
ملحق شویم. شهلا به همراه همسرش به سوی دیگر رفتند و ما روی نیمکتی
نشستیم. کامبیز شروع به صحبت کرد و از همسرش مروارید که حدود چهار
سال از جدایی‌شان می‌گذشت حرف زد. به گفته کامبیز آنان تفاهم اخلاقی
نداشتند و مدام در حال کلنجار رفتن با یکدیگر بودند. سرانجام مروارید به شوق
زندگی در خارج از ایران اقدام به جدایی کرده بود و کامبیز حاضر نبوده مادرش
را تنها بگذارد و به علایقش در ایران پشت پا بزند. حرفهایش برایم قابل قبول
بود بخصوص که به وطنش عشق می‌ورزید و حاضر به ترک آن نبود.

تا خواستم از گذشته خود و زندگی که با علی داشتم حرف بزنم گفت:
- هرچی که باید بدونم بهرام برام گفته و هیچ اهمیتی نداره چون باید به فکر آینده باشیم.

گفتم:

- ما از نظر فرهنگی و طبقاتی اختلاف فاحشی داریم.

گفت:

- من می خوام تو رو به بالاترین سطح زندگی برسونم چون لایقش هستی.
من و کامبیز گذشته تلخی داشتیم و به نوعی باخته بودیم. در حال حاضر
تنها نقطه اشتراک ما چیزی جز این نبود.

کامبیز خیلی امروزی فکر می کرد و دوست نداشت همسرش امل و بی دست
و پا باشد. او به دنبال زنی پرشور و حال و متجدد بود. آن روزها به خاطر موقعیت
کاری ام به خودم خیلی می رسیدم و تلاش می کردم طبق مد روز خودم را
بیارایم.

از نگاه های کامبیز متوجه می شدم چقدر مورد پسندش واقع شدم و مرا
ایده آل خود می بیند. بعد از خروج از پارک به رستورانی رفتیم که در فضای باز
پذیرای مشتریانش بود. غذاهای رنگارنگی به سفارش کامبیز روی میز چیده شد.
بهرام آنقدر کباب خورد که صدای شهلا درآمد و گفت:

- می ترسم دل درد بگیری. چند شب پیش یادت رفت به چه حالی افتادی؟

- نترس چیزیم نمی شه.

کامبیز گفت:

- خونه که رسیدی نبات داغ یادت نره.

- تو نگران من نباش. فعلاً که رنگ و روی شما پریده و اشتهاات کور شده.

کامبیز چشم از من بر نمی داشت و با محبت نگاهم می کرد.

بعد از آن شب چندین بار دیگر به گردش رفتیم.

رفتارهای کامبیز همراه با ادب و متانت بود و در تمام این دیدارها احترام خاصی برایم قائل بود. از صحبت‌هایش چنین برمی آمد که به آگاهی زن از سیاست و موضوعات اجتماعی اهمیت زیادی می دهد و عقیده داشت زن باید در اجتماع حضور داشته باشد و به مسائل اطرافش توجه کند و تمام اوقات خود را در آشپزخانه هدر ندهد و همواره آراسته و مرتب باشد.

با توجه به زندگی خفت باری که داشتم صحبت از آزادی و استقلال زن برایم خوشایند بود و کامبیز و خانواده اش را نقطه مقابل علی و خانواده اش می دیدم. من هیچ علاقه ای به کامبیز نداشتم اما اشتیاق مادر به این وصلت و ظاهر چشمگیر و دهان پرکن کامبیز وسوسه انگیز بود.

دیگر دنبال عشق و عاشقی نبودم زیرا علی آنچنان دلزده ام کرده بود که با خود عهد کردم دیگر به دنبال دلم نروم و اگر قرار است عشق و خوشبختی به سراغم بیاید بعد از ازدواج باشد تا عاقلانه تر تصمیم بگیرم تا نتیجه معکوس داشته باشد.



بعد از دو ماه رفت و آمد بالاخره بله را گفتم و قرار شد در جشنی خصوصی در ویلای فخری جون برگزار می شد به عقد کامبیز درآیم.

در این فاصله کامبیز آپارتمانی لوکس در منطقه ای نزدیک به خانه مادرش خریداری کرد و سه دانگ آن را به نام من کرد تا پشتوانه محکمی برای آینده ام باشد.

دو هفته به خرید از فروشگاه ها و بوتیکها گذشت. کامبیز دست و دل باز بود و هیچ مضایقه ای در این مورد نمی کرد. گرانترین سرویس جواهر موجود در ویتروینش را برایم آورد و دستبند گران قیمتی نیز مادر پیشکش کرد.

حمیده با شنیدن خبر ازدواج برادرش دو چمدان لباس و کفش و لوازم

آرایش و عطر و خرده ریزهای دیگر فرستاد که اگر تا مدتها خرید نمی کردم باز هم برایم کافی بود.

دکوراتوری تزئین خانه را برعهده داشت تا طبق آخرین مدل آن را بیاراید. با سفارشهای مهندس دکوراتور وسایل خانه از فروشگاه های مورد نظرش خریداری می شد که هزینه سرسام آوری داشت.

مادر در حد وسع خودش مبلغی پول به کامبیز داد که او نیز نمی خواست قبول کند. مادر زیربار نفرت و وظیفه خود می دانست حتماً جهیزیه بدهد. خانه ام آنقدر شیک و رویایی شده بود که حتی در خواب نیز همانند آن را متصور نبودم. لذت فراوانی در خرید وسایل خانه بود که در سایه امنیت مالی کامبیز لذت آن را دوچندان می کرد.

فخری چون در هیچ کاری مداخله نمی کرد و این کار را در شأن و شخصیت خود نمی دید و قایقش را برخلاف جهت آب می راند و هرطور که می خواست زندگی می کرد و کاری به کار کسی نداشت. خانه او پر از تجملات بود و با وجود چندین خدمه راحت و آسوده به سر می برد.

مقابل سفره ای کوچک و فانتزی در حضور تعداد انگشت شماری از اقوام به عقد کامبیز درآمدم.

از طرف ما فقط آقارحمت و زن عمو و عمویدالله دعوت داشتند و از طرف کامبیز عمه و پسر بزرگش و چند تن از دوستان بسیار نزدیک فخری چون بودند.

شهلا و همسرش نیز از دوستان مشترکمان محسوب می شدند. آنان با ظاهری آراسته و بسیار شیک در این سوی و در سوی دیگر نزدیکان ما در نهایت سادگی مقابل هم صف کشیده بودند.

زن عمو و عموجان که نمی دانستند به کدام طرف نگاه کنند، به سالن بینهایت زیبای فخری چون و یا به خدمه او که مرتب در حال رفت و آمد و

پذیرایی بودند. لوسترهای بزرگ وسطه ال باعث شد تا زن عمو بپرسد:

- اینو چند نفری آوردن اینجا؟

فرشهای ابریشم و تابلوهای گرانبها، پرده های الوان و زربفت و مبل و صندلیهای اشرافی در گوشه و کنار چیده شده بود. به هر نقطه ای می نگریستی تجملات بیداد می کرد.

بعد از مراسم عقد شام مفصلی روی میز چیده شد. فخری چون خودش در صدر میز جلوس کرد و سمت راستش کامبیز و سمت چپش من نشستیم. سخنرانی کوتاهی در وصف همسر مرحومش کرد و بعد از خصوصیات کامبیز که چقدر شبیه پدرش است جملاتی نقل کرد و سپس از مهمانان دعوت به صرف غذا کرد.

ساعتی بعد مهمانهای من قصد رفتن کردند. به قدری تحت تأثیر فخری چون و زندگی او قرار گرفته بودند که مرا فراموش کرده بودند. خداحافظی سردی انجام شد و راننده فخری چون برای رساندن آنان آماده ایستاده بود.

زن عمو در گوشم گفت:

- صبا قدر مادرشوهرت رو بدون. من که به عمر چند ساله ام با همچین کسانی حشر و نشر نداشتم. آقا رحمت نیز گفت:

- صبا جون الحمدالله که خیالمون از بابت تو هم راحت شد. خدا همه جورهِ درهای رحمت رو به روت باز کرده. عمویدالله هم گفت:

- اومدی وسط بهشت قدرش رو بدون. به امید حق خوشبخت بشی. تمام جملات آنان متأثر از زندگی فخری چون بود و چندان با محبت و صمیمی ابراز نشد.

زمانی که گمان می کردم مهمانی رو به اتمام است متوجه شدم دسته دسته مهمان وارد می شوند. صدای موزیک در سالن پیچید. کامبیز به کنارم آمد و گفت:

- پاشو تازه مهمانی شروع شده.

نگاه متعجبم باعث شد بلافاصله بگویم:

- می خواستم سورپرایزت کنم.

مهمانها حدود شصت نفری می شدند. کامبیز در حال معرفی دوستانش بود. شهلا هم به جمع بقیه خود را رسانده بود و مرا تنها گذاشته بود. رقص و پایکوبی به راه بود و کامبیز پا به پای مهمانها می رقصید و می خورد و می خندید. با خود گفتم کامبیز از شادی بیش از حد این طور پایکوبی می کنه! از من نیز توقع زیادی نداشت چون می دانست چندان با روش چنین مهمانها آشنایی ندارم و به حال خودم رهایم کرده بود. فخری جون دور میز گردی به همراه دوستانش نشسته بود.

جشن تا پاسی از شب ادامه داشت. نزدیک صبح آخرین مهمانها نیز روانه خانه هایشان شدند. کامبیز روی مبل به خواب رفته بود.

فخری جون راننده اش را صدا کرد و گفت:

- درست نیست کامی با این حالش پشت فرمان بشینه. اونها رو به خونه برسون.

راننده فخری جون به زحمت کامبیز را بلند کرد و در اتومبیل خواباند. از بی آبرویی کامبیز غرق خجالت بودم.

با هزار مکافات او را به داخل خانه کشانیدیم و روی تخت گذاشتیم. با خروج راننده فخری جون، لباسهای کامبیز را درآوردم و لباس راحتی تنش کردم.

صدای خروپف کامبیز خانه را برداشته بود. خدا را شکر کردم عمو و آقا رحمت نبودند تا افتضاحی که کامبیز به بار آورده بود را ببینند.

روز بعد کامبیز نزدیک ظهر از خواب بیدار شد. چشمانش پف کرده بود و صورتش به سرخی می زد. ناله ای کرد و گفت:

- خدای من... صبا چه اتفاقی افتاده؟

- اتفاقی نیفتاده! فقط تو زیادی خوشی کردی.

- برم یه دوش بگیرم تا سر حال بشم.

صبحانه اش را آماده کردم. با چشمانی خمار روبرویم نشست و گفت:

- نازنینم باز هم معذرت می خوام. دیشب از خوشحالی سر از پا نمی شناختم. بعد از مکثی پرسید:

- خیلی خوش گذشت. نظر تو چیه؟

به اجبار لبخندی زدم و گفتم:

- خیلی خوب بود.

- دیدی چه دوستای باحالی دارم؟ هیچ وقت منو تنها نمی دارن. کم کم با اونها آشنا می شی. همه شون ماهن.

با سکوت من گفت:

- نمی خوای آماده رفتن بشی؟

- مگه قرار نبود بعد از ظهر راه بیفتیم.

- چه فرقی می کنه. ناهار رو تو راه می خوریم. تو هم از این کسالت درمیای.

هنوز عادت به این خونه نداری.

- برای من فرقی نداره هرطور خودت راحتی.

- تا من ماشین رو از خونه فخری جون بیارم تو هم وسایلت رو جمع کن.

ساعتی بعد کامبیز آمد و چمدان را پایین برد. با مادر تماس گرفتم و خداحافظی کردم.

در طول راه کامبیز خیلی سر حال بود و مرتب خاطره تعریف می کرد و جالب آنکه تمام خاطراتش هم از دوستانش بود.

جاده در فصل بهار زیبا و تماشایی بود و هوا معتدل و فرح بخش.

وبلای کامبیز چون نگینی در ساحل و رو به دریا می درخشید. اتاق خوابها در طبقه فوقانی با تراسهای کوچک تصویر دریا را به نمایش می گذشت. وسایل یک زندگی مرفه به طور کامل در آن وجود داشت و همه آنان متعلق به کامبیز همسر من بود. احساس غرور کردم. اوقات خوشی را در آنجا گذراندم. آنقدر به من خوش گذشته بود که دلم نمی خواست به تهران بازگردم. ساعتها کنار آب می نشستم و به آبی بیکران چشم می دوختم. شبها از خلوتی ساحل استفاده می کردیم و آب تنی می کردیم.

کامبیز اجازه نمی داد دست به سیاه و سفید بزنم. غذا را یا از بیرون می خرید و یا کباب درست می کرد.

کامبیز مهربان بود و مدام قربان صدقه ام می رفت و از زیبایی ام که در کنار دریا به نظرش دوچندان شده بود تمجید می کرد.

هر روز با تهران تماس می گرفتم و حال مادر و سعید را جویا می شدم. بعد از یک هفته به تهران بازگشتیم.

با رسیدن به خانه هرشب چند تن از دوستان کامبیز به دیدنمان می آمدند و هدایای قابل توجهی می آوردند. کامبیز از دیدن دوستانش مثل بچه ها ذوق می کرد و نمی توانست شمع خود را پنهان کند.

یک ماه بعد در آموزشگاه رانندگی ثبت نام کردم و خیلی زود گواهینامه ام را دریافت کردم. کامبیز اتومبیل مدل بالایی برایم خرید تا از اینکه همسرش می تواند رانندگی کند به دوستانش فخر بفروشد.

مادر و سعید از دیدن اتومبیل حسابی شگفت زده شدند.

آنان را به رستوران دعوت کردم تا شیرینی اتومبیل را بدهم. مادر به خاطر فاصله زیاد خانه من از محله قدیمی خودمان کمتر می توانست سر بزند و بیشتر اوقات من به دیدنشان می رفتم.

خانه مدرنم را دوست داشتم و برای نظافت آن ساعتها وقت می گذاشتم. کامبیز زبان چرب و نرمی داشت و مرتب در حال ابراز علاقه بود. اوایل برایم شنیدن این سخنها تازگی داشت اما کم کم از تکرار مدام آن خسته شدم و دلم می خواست کامبیز کمی جدی تر رفتار کند. درحالیکه او همانند پسر بچه ای تمام احساسش را بیان می کرد.

تنها چیزی که کامبیز فاقد آن بود غرور بود و اگر بین ما مشکلی پیش می آمد که من مقصر بودم باز پیش قدم می شد و عذر خواهی می کرد. همسرم تمام خصوصیات که آرزوی یک زن بود را دارا بود. ظاهری آراسته، آداب دان، خوش زبان، شغل خوب، ثروت زیاد، دست و دلباز و مهربان. آنقدر بی دغدغه پول خرج می کرد که هیچ گاه دلهره بی پولی نداشتم.

دوست نداشتم مرا بدون آرایش و با لباس خانه ببیند. تمام شبانه روز باید به خودم می رسیدم چون دوستانش اکثراً سرزده می آمدند و نمی خواست آبرویش برود.

جدیدترین جواهراتی که برایش می آمد را برای من کنار می گذاشت. با تمام این اوصاف متوجه شدم کامبیز قمار باز قهاری است و بیشتر از آنکه به خانواده اش اهمیت دهد به سمت دوستان بیشمارش می رفت که بیشتر مثل خودش بودند. عاشق بازی پوکر بود و تا نیمه های شب برای بازی با دوستانش وقت می گذاشت.

روزهای ابتدایی ازدواج با مهمانیهای رنگارنگی که دوستانش ترتیب می دادند سرگرم بودیم. شناخت کسانی که تاکنون با آنان مراوده نداشتم جالب بود. آن جماعت بسیار خوش گذران بودند.

خانه های مجلل، زنان امروزی و پارتیه های شبانه رکن اساسی زندگی آنان را تشکیل می داد. انس با چنین محیطی کمی دشوار بود و چندان با روحیاتم سازگار نبود اما به خاطر حفظ همسرم ناگزیر بودم پا به پای بقیه پیش بروم تا به

اصطلاح کم نیاورم.

برای آنان مصرف مشروبات الکلی امری کاملاً طبیعی بود و بدتر از آن همسرانشان بودند که آنان را در این کار همراهی می کردند. کامبیز چند بار مرا تشویق به خوردن نوع معمولی آن کرد که چنان رو ترش کردم که دیگر به خود اجازه نداد چنین پیشنهادی کند.

زنان با خوردن مشروب از حالت عادی درمی آمدند و حرکات جلف و زننده ای سر می دادند و شوهرانشان از دیدن وضعیت اسفبار آنان از خنده ریشه می رفتند.

تا مدتی کارم تماشای این صحنه ها بود. کم کم دلزده شدم و از حضور در جمع آنان احساس ننگ می کردم.

در حقیقت اگر چیزی از درون انسان نباشد او را به تدریج خسته و افسرده می کند و میل بازگشت به علایقش در او پدیدار می شود.

شاید برای کامبیز و امثال او این مهمانیها و خوشگذرانیها جالب و متنوع بود اما برای من چنین نبود. حالت انسان راه گم کرده ای را داشتم که به سوی پرتگاه قدم برمی دارد و خبر از چند قدم بیشتر ندارد و به سقوط نزدیک می شود. من به راستی نقش خود را در زندگی گم کرده بودم.

کامبیز چون کارگردانی ناشی سرنخ سناریو زندگی اش را رها کرده بود تا به هر طرف که دوستانش هدایت می کردند برود.

کامبیز مهربان و شوخ طبع بود به جز مواقعی که از خود بی خود می شد قابل تحمل بود و خود را شیفته من نشان می داد.

دلم می خواست با تمام وجودم دوستش داشته باشم و شاید بهتر بگویم عاشقش باشم تا راحت تر با او کنار بیایم و معایبش را تحمل کنم. درحالیکه فقط به عنوان همسر به او علاقه مند بودم و احترامش را داشتم. کامبیز صدای خوبی داشت و گاهی آواز می خواند اما هیچ شبی تنها نبودیم تا برای من بخواند.

انرژی بی حدی برای دوستانش صرف می کرد و همواره در برابر آنان خستگی ناپذیر بود.



یک شب بعد از رفتن مهمانها با خستگی خودم را روی مبل انداختم و گفتم:

- کامبیز چرا ما هیچ وقت تنها نیستیم؟ یا مهمون داریم یا مهمونی می ریم.
- خستگی نداره. می گیم و می خندیم. سرگرمی بهتری سراغ داری؟ با این جو موجود که هیچ تفریحی نمونه مجبوریم این طوری سرگرم بشیم.
- حرفت درست. اما نباید خودمون رو مدام درگیر دوستان کنیم. ناسلامتی ما زندگی دونفره داریم که هیچ وقت از اون استفاده نکردیم.
- تنها باشیم یا تو غر می زنی یا من. با دوستان فرصت بهانه جویی نداریم.
- من غر نمی زنم. دوست دارم کنار پنجره شمع روشن کنم و شام دونفره ای بخوریم.
- خوشم میاد که رومانتیک فکر می کنی. فردا شب هرکس تماس گرفت جواب تلفنش رو نمی دم تا با هم تنها باشیم.
- فقط فردا شب؟
- نه عزیزم. هر شبی که اراده کنی.
- درحالیکه گیسوانم را نوازش می داد گفت:
- چرا به بتول خانم نمی گی هر روز بیاد کمکت. دوست ندارم زیاد کار کنی.
- دستای قشنگت خراب می شه.
- هفته ای یک بار هم کافیه. کار زیادی ندارم.
- سعی می کنم رفت و آمدها رو کم کنم تا راضی باشی. به نظرم تازگیها کمی بی حوصله شدی.
- خمیازه ای کشیدم و گفتم:

- نه خوبم... فقط کمی خسته هستم.
- فردا می ری خونه فخری جون؟
- حتماً می رم چون دعوتم کرده.
- منم یه سر می رم پیش فرهاد.
- مگه نمیای خونه فخری جون.
- حوصله دوستای پیروپاتال فخری رو ندارم.
- قرار بود رفت و آمدت رو کمتر کنی.
- دوست نداری نمی رم. ولی نمی دونم تو نیستی چیکار کنم. با در و دیوار حرف بزنم؟

- خوشم میاد که همیشه بهونه ای پیدا می کنی.
- اینها بهونه نیست. وقتی درکم می کنی یعنی آخر تفاهم. از اینکه با تو ازدواج کردم هیچ وقت پشیمون نیستم.
حرفهای شیرین کامبیز برای روزهای آینده بود تا راحت تر با دوستانش مراوده کند.

داشتن تفاهم از نوعی که کامبیز می گفت و ازدواج با من که صدایم در نمی آمد چون فکر می کردم باید این طور باشد و من وارد دنیای تازه ای شدم که برایم ناشناخته است. دنیایی که تاکنون آشنایی با آن نداشتم و همه کسانی که در این دنیای خاص زندگی می کنند روش مشابهی چون کامبیز دارند.
فخری جون زندگی اشرافی داشت. طرز رفتار و شیوه زندگی اش به گونه ای بود که انسان ناخودآگاه تحت تأثیر قرار می گرفت. قد متوسط و اندام فربه فخری جون با موهای کوتاه و همواره آراسته با آرایشی بی نقص در تمام شبانه روز او را به سان کسی نشان می داد که در حال رفتن به مهمانی و یا در انتظار آمدن مهمان به سر می برد.
با من بسیار مهربان بود و می گفت:

- آرزو دارم کامبیز رو خوشبخت ببینم و تو باعث شادی پسرم هستی.
عکسهای حمیده دخترش را به در و دیوار سالن زده بود. حمیده زیبا و لوند بود و زندگی مرفهی داشت.

فخری جون از خاطرات گذشته اش و البته بیشتر از خوشگذرانیهایی که با همسرش داشته صحبت می کرد. از سفرهای اروپا تا گشت و گذار در ایران. پدر کامبیز به فخری جون عشق می ورزیده و تمام زندگی اش را به پای همسرش ریخته بود. بعد از او هیچ مردی در طبع فخری جون نگنجید. هرکه را که سر راهش قرار گرفته بود در حد و اندازه آن مرحوم ندیده و ترجیح داده بود فرزندان را سروسامان بدهد.

آلبوم عکسهایش را با افتخار نشان می داد که در کنار زنان و مردان هنرمند انداخته بودند و از هر کدام خاطره ای بازگو می کرد و به آن مباهات می کرد.
فخری جون زنی حساس و شکننده بود و با یادآوری هر خاطره چشمانش از اشک لبریز می شد.

انگشترهای گران بها با جواهرات بی نظیر در انگشتش خودنمایی می کرد. کامبیز می گفت، مادر کلکسیون الماس دارد و علاقه زیادی به سنگهای قیمتی دارد و تنها با یک نگاه تشخیص می دهد که سنگ از چه نوع و اصل است یا نه.
اولین بار که به خانه اش رفتم یکی از آنان را به من هدیه کرد.

علاقه مند بودم بیشتر در کنارش باشم. درحالیکه فخری جون وقت چندانی برای من نداشت و باید منتظر دعوتش می شدم و مثل پسرش یا در مهمانی بود یا مهمان داشت. فخری جون خوش صحبت بود و در کنارش گذر زمان را حس نمی کردم.

کامبیز علاقه خاصی به غذاهای اروپایی و دسرهای متنوع داشت. در کلاس آشپزی ثبت نام کردم و عرض دو ماه توانستم غذا و دسر و شیرینی را ماهرانه طبخ کنم.

ذوق فراوانی برای یادگیری داشتم. هر شب از دیدن میز شامی که برایش می چیدم ذوق زده می شد و از هنرم تمجید می کرد.

بعد از کلاس آشپزی به کلاس زبان و ورزش رفتم تا کمتر در خانه باشم و به قول کامبیز در اجتماع حضور داشته باشم. در این کلاسها زنان و دخترانی را می دیدم که از وضع مالی خوبی برخوردار بودند و از سر بیکاری و چشم و هم چشمی به آن مکانها هجوم می آوردند.

در این بین دوستان زیادی پیدا کردم و دوره هایی ترتیب می دادیم تا وقت خود را بگذرانیم. با وجود ظاهر آراسته و اتومبیلهای مدل بالا و خانه های شیک گاه چنان درگیر مشکلات زندگی بودند که هیچ چاره ای برای حل آن نداشتند. زنانی که چندین بار ازدواج کرده بودند و یا کسانی که همسرانشان به آنان خیانت می کردند و بسیاری از مسائل دیگر...

از درون ویران و در ظاهر فریبنده. به دنبال خوشیهای کاذب رفتن و قهقهه زدن، تلاشی برای فراموشی دنیای واقعی اطرافشان بود تا به نحوی روزهایشان را بگذرانند.

شهره یکی از زنان به ظاهر موفق بود که با وجود زیبایی چشمگیری که داشت همسرش با یکی از صمیمی ترین دوستان او روی هم ریخته بود و زندگی خصوصی تشکیل داده بود.

شهره علت جدا نشدن و رها نکردن همسرش را چنین توصیف می کرد:
- من به این وضعیت عادت کردم و موقعیت زندگی خودم رو دوست دارم.
موقعیت شهره همان ثروت همسرش بود که دوست نداشت آن را از دست بدهد. کم کم متوجه می شدم که اکثر دوستانم شیفته ثروت همسرانشان هستند و چندان به شخصیت خود و زندگی پوچی که داشتند اهمیت نمی دادند. برای آنان همه چیز روی مادیات دور می زد.

آزادی فردی که داشتم به من اجازه می داد هر کاری که دوست دارم انجام

بدهم و هر جا بخواهم بروم و با هر کس که علاقه مندم رفت و آمد کنم. به برکت کامبیز کیفم پر از پول بود و دغدغه ای نداشتم.

با خودم می گفتم: خوشبختی یعنی این. حالا که به آن رسیدم چرا قدرش رو نمی دونم؟ کامبیز همان مردی است که به دنبالش بودم و پیدایش کردم، پس چرا نمی تونم خودم را با زندگی ام وفق دهم؟ چرا هر جا می روم و هر کاری می کنم مرا راضی نمی کند؟ توقعم زیاد شده؟ ناشکر شدم؟ درحالیکه تفاوت فاحشی با زندگی قبلی ام پیدا کرده بودم. من کجا و این زندگی کجا؟ چرا یادم می رود که علی چه بلاهایی بر سرم آورد؟ چه کتک‌هایی که نخوردم و چه تحقیرهایی که نشنیدم. هرگز گمان نمی کردم از دست دیوی به دست فرشته ای بیفتم و رنگ خوشبختی و آزادی و زندگی آنچنانی را بچشم.

به راستی کامبیز فرشته نجات من بود؟ بارها از خودم می پرسیدم ولی جوابی برایش نداشتم.

از حرکات کامبیز در جمع دوستانش همواره نگران بودم. وقتی آنان از زیبایی ام تعریف می کردند همسرم نه تنها ناراحت نمی شد بلکه با حظ نگاهم می کرد و سر حال تر می شد.

من در محیطی رشد کرده بودم که غیرت و مردانگی حرف نخست را می زد و ناموس و شرف سرلوحه کارهایشان بود.

با خودم می گفتم، کامبیز واقعاً مرد است؟ اگر من را دوست دارد چرا من را به نمایش می گذارد و از تعاریف مردان نامحرم نمی رنجد و ناراحت نمی شود؟ اگر زیبا بودم فقط متعلق به او بودم. اگر هنری داشتم برای او بود. درحالیکه کامبیز تمام این امتیازات را برای دیگران می خواست. زندگیمان مانند حراجی می ماند که تمام زوایای آن در دید عموم قرار می گرفت. چرا خداوند مرا در مقابل دو آزمایش بزرگ قرار داد؟ چه چیزی را باید می فهمیدم؟

علی که آن طور پست بود و محقرانه زندگی می کرد و کامبیز که این گونه

بود. حد وسط این دو چه بود؟ چرا دو قطب مخالف هم نصیب من شد؟ بیست و دو سال داشتم و خیلی جوان و بی تجربه بودم. نمی دانستم چطور زندگی کنم؟ با شرایط به ظاهر سهل کامبیز می ساختم و خودم را قربانی لذت‌های بی حد او در زندگی می کردم تا خوشنود شود پس با خودم چه می کردم؟



بعد از گذشت هشت ماه از زندگی مشترک تلاش می کردم کسی متوجه دلزدگی ام از زندگی و شرایطی که داشتم نبرد. مادر و دوستانش مرا زنی ثروتمند می دیدند که درهای خوشبختی به رویم گشوده شده و این بار سفید بخت شده ام.

با حسرت به اتومبیل مدل بالایم و لباسهای فانتزی و جواهراتم چشم می دوختند و چنان به سراپایم نگاه می کردند که گویی از کره ای دیگر نازل شده ام.

چندان از این بابت ناراضی نبودم. بهتر بود مرا سعادتمند ببینند تا زنی بدبخت تا برایم دل بسوزانند. غرایزم را در خود سرکوب می کردم تا مورد توجه و قبول اطرافیانم واقع شوم.

صحبت‌های دونفره ما محدود می شد به مهمانیها و دوستان و مقایسه آنان با یکدیگر. هرگز در مورد خودمان حرفی برای گفتن نداشتیم چون به نظر کامبیز همه چیز ایده آل بود جای بحثی نمی گذاشت.

فخری چون دست کمی از پسرش نداشت. در مدت کوتاهی که به آنجا رفت و آمد می کردم متوجه شدم او نیز قمارباز خبره ای است و اغلب با دوستان آنچنانی اش بساط قمار راه می انداخت. گویا این امر موروثی بود.

فخری چون سفر به اروپا را به خاطر کازینوهایش می پسندید. او با امکانات رفاهی که داشت فقط در فکر سر و پز خودش بود و مسافرت‌های بی شمارش

زبانزد اجتماع درهم آنان بود. تمایل داشت بیشتر با او باشم و از اینکه مرا به دوستان و آشنایانش معرفی کند لذت می برد و می گفت: تو خوشگلی، اگه با من همه جا بیای چشم حسودا کور می شه! زمانی که می خواستم نزد او بروم به قدری وسواس در انتخاب لباس نشان می دادم تا مبادا ایرادی بگیرد و خوشبختانه طرز لباس پوشیدنم را می پسندید. فخری چون خوش سر و زبان و دست و دلباز بود و به هر بهانه ای هدایای قابل توجهی به من می داد.

در دوره های دوستانه اش زنان مست و لایعقل به خانه هایشان می رفتند و خودش نیز تا صبح می خورد و می رقصید و می خندید و آن زمان بود که شخصیت واقعی اش را نشان می داد و دیگر خبری از آن جاه و جبروت نبود. فقط زن بدبختی بود که از تنهایی و بی خبری از دنیای اطرافش رو به قهقرا می رفت.

اوایل با کنجکاوای وارد حریم خصوصی اش شدم و برایم جالب بود چون تاکنون با چنین روش زندگی آشنا نبودم و فکر می کردم باید ثروتمندان بدین شکل باشند. اما به تدریج این واقعیت بر من آشکار شد که او در زندگی نکبت بار و سبکسری که که انتخاب کرده مانند غریقی می ماند که راه نجاتی برایشان نمانده است.

بدتر از فخری چون فرزنداناش بودند که راه او را در پیش گرفته بودند و آن طور بار آمده بودند. دیگر دلم نمی خواست به آنجا بروم. احساس می کردم دام بزرگی برایم پهن شده و هر آن ممکن است مرا به سوی خود پایین بکشد.

زمانی که لازم بود بنا به سیاست زندگی ام می رفتم تا به مادرشوهرم برنخورد و به رفتارم شک نکند. کامبیز اصرار داشت رفت و آمد تنگاتنگی با مادرش داشته باشم و عقیده داشت خیلی چیزها را از او یاد می گیرم.

البته حق با او بود و من تجربه خوبی به دست آوردم. باید به کامبیز می فهماندم نمی توانم مثل آن زنان خود را بیارایم تا در نگاه مردان هوسباز زیبا و

لوند جلوه کنم. زندگی من با آنان تفاوت داشت.

هرزمان که آقا رحمت به تهران می آمد مهمانی کوچکی ترتیب می دادم که عمو و زن عمو را نیز دعوت می کردم. چنان معذب می نشستند که دلم به حالشان می سوخت چون خود را همطراز کامبیز نمی دیدند.

هرچند که کامبیز سنگ تمام می گذاشت و انواع کباب را برایشان مهیا می کرد اما تفاوت زندگی ما آنقدر زیاد شده بود که چون سدی میان ما حائل شده بود. آقا رحمت با خاطری آسوده به من و کامبیز نگاه می کرد و خدا را شکر می کرد و مادر از دیدن زندگی مدرنم سیر نمی شد و می گفت:

– مراقب باش چشم نخوری.

عمو یدالله روی تراس می نشست و به منظره خیابان چشم می دوخت و می گفت:

– چه باصفاست. اون قدر تو شلوغی وول خوردیم که آرامش اینجا رو دوست دارم.

زن عمو مرتب می گفت:

– خدا دوست داشته. ما که تو فامیل مثل تو شوهر نداریم. هرچی یه لا قبا بوده دخترای ما رو گرفتن.

که البته منظورش به نفیسه هم بود. آن طور که شنیده بودم رضا مرد سختگیر و بددلی بود و عمو از او رضایت نداشت. دیدن خوشنودی آنان برایم لذت دنیا را داشت، حاضر بودم تمام سختیها را به جان بخرم تا آنان راضی باشند.

فخری جون که مدتها بود به سویس سفر کرده بود بازگشت. به دیدارش رفتیم. سر حال تر از همیشه بود و مدام می گفت:

– کامبیز حتماً یه سفر برو اون طرف، ببین چه خبره، این همه اروپا رو گشتم مثل سویس کشوری رو ندیدم. چه آرامش و رفاهی در اونجاست!

یکی از چمدانهایش را در فرودگاه گرفته بودند. بارش بیش از حد مجاز بود. آه و ناله می کرد و از خریدهایی که کرده بود و در آن چمدان گذاشته بود دلش می سوخت. کامبیز قول داد با یکی از دوستانش تماس بگیرد تا شاید بتواند در این رابطه کاری انجام دهد.

فخری چون گفت:

- حاضرم هرچی گمرکی بخوان بدم در عوض کت و دامن مارک دارم رو به دست بیارم.

فخری چون حتی برای نوکر و کلفتش نیز سوغات آورده بود. ساعتی بعد دوستانش به آنجا هجوم آوردند و هر کدام با یک بغل سوغات بیرون رفتند. کامبیز مست سخنان مادرش بود و در حال تکرار تعاریف او بود. آخر سر با اشتیاق گفت:

- در اولین فرصت برنامه سفر به اروپا رو تدارک می بینم. دیگه اینجا خسته کننده شده. باید تنوعی داشته باشیم.
گفتم:

- متأسفانه اون قدر غرق دوستان هستی که فرصت تنوع رو ازت گرفتن.
با دلخوری گفت:

- از اون حرفا بود! می خوام ثابت کنم این طور نیست؟
- ثابت کن.

- تا سال آینده منتظر یه سفر مهیج به اروپا باش.

- من حسرت اروپا ندارم اما دوست دارم تو کمی از این یکنواختی دریایی.
- می دونی کارام زیاد شده. تمام خریده‌ها با منه. یکم دیر بجنبم دشمنای همه چی رو از چنگم در میان. بازار رقابت داغه.

- اگه بخوای منم می تونم تو کارها کمکت کنم.

- اتفاقاً چند وقتی دارم به این موضوع فکر می کنم.

- می خواهی از شنبه شروع کنم؟
- می تونی. فقط باید خیلی باهوش باشی و همه چی رو زود بگیری.
- اولین کاری که باید یاد بگیرم چیه؟
- اولین قدم آشنایی با بازار و فروشنده شمش و طلاهاست دومی هم شناخت مشتریها و خیلی چیزهای دیگه که به مرور یاد می گیری. مثل شناخت سنگ و جواهر و معیار طلا و...
- کار چندان آسونی نیست.
- ظرافت و حوصله و ذوق می خواد که تو داری.
- اگه نظرت اینه من از شنبه شروع می کنم. دوست دارم کنارت باشم.
- فقط تا ظهر، از اون به بعد باید بری خونه و برای همسر گرامیت شام خوشمزه درست کنی.
- چشم. هرچی سرورم بگه.
- از اول هفته شروع کردم. به تمام تلفنها و قرارها و خریدهای کامبیز با دقت گوش می کردم. از نظم حاکم بر آنجا کاملاً مشخص بود مدیریت کامبیز چقدر خوب است.
- بعد از گذشت دو ماه تجارب خوبی به دست آوردم، اما کافی نبود. همان طور که کامبیز گفته بود باید حوصله به خرج می دادم.
- شهرلا تماس گرفت و گفت:
- شنیدم همه چی رو تو چنگت گرفتی. آفرین به زرنگیت. کاش منم سیاست تو رو داشتم.
- تو هم می تونی تو نمایشگاه پیش بهرام بشینی؟
- کلاس کار تو فرق می کنه، می دونی که نمایشگاه جای زن نیست.
- اون گوشه کنار جایی برای خودت باز کن. زایمانت کی هست؟
- نمی خواهی که شش ماهه به دنیا بیارم.

- من عجله دارم هرچه زودتر بهتر.

- چرا خودت دست به کار نمی شی؟

- تا ببینم خدا چی می خواد. دلم برات تنگ شده وقت کردی سر بزنی.

- حتماً. به امید دیدار.

کامبیز ماهی یک بار به خانه مادرم می رفت. من هم توقع چندانی نداشتم. همین که خودم می توانستم هرزمان اراده کنم نزد آنان باشم کافی بود. به خرید و رستوران مهمانشان می کردم. می خواستم سعید امروزی بار بیاید و خیلی چیزها را ببیند تا مثل من نباشد.

زمانی که خانواده ام به خانه ام می آمدند کامبیز به دوستانش اعلام می کرد در خانه نیستیم تا مبادا سرزده بیایند و علناً می گفت:

- دوست ندارم دوستانم آقا رحمت رو ببینند می ترسم فکرای ناجور کنن.

چقدر چندش آور بود که کامبیز به ظاهر آدمها اهمیت می داد و هیچ بویی از معنویات نبرده بود. اکنون معنای اجتماعی بودن و امروزی بودن را از دید همسرم درک می کردم.

کامبیز از تیپ آقا رحمت که مردی بازاری مسلک بود خوشش نمی آمد و وجود او را باعث سرشکستگی خود می دید. خود را به نادانی می زدم تا کمتر غصه بخورم.

خانه ام بیشتر شبیه کاباره بود تا محل امنیت و آرامش که حق هر انسانی بود. مسافرتها جمعی به ویلا که یکباره و بی وقت و از خوشی بیش از حد به کوه و دشت می زدند وحشتناک بود. هیاهو و ریخت و پاش و کارهایی که شأن انسانی را زیر سؤال می برد.

هنگامی که روی تراس اتاقم رو به دریا می ایستادم و به شفق خورشید بر روی آب خیره می شدم، به صندلیهای پراکنده روی چمنها و قهقهه مستانه آنان نگاه می کردم که مثل حیوان درهم می لولیدند و سرانجام نمی دانستند در

حالت مستی با همسران خود بودند و یا نزد دیگری به سر می بردند.
با خودم می گفتم: خدایا من اینجا چه می کنم؟ زندگی ساده ام چه شد؟ به
کدام گناه نکرده ام باید در میان انسانهای گناهکار باشم؟
کامبیز متوجه نگاه های تحقیر آمیز من بود و مدام می گفت:
- چرا خودت رو گرفتی؟ چرا تو جمع ما شرکت نمی کنی و با دوستان نمی
جوشی؟

بی حوصلگی و خستگی را بهانه رفتارم قرار می دادم.
آن وقت می گفت: کجا دوست داری بری؟ هرچی بگی گوش می دم. هرچی
بگی برات می خرم کافیه لب تر کنی.
کاش کامبیز کمی غیرت داشت. کمی مردانگی و شرف داشت. درحالیکه فقط
زن جوانی می خواست تا نزد دوستانش کم نیاورد.
ازدواج با زنی بیست ساله که به نظرش خیلی ساده می توانست هم رنگ
جماعت خود کند. دختری از طبقه متوسط که روزگار را به سادگی گذرانده بود و
شاید آماده پذیرش همه چیز بود. من می خواستم مثل مادرم ساده و صادق
باشم. زندگی پرمعنایی را جستجو می کردم.
از پول بدم نمی آمد ولی نه به قیمتی که دیگران انتظارات احمقانه ای داشته
باشند.

فصل هشتم

پس از گذشت یک سال و نیم از زندگی بی بند و بار، احساس حقارت و پوچی سراسر وجودم را فرا گرفته بود. وقتی دو تجربه خود را با هم مقایسه می کردم چندان تفاوتی در آنان نمی دیدم. تنها نوع زیستن هرکدام متفاوت از دیگری بود. یکی در فقر و اعتیاد و سطح فکری پایین و دیگری در پناه ظاهری آراسته و متجدد اما تهی.

در هردو مورد تنها من بودم که فنا شدم. در اولی زیر دست مادرشوهر و همسرم و دومی نیز با بی غیرتی کامبیز. کاش زمان بیشتری برای شناخت کامبیز وقت می گذاشتم. من که یک بار باخته بودم چرا آسان تر از قبل باختم؟ چرا نخواستم بیشتر از آنچه می دیدم فکر کنم تا بهتر تصمیم بگیرم؟

شعلا هم حال و روزی بهتر از من نداشت و مدام از رفیق بازی و شب زنده داری بهرام گله مند بود. تولد پسرش هم کمکی به حال و روزش نکرد. هیچ کمکی از دستم برنمی آمد. چرا که زندگی خودم در منجلاب عیاشیهای کامبیز غوطه ور بود. آنان اعتیاد خاصی به این خوشگذرانیها داشتند و بدون آن اموراتشان نمی گذشت.

تا آن شب که در خانه مجید مهمانی بود. مسعود یکی از دوستان کامبیز از من تقاضای رقص کرد. با بی شرمی به من نزدیک شد و رعایت اخلاقیات را نکرد.

عصبی شدم و او را از خودم راندم. مسعود با کمال وقاحت رفتار مرا به کامبیز گوشزد کرد. کامبیز که به سختی روی پا بند بود همراه مسعود به کنارم آمد و دستم را در دست مسعود گذاشت و گفت:

– صبا کمی با مسعود برقص دلش رو نشکون.

با نفرت خودم را کنار کشیدم و مهمانی را ترک کردم. از خودم و کامبیز که به راحتی مرا به دیگران می فروخت متنفر بودم. از عالم و آدم می نالیدم و اشک می ریختم.

نمی دانم چرا سر از خانه مادر درآوردم. مادر با دیدن من آن وقت شب و در آن وضعیت ترسید و گمان کرد با کامبیز حرفم شده. با هر زبانی که بلد بود سعی در آرام کردن من داشت. آنقدر مأیوس بودم که هیچ کلامی آرامم نمی کرد. با چشمانی خیس نمی دانم چه زمانی به خواب رفتم.

صبح اولین کارم رفتن به حمام بود. دوش گرفتم و لباس راحتی مادر را به تن کردم. سرمیز صبحانه مادر گفت:

– تا صبح چشم رو هم نذاشتم. آخه چی شده که تنها و اون وقت شب بدون شوهرت تو خیابونا راه افتادی؟

با خستگی گفتم:

– چیزی نشده. کامبیز تماس نگرفت؟

– کسی تلفن نکرد. جوابم رو ندادی؟

– با کامبیز حرفم شد.

– قهر کردی؟

– دلم گرفت حوصله خونه موندن رو نداشتم.

مادر نفس راحتی کشید و گفت:

– خیالم راحت شد. دعوای زن و شوهر مثل ابر بهاری می مونه. سخت نگیر.

خودت تماس بگیر ممکنه نگران بشه.

- کامبیز تا لنگ ظهر خوابه. بی هوش می افته و حالیش نیست که زن داره و زنش کجاست!

مادر در چهره ام دقیق شد و گفت:

- منظورت چیه؟ حرفات بوی خوبی نمی ده. بگو ببینم چی شده؟

بی قرار شدم و از جایم بلند شدم. با اشاره به خودم گفتم:

- هیچی نشده... منو ببین شاید بفهمی چه بلایی سر دخترم اومده. شاید بفهمی تا خرخره تو کثافت زندگی می کنم. دخترم شده بزم آرای مجلس آقا. خسته شدم. دوست دارم خوب باشم. دیگه نمی تونم تظاهر کنم که خوشبختم و به هیچ کس حتی شما که مادرم هستین حرفی نزنم. شاید به زودی شاهد از دست رفتن تنها سرمایه زندگی ام یعنی نجابتم باشین.

مادر روی صندلی آشپزخانه ولو شد و نالید:

- واویلا... چی می شنوم؟ چی شده که این حرفا تو ذهنت اومده؟

- من واضح حرف زدم. شما دوست ندارین واقعیت ببینین.

- چرا تا به حال حرفی نزدی؟ وقتی حرف نمی زنی، شکایتی نمی کنی از کجا باید می فهمیدم؟ هروقت میای با کلی دک و پز میای. هروقت میام خونه ت می بینم پر از هرچیزی که تو دنیا وجود داره. شوهرت رو می بینم که مدام قربون صدقه ت می ره و نازت رو می خره. چه جووری باید می دیدم که ندیدم؟

سرم را میان دستانم گذاشتم و با ناامیدی گفتم:

- همون بهتر که چیزی ندیدین و خبر از حال و روزم نداشتین.

- اون از علی که گفتی معتاده و مادرش فلان و...

به میان کلامش رفتم و گفتم:

- مگه دروغ بود؟

- نه راست بود.

- پس چرا طوری حرف می زنین که انگار من مقصر بودم و دنبال بهانه هستم

تا باز زندگیم رو خراب کنم؟

- تو عصبانی هستی. نمی داری حرفم رو تموم کنم. تو مقصر نبودی. اما حالا چه بهونه ای برای این یکی داری؟ پولدار نیست که هست. آقا نیست که هست. خونواده داره. از گل بالاتر به تو نمی گه و روی سرش جا داری. دست بزن و...
- بس کن مامان. همین افکار باعث شد که حقایق رو نبینم. پولدار و آقا است. منو می ذاره رو سرش. کدوم سر؟ می دونین کامبیز منو برای چی می خواست؟ برای اون، من فرقی با زنهای خیابونی و هرجایی ندارم. منو برای خوشگذرونی و نشون دادن به این و اون می خواست. از من می خواد برقصم و با دوستش بلاسم و حال بدم. کامبیز مرد نیست اون یه نامرد به تمام معناست! ندارین دهنم بیشتر از این باز شه.

مادر با افسوس نگاهم می کرد. بعد از دقایقی گفت:

- آخه چی بگم. ظاهره یه چیز دیگه می گه خودت یه چیز دیگه. کدوم رو باور کنم. در واقع دلم نمی خواد باور کنم. شده برات پیش بیاد... من الان اون حالم. می شنوم و باور نمی کنم. هرکی تو رو می دید به سر و وضع و رفت و آمدت حسادت می کرد. شده بودی سنبل زنان خوشبخت. چه بدونم شوهرت تا این حد بی غیرت و کثیفه. شهلا خیر نبینی که این آدم بی سر و پا رو سر راه ما قرار دادی!

- با شهلا کاری نداشته باشین چون حال و روز بهتری از من نداره.

مادر با گریه گفت:

- چه سرنوشتی رو پیشونیت نوشته. بیست و سه سال داری و این همه بی وفایی از دنیا دیدی. اون وقتها فکر می کردم خیلی بدشانسم اما با اومدن آقارحمت خیلی چیزها برام عوض شد. وقتی بی لیاقتی علی رو دیدم گمان کردم با اومدن کامبیز شانس و اقبال به طرفت اومده و می تونی رنگ خوشبختی رو بعد از اون همه فلاکت ببینی. اما افسوس اونو که فکر کردم با اینکه تو می گی

زمین تا آسمون فرق داره.

- گریه نکن مامان. منم خدایی دارم.

- طلاق بگیر. تا از این بدتر نشدی جدا شو.

- می خواین نقل مجالس بشم و بگن دختره خودش مشکل داره. حاضرم تا

آخر عمر بسازم تا پشت سرم حرف نباشه.

- اون دفعه هم همین رو گفتی. اون قدر زجر کشیدی که جنازت رو تحویل

دادن. اما این بار فرق می کنه پای ناموس و شرف در میونه.

- حواسم به خودم هست نگران نباشین.

- تو جوونی، هزار دام برات پهن می کنن. خیالم ناراحته.

بعد مثل آنکه ایده نوبی به مغزش خطور کرده گفت:

- چطوره با مادرش حرف بزنی.

- با مادرش؟! ... یکی می خواد اونو به راه بیاره.

- وای خاک عالم... مگه چه جوریه؟

- اونم غرق دنیای خودشه. به هیچ صراطی هم مستقیم نیست. تازه تلاش

می کنه منم مثل خودش باشم.

- اون که یه پاش لب گوره! خجالتم خوب چیزیه.

- ول کن مامان. از این حرفا دردی دوا نمی شه. باید روش زندگیم رو تغییر

بدم، اگه کامبیز خواست مثل من می شه وگرنه بره به جهنم.

- اینکه زندگی نمی شه تو سوی خودت اونم سوی خودش.

- نزدیک به دو ساله دارم با هر سازش می رقصم دیگه بسه.

در حالیکه به سنگینی بلند می شدم گفتم:

- برم ببینم شوهر نازنینم در چه حاله؟

- بذار بعد ناهار برو.

ناگهان فکری به مغزم خطور کرد. گفتم:

- مامان دوست داری بریم شمال؟

مادر متعجب گفت:

- معلومه چته؟

- دو سه روزه می ریم. چه اشکالی داره. برای سعید هم خوبه.

- شاید کامبیز خوشش نیاد تنها بری!

- اون از خداهش من نباشم. می رم خونه وسایلم رو جمع می کنم تا ظهر برگردم. شما هم حاضر باشید.

خداحافظی کردم و بیرون آمدم.



کلید انداختم و آهسته وارد خانه شدم. کامبیز همچنان در خواب بود. صبحانه اش را آماده کردم. کنارش رفتم و صدایش کردم. چشمانش را به زحمت باز کرد و گفت:

- کجا بودی؟

- جای شکرش باقیه که هنوز فراموشم نکردی.

نیم خیز شد و گفت:

- متلک می ندازی؟ دیشب خوابم نمی برد. بدون حرف می ذاری می ری. من که شوهرت نیستم برگ چغندر.

کامبیز داشت حقیقت را می گفت. نگاهش کردم تا شاید از رو برود.

- تو از این اخلاقتها نداشتی. اون فقط یه شوخی بود...

- شوخی بدی بود. بهتره توضیح ندی.

- بدجور منو کنف کردی.

- کامبیز به خودت بیا. چرا متوجه نیستی؟ من زن تو ام. نباید اجازه بدی

کس دیگه ای دست به من بزنه.

- معلومه که نمی دارم کسی به تو چپ نگاه کنه. حساب مسعود جداست.
اون فقط می خواست با تو برقصه. اینکه عیبی نداره.
با سکوت من دستش را به سویم دراز کرد و گفت:
- حالا بیا پیشم برام تعریف کن دیشب کجا بودی؟
پشت کردم تا بیرون بروم. گفتم:
- بیا سر صبحونه تا برات تعریف کنم.
دقایقی بعد آمد و همان طور خمار پشت میز نشست. چای ریختم و رو به
رویش گذاشتم.

- چند روزی می رم شمال.
- تنها؟
- با مادر و سعید می رم.
- نمی خوام منم بیام؟
- تو به کارات برس.
مثل بچه ها گفت:
- کار... کار... کار... اگه بری شمال من تنها می مونم.
- تو هیچ وقت تنها نیستی.
- هیچ کس جای تو رو نمی گیره.
- چند روزی می تونی بدون من سر کنی. بهونه بگیر.
وقتی چهره مصمم مرا دید گفت:
- مواظب جاده باش. شاید تا آخر هفته خودم رو رسوندم.
- تا آخر هفته برمی گردم. تهران باشی بهتره.
- راستی صبا یادم رفت بهت بگم فخری جون می خواد بره.
- کجا؟
- پیش حمیده آمریکا.

- چه مدتی؟
- برای همیشه.
- چطور ناگهانی تصمیم گرفت؟
- با این اوضاع احوال جنگ موندن خطرناکه.
- جنگ همینه. باید خدا رو شکر کنیم که ما زیاد درگیر نیستیم.
- وقتی جون آدم در خطر موندن ریسکه.
- تو که ترسو نبودی؟!
- همه می ترسن. این کاملاً طبیعیه.
- از نظری که داد خنده ام گرفت، عاشق وطنی که این باشد باید هم بترسد.
- نزدیک ظهر به دنبال مادر رفتم.
- در راه قضیه رفتن فخری جون را برای مادر تعریف کردم. مادر گفت:
- معلومه که این مملکت جای آدمایی مثل مادر کامبیز نیست. همون بهتر که بره.
- کمی در فکر فرو رفتم با تردید گفتم:
- به نظرم کامبیز می خواست چیزی به من بگه.
- مثلاً چی؟
- شاید رفتن به اون طرف.
- بی جا کرده. اون که می گفت سر این مسئله با زنش اختلاف داشته. حالا چی شده که خودش می خواد بره؟
- پشت بندش گفت که به خاطر مادرش نرفته. اگه فخری جون بره کامبیز دیگه بهونه ای برای موندن نداره.
- نکنه زیر بار بری.
- کامبیز مرد زورگویی نیست. اون یه احمق به تمام معناست.
- صبا اگه بچه دار می شدی شاید سر به راه می شد و دور دوستاش رو خط

می کشید.

- کی با بچه درست شده که من دومیش باشم. یکی دیگه رو بدبخت کنم تا زندگیمو آزمایش کنم؟

- تو که قصد جدایی نداری حداقل تو فکر یه بچه باش. کامبیز مرد بدی نیست فقط تنها ایرادش رفیق بازیسه که باعث شده از تو فاصله بگیره.

- کامبیز بد نیست. اما مگه مرد بد حتماً باید دست بزن داشته باشه و معتاد باشه؟ کامبیز در نوع خودش بده. مرد زندگی نیست.

- تو رامش کن. اون که دوستت داره می تونی از پشش بربیای.
سعید در سکوت نشسته بود.

گفتم:

- خوابی؟

- مگه می دارین آدم بخوابه؟ هی حرف کامبیزخانه!

- حق با توه. تقصیر مامانه. من از خونه دور شدم که فکرم راحت باشه. دیگه راجع به کامبیز حرف نمی زنیم.



یک هفته در سکوت و آرامش گذشت. اتفاقی که مدتها بود برایم رخ نداده بود. سعید بینهایت خوشحال بود و به قول خودش کیف می کرد. من و مادر هم بعد از مدتها کنار هم بودیم و اوقات خوشی را سپری کردیم. باور نداشتم در دنیا نقطه ای هست که دور از دیگران باشم. کامبیز چندبار تماس گرفت تا بیاید. هرطور بود دست به سرش کردم.

با ورود به تهران از مادر و سعید جدا شدم و به خانه رفتم. خوشبختانه روز آمدن بتول خانم بود و من فرصت داشتم تا وسایل سفرم را جا به جا کنم. شهلا تلفن کرد و کمی از حملات هوایی ترسیده بود و از اینکه یک شب را در پناهگاه

گذرانده بودند را بازگو کرد. سپس گفت:

- چرا تنها به شمال رفتی؟
- تنها نبودم با مامان و سعید بودم.
- چرا با کامبیز نرفتی؟
- چی شده که سؤال پیچم می کنی؟
- از من به تو نصیحت هیچ وقت شوهرت رو تنها نذار.
- حتماً اتفاقی افتاده که نگران شدی؟
- از من نشنیده بگیر. وقتی تو نبودی بهرام چیزایی در موردش می گفت.
- چرا جون به لبم می کنی. خوب بگو چی شنیدی؟
- کامبیز نفهمه من تماس گرفتم؟
- خیالت راحت.
- ماندانا یادته؟
- همون قد بلنده که طلاق گرفته بود و بد می رقصید؟
- آفرین خودش. یادت میاد چه ادا و اصولی داشت و چقدر لوندی می کرد؟
- بهرام می گفت به کامبیز گیر داده. انگار عادتشه. یه مدت رفته بود تو نخ بهرام.
- خدا رو شکر بهرام از اولم از ماندانا خوشش نمی اومد.
- خلاق هرچه لایق!
- چی گفتی؟
- هیچی... ممنون که منو در جریان گذاشتی. حتماً حواسم رو جمع می کنم.
- خیلی مراقب باش. چون دوستت دارم و نمی خوام زندگیت خراب بشه
- گفتم. وگرنه به من ربطی نداره.
- می دونم شهلا جون. تو خوبی منو می خوی.
- به خدا می سپارمت. منو بی خبر نذار.
- با قطع تماس به فکر فرو رفتم. به اطرافم نگاه کردم.

همه چیز درهم به نظر می رسید. درست مثل کلافی که سر رشته اش را گم کرده بودم. باید از جایی شروع می کردم و خانه تکانی جانانه ای در رابطه با خودم و کامبیز انجام می دادم.

کامبیز سر حال تر از همیشه در آغوشم گرفت و خوش آمد گفت.

- دلم برات یه ذره شده بود. چرا نداشتی پیام؟

در چشمانش خیره شدم و گفتم:

- به نظر نمیاد بهت بد گذشته باشه؟!

عاشقانه نگاهم کرد و گفت:

- چرا این فکر می کنی؟

- نمی دونم. آخه خیلی سر حال به نظر میای!

- از شوق دیدن توست.

روی مبل لم داد و قیافه افسرده ای به خود گرفت و گفت:

- فخری جون هفته آینده می ره.

- چرا به این سرعت؟

- بدجوری تهران رو می کوبن. فخری جون اعصاب نداره. دو شب تو زیرزمین

خوابیده. قلب درد گرفته. اگه بمونه حتماً بلایی سرش میاد.

- موقع موشک بارون تو کجا بودی؟

- باورت می شه خواب بودم؟

- باورم می شه. چون دیدم چطور از خود بی خود می شی و می افتی.

- تو این موقعیت برای فراموشی بهتره که مست باشی تا از دنیا بی خبر

باشی.

- فخری جون خونه رو چیکار می کنه؟

- وکالت داده براش بفروشم. خونه هم خورده تو سرش آخه خیلیها دارن می

رن.

- خیلیها هم می مومن و زندگی می کنن.

- صبا جون بستگی داره خودت کدوم رو انتخاب کنی. زندگی اون طرف با خوشی و آرامش یا زندگی پرخطر این طرف؟ این جور که پیش بینی کردن جنگ حالا حالاها ادامه داره.

- برای تصمیم گیری نباید عجله کرد.

- فخری جون بره کارای مارو درست می کنه.

- نظر من برات مهم نیست؟

- اولاً به خاطر تو دارم می رم. دوما فخری جون به خودش بجنبه هفت هشت ماه طول می کشه.

- خيله خوب. تا اون زمان می تونیم فکرامون رو بکنیم.

- شام حاضره؟ یک هفته ای که نبودی خیلی به من سخت گذشت. قول بده دیگه تنهام نذاری و دیگه...

- غذا آماده س. سعی می کنم دیگه تنهات نذارم و دیگه چی؟

- بدون تو نمی تونم زندگی کنم.

- واقعاً؟

نزدیک شد و گفت:

- واقعاً.

نگاه ناباورم را به او دوختم.

- باور کن.

بوسه ای روی پیشانی ام زد.

- دیگه دوست ندارم با من مشکوک حرف بزنی. تو برای من تکی.

روز بعد با وجود خستگی راه به جواهر فروشی رفتیم و تا نزدیک ظهر ماندیم.

به محض رسیدن به خانه تلفن به صدا درآمد.

جواب دادم. صدایی ناآشنا خیلی گرم احوالپرسی کرد.

گفتم:

- معذرت می خوام به جا نیاوردم؟

- حق دارین! مسعودم.

کمی فکر کردم. ناگهان خاطره آن شب در ذهنم جان گرفت. با سردی گفتم:

- کامبیز خونه نیست.

- عمداً ساعتی زنگ زدم که می دونستم تنها هستی.

- امرتون؟

- می خواستم از رفتار اون شبم از شما عذرخواهی کنم.

- نیازی به این کار نبود. به هر حال زحمت کشیدین.

- خواهش می کنم قطع نکنین.

- آقای محترم بنده کار دارم.

- بهونه بگیر، من دوستدار تو هستم. خوبیت رو می خوام. می خیلی به

کامبیز حسادت می کنم از اینکه فرشته ای چون تو اسیر موجود رذلی چون

کامبیز افتاده شب و روز دارم غصه می خورم.

برسرش فریاد زدم:

- به چه حقی راجع به همسرم این طور حرف می زنین؟ مگه تو کی هستی؟

با خونسردی گفت:

- دلخور نشو. حقیقت رو گفتم. نگرانت هستم. دلم به حالت می سوزه.

حیرت زده از کلام بی پروایش گفتم:

- به جای نگرانی به حال و روز من فکری به حال بیماری خودت بکن. اگر

کامبیز بفهمه پشت سرش چه حرفا که نمی زنی حقت رو کف دستت می ذاره.

قهقهه ای زد و گفت:

- می تونی شوهرت رو امتحان کنی. نه تنها ناراحت نمی شه بلکه استقبال

هم می کنه.

گوشی را محکم روی دستگاه کوبیدم. از وقاحت مسعود پر از حرص شدم. جسارت را به حدی رسانده بود که به خود اجازه می داد تلفن کند و راجع به زندگی خصوصی ام اظهار نظر کند و تمایل خودش را نسبت به من ابراز کند. مدتها بود چنین پست و خائنی ندیده بودم!

با صدای مجدد زنگ تلفن با وحشت از آن دور شدم. نباید جواب می دادم. با خود گفتم شاید مادر یا فخری جون باشد. با این فکر گوشی را برداشتم و باز صدای او را شنیدم که با التماس گفت:

- خواهش می کنم قطع نکن وگرنه دم خونه تون میام.

- چطور جرأت می کنی بعد از اون همه توهین باز تلفن کنی؟

- به خدا قسم نیت خیر دارم. اگه حرفی می زنم برای خوشبختی توئه.

- ازتون ممنون می شم دیگه تماس نگیرین.

بعد از قطع تماس به گریه افتادم. در فضای ساکت خانه از درد حقارت و پوچی با صدای بلند ضجه زدم. از نداشتن حامی رنج می بردم. اگر همسری داشتم که می توانستم به غیرت و مردانگی اش تکیه زنم دیگر چه غمی داشتم و از امثال مسعود چه واهمه ای داشتم؟ اما متأسفانه همه به شخصیت پوچ و بی رگ کامبیز پی برده بودند و می خواستند به نفع خود سوء استفاده کنند. از پول گرفته تا خوردن و گشتن و همسرش که من باشم.

برای آرامش ذهنم به حمام پناه بردم. کمی سبک شدم و بیرون آمدم. لباس مرتبی پوشیدم و به آشپزخانه رفتم. غذای دلخواه کامبیز را تدارک دیدم. کمی آرایش کردم. در آینه به خودم زل زدم و گفتم:

- شاید کامبیز اون قدر وجود نداشته باشد که مراقبم باشد اما خودم که می توانم بدون مراقبت کسی از خودم مواظبت کنم. شاید کمی دشوار باشد اما نتیجه بخش خواهد بود.

ساعت نه بود که کامبیز آمد اما تنها نبود. مسعود با دسته گلی در دست

پشت سر کامبیز ایستاده بود و لبخند احمقانه ای می زد.

کامبیز گفت:

- صبا مهمون نمی خوای؟ بعد از مدتها مسعود هوس کرده سری به ما بزنه.

به سردی گفتم:

- خوش اومدن.

مسعود گل را تقدیم کرد و گفت:

- قابل شما رو نداره.

گل را گرفتم و بدون تشکر به آشپزخانه رفتم. کامبیز به دنبالم آمد و گفت:

- حداقل یه تشکر می کردی.

- چرا نگفتی تنها نیستیم و مهمون داریم؟

- ای بابا... یه نفر مهمون که گفتن نداره. چقدر سخت می گیری.

خواستم تا شمه ای از صحبت‌های مسعود را بازگو کنم که مهلت نداد و بیرون رفت تا وسایل پذیرایی از دوستش را مهیا کند. گلها را در گلدان جا دادم و به سالن برگشتم. آن دو در حال خنده و گفتگو بودند. حالم از آنان به هم می خورد. میز را چیدم تا هرچه زودتر شام را خورده و از دستشان خلاص شوم.

مسعود با نگاه هرزه اش در مقابل همسرم براندازم می کرد. شام در سکوت من و هیاهوی آنان به اتمام رسید. به بهانه شستن ظروف به آشپزخانه رفتم و آنقدر کار شستن و تمیزی آنجا را طولانی کردم تا وقتی بگذرد. کامبیز آمد و به سراغ کابینتی رفت که گیلان و شیشه های مشروبش را می گذاشت. گفتم:

- اگه کاری نداری برم استراحت کنم.

- دست گلت درد نکنه. کاری ندارم برو استراحت کن.

روی تخت دراز کشیدم. صدای خنده مستانه آنان گوشم را آزار می داد.

مسعود با آمدنش می خواست ثابت کند ترس و واهمه ای از کامبیز ندارد.

ساعتی بعد مسعود رفت در واقع گورش را گم کرد. کامبیز به اتفاق آمد و گفت:

- هنوز بیداری؟

- با این همه سروصدا مگه می شه خوابید؟

- در اتاق رو می بستی و تو گوشاتم پنبه می داشتی.

- یادم باشه دفعه بعد همین کارو بکنم.

کامبیز جورابش را در آورد و کناری انداخت.
گفتم:

- کامبیز من از مسعود خوشم نمیاد، می شه باهاش مراوده نکنی؟

- تو هنوز از اتفاق اون شب دلخوری. مسعودم ناراحت و پشیمونه، صد دفعه

گفته. امشبم با دسته گل اومد تا عذرخواهیش کامل بشه.

- من اونو بخشیدم. صبح به خودشم گفتم.

در نگاه کامبیز دقیق شدم تا عکس العملش را از جمله آخرم بفهمم.

ابروانش بالا رفت و با لبخند گفت:

- عجب پسر نازنینیه. به خدا حرف نداره. خیلی آقاس.

پا را فراتر گذاشتم و گفتم:

- به چه حقی به خونه تو بدون اجازه تلفن می کنه و چرت و پرت می گه؟

- ما با هم این حرفا رو نداریم. چرا قبول نمی کنی سبک زندگیت عوض

شده! زمان کلاه مخملی تموم شد. دنیا در حال پیشرفته و اون وقت تو دنبال

حرفای خاله زنگی هستی؟

- وقتی دوستت به تو توهین می کنه ربطی به دوره زمانه نداره.

- تو از مسعود خوشت نمیاد. می خوای میونه مارو بهم بزنی. صبا این کارهای

بچه گونه چیه؟ تو چرا عوض نشدی؟

- اون با تو روراست نیست. چشم به زندگیت داره.

- من ده ساله مسعود رو می شناسم و تا به حال بدی ازش ندیدم.
با ناراحتی از حرفهای من بیرون رفت. سرم را روی بالش کوبیدم. از این
واضح تر نمی شد حرف زد چون فایده ای نداشت. کامبیز اگر هم متوجه منظور
من می شد ترجیح می داد خود را به نادانی بزند تا راحت تر زندگی کند.
روز بعد بی حوصله تر از آن بودم که به جواهر فروشی بروم. نزدیک ظهر باز
تلفن به صدا درآمد.

تردید داشتم که به آن جواب بدهم. اضطراب شنیدن صدای مسعود را
داشتم. زنگ تلفن خیال تمام شدن نداشت. با خودم گفتم از چی می ترسم؟
وقتی ریگی به کفشم نیست چرا خودم رو قایم کنم؟ با این فکر گوشی را
برداشتم.

- بفرمایید.

- سلام صبا خانم من مسعودم.

زبانم سنگین شد. کاش می توانستم بر سرش فریاد می زدم و یا با گوشی
تلفن بر سرش می کوبیدم. در عمرم آدمی به بی شرمی او ندیده بودم. درحالیکه
با این کارها او را جری تر می کردم و رویش باز می شد. باید آرامش خودم را
حفظ می کردم تا برگه برنده ای دستش ندهم. خیلی طبیعی گفتم:

- امرتون؟

- می خواستم بابت دیشب تشکر کنم. کامبیز گفت کسالت دارید. نگران
شدم.

- کسالتم برطرف شد. خداحافظ.

گوشی را قطع کردم و تلفن را از پریز کشیدم. ساعتی بعد به خرید رفتم تا
سرگرم شوم و از افکار پریشانی که داشتم کمی رهایی پیدا کنم.

غروب کامبیز تماس گرفت و گفت کمی دیر می آید. شام منتظرش نباشم.
حتماً باز بزمی به پا بود و کامبیز نمی توانست از دیگر دوستانش عقب بماند و

هرطور شده باید در آن شرکت می کرد. ساعت نزدیک به دوازده بود که کامبیز مست و لایعقل در آغوش مسعود وارد خانه شد.
مسعود گفت:

- می تونم ببرم تو اتاق خواب؟

راهنمایی اش کردم. کامبیز را روی تخت خواباند و بیرون آمدم.

- متأسفم کامبیز کمی زیاده روی کرد. مجبور شدم همراهیش کنم. آخه تو خیابونا گشت زیاده از ترس بازرسی از تو فرعیها اومدم.
- دستتون درد نکنه. زحمت افتادین.

سپس در را گشودم تا بیرون بروم. در کنار در ایستاد و در را بست و آهسته گفت:

- کامبیز که حالیش نیست می تونم ساعتی پیشت بمونم؟

از پیشنهاد بی شرمانه مسعود احساس مشمژ کننده ای به من دست داد.
بدون فکر به آشپزخانه رفتم و کارد را برداشتم و بیرون آمدم. درحالیکه به طرفش نشانه گرفته بودم گفتم:

- زود گورت رو گم کن وگرنه می کشمت.

مسعود دستانش را به حالت تسلیم بالا برد و گفت:

- باشه... چرا عصبانی شدی؟ فقط یه پیشنهاد بود.

- دهنتم رو ببند.

عقب عقب بیرون رفت و در را پشت سرش محکم کوبیدم.

نفس راحتی کشیدم و به در تکیه زدم. قلبم در سینه با هیاهو می تپید.
مسعود با نقشه پیش می رفت تا هرطور شده زمینه مناسبی برای نزدیکی به من پیدا کند. مستی بیش از حد کامبیز نیز سر خودش بود. درحالیکه کامبیز همیشه مشروب می خورد و فقط گاهی به این حال دچار می شد.

به اتاق خواب رفتم. از بوی گند دهان کامبیز حالت تهوع گرفتم. چنان

خروپفی می کرد که گوشه‌هایم را خراش می داد. کفشهایم را درآوردم. رویش را کشیدم. بالش و متکایی برداشتم و روی کانپه دراز کشیدم اما چه سود که از فکر و خیال حتی لحظه‌ای چشم روی هم نگذاشتم.

کامبیز اصلاً به روی خودش نیاورد و از اتفاقات شب گذشته کلمه‌ای حرف نزد و یا پرسشی از من نکرد. چنان وجودش را خالی می دیدم که دلم نمی خواست نگاهش کنم. موجود پست و حقیری که به ناموس خود اهمیتی نمی داد و توجهی نمی کرد.

دیگر از تنهایی می ترسیدم با هر زنگ تلفن بدنم به رعشه می افتاد. از رفتن به خیابان در هراس بودم. سایه مسعود چون شبیخ به دنبالم بود و تهدیدم می کرد.

دو روز بعد با شهلا تماس گرفتم و ماجرا را تعریف کردم. از شدت ناراحتی به گریه افتادم. شهلا تنها راه ممکن را گفتن موضوع به بهرام دانست تا شاید راه حل مناسبی برای مشکلم پیدا کند. مخالفت کردم و گفتم شاید بهرام باور نکند و حرفهایی پشت سرم بزند.

شهلا اطمینان داد بهرام چنین آدمی نیست و کاملاً تو را می شناسد. به یک ساعت نکشید که بهرام تماس گرفت و برادرانه برایم دلسوزی کرد. گفت از ماجرای پیش آمده مطلع است. برای آنکه کامبیز را خوار نکنم گفتم: - شما که می دونین مردا جنبه این حرفا رو ندارند از ترسم به کامبیز چیزی نگفتم.

- خوب کردی. اصلاً نگران نباش. نقشه‌ای دارم تا حسابی حالش رو جا بیارم. ناموس دوستم ناموس منم هست. مسعود مثل حشره‌ای می مونه که مودینه نیش می زنه. کشتنش هم مثل پشه راحت.

- نکنه می خواین بکشینش؟

با خنده گفت:

- مَثَل زدم. اگر امر کنی می توئم سر به نیستش کنم.
 - فقط در حد تنبیه باشه تا دور من و زندگیم رو خط بکشه.
 - پس ناچاری بهش تلفن کنی و باهاش قراری بذاری. بقیه ش با من.
 شماره مسعود را داد و منتظر تماس من شد تا قرار بعدی را بگذاریم. شماره
 را با خونسردی گرفتم. با داشتن حامی جسور و مطمئنی چون بهرام دیگر واهمه
 ای از کسی نداشتم. شماره را گرفتم. بعد از چند بوق ممتد آن را جواب داد.
 با شنیدن صدای من با شعف گفت:
 - باورم نمی شه. بالاخره خودت تسلیم شدی. خوشحالم که انتخاب درست
 را انجام دادی. کامبیز مرد نیست. زن به این خوشگلی رو می ذاره و می ره دنبال
 عیاشی. شب و روز فکرم تو شدی. نجات تو از دست کامبیز.
 - تو خیلی خوبی. تازه فهمیدم که خوبی منو می خوای. کاش اون شب
 بیرون نمی کردم.
 - تو لب تر کن من پیشتم.
 - می خوام ببینمت.
 - می خوای الان پیام؟
 - نه. می ترسم سروکله کامبیز پیدا بشه. جای دیگه قرار می داریم.
 - هر جا بگی میام. حتی اون طرف دنیا.
 آدرس خیابان خلوت و دنجی را دادم و قرار شد فردا در ساعتی معین او را
 ملاقات کنم. با قطع تماس به بهرام زنگ زدم و آدرس و ساعت قرار را یادآوری
 کردم.
 گفت:
 - اصلاً نگران نباش. به زیر پات می کشم تا به التماس بیفته و دیگه از این
 غلطها نکنه.
 گفتم:

- خدای نکرده باعث دردسر شما نشم.

- از چه لحاظ؟

- می ترسم شکایت کنه و یا...

- نترس مسعود بی وجود تر از کامبیزه.

از صحبتش فهمیدم که او از همه چیز زندگی من باخبر است و کاملاً به خصوصیات کامبیز واقف است.

روز بعد آماده شدم و رفتم. مسعود از شوق دیدار زودتر از من به آنجا آمده بود. اتومبیل را پارک کردم و پیاده شدم. به کنارم آمد و گفت:

- سلام عزیزم. خوشحالم که می بینمت. چقدر زیبا شدی!

- تو فقط زیبایی منو کشف کردی.

- افسوس که دست آدم بی هنری افتادی. تو فقط مال منی. اگه بخوای حاضرم کامبیز رو بکشم تا تو رو به دست بیارم.

- چرا بکشی. طلاق می گیرم. اون باید زنده بمونه و خوشبختی مارو ببینه.

- چی شد که یه دفعه تغییر عقیده دادی؟

- می خواستم شدت علاقه تو رو امتحان کنم.

- علاقه من به تو اندازه نداره. از خدا خواستم شر کامبیز رو کم کنه تا برای همیشه مال من بشی.

- من از همین الان مال توام. فقط می مونه...

دو موتور سوار که چهار نفر ترک آن سوار بودند به ما نزدیک شدند.

مسعود با نگاهی مشکوک گفت:

- اینا کی هستن؟

- اینها راه رسیدن من و تو به هم هستن.

مرد جوانی که نقاب داشت نزدیک ما شد و با صدایی خشن گفت:

- واسه چی مزاحم خانم شدی؟

رنگ از روی مسعود پرید. مرد یقه او را گرفت. مسعود با ترس گفت:

- به شما چه مربوطه؟ اصلاً شماها کی هستین؟

آن مرد با مشت به دهان مسعود کوبید که خون بیرون زد. سپس هر چهار نفر او را به کنج دیوار کشاندند. در اتومبیل نشستم چون طاقت کتک خوردن هیچ انسانی را نداشتم البته اگر می شد اسم انسان را به روی مسعود گذاشت. با مشت و لگد او را زدند و مسعود دستانش را سپر اندامش قرار می داد که چندان فایده ای نداشت. صدای ناله و تضرعش در سکوت خیابان پیچید.

زمانی که دیگر نای برایش نمانده بود او را مانند گوسفندی قربانی شده کشان کشان به سمت من آوردند. پیاده شدم و نگاهش کردم. صورتش کبود بود و از گوشه لبانش خون فراوان می زد. با صدایی خفته در گلو گفت:

- چرا؟

با تمسخر نگاهش کردم:

- چرا؟ از من می پرسی؟ امیدوارم درس خوبی گرفته باشی و یادت باشه هیچ وقت به زن شوهردار چشم نداشته باشی. حقت بود بکشمتم دلم به حال مادرت سوخت. تو منو عوضی گرفتی. آدرس رو اشتباهی اومدی. این تنبیه کمی بود. اگه یک بار دیگه سر راهم سبز بشی نمی ذارم جون سالم به در ببری.

با اشاره من او را روی زمین رها کردند. سوار اتومبیل شدم و با سرعت از آنجا دور شدم. اولین کارم تلفن به بهرام و تشکر از او بود.

هیچ کلامی در وصف حال نمی گنجید. دعایش کردم و از خدا خواستم هرچه را که مستحق اوست بدهد. چرا که آبروی مرا خرید، گفتم:

- برادری رو در حق من تمام کردین. تا دنیا دنیاس مدیون محبتتون هستم و فراموش نمی کنم.

بهرام با تواضع جواب تشکر مرا داد و گفت:

- برای من فرقی با خواهرم نداری. هرکاری داشتی منو امین خودت بدون. دو

سه روز کسی رو می فرستم تا دورادور مراقبت باشه هرچند که دیگه مسعود جرأت نزدیک شدن نداره. ولی کار از محکم کاری عیب نمی کنه. از گوشمالی که به مسعود داده بودم احساس رضایت داشتم. او یک حیوان بود و حتی ذره ای دلم به حالش نسوخت. کسی که از بی پناهی و موقعیت یک زن به نفع خود استفاده می کند و هیچ شرمی از خدا ندارد چه رسد به بنده خدا...

چند روز بعد کامبیز گفت:

- راستی صبا دیروز مسعود رو دیدم. سروصورتش زخمی شده بود می گفت سر مسئله حیثیتی با چند نفر درگیر شده!
- منظورش از حیثیتی چی بوده؟
- مسعود زیاد اهل خودستایی نیست. فقط یواشکی گفت سر ناموس رفیق بوده!
- اصلاً بهش نمیداد آدم باغیرتی باشه.
- از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تو دارد.
- واقعاً فداکاری کرده. باید بهش مدال داد.
- مسخره ش می کنی؟ نمی دونم مسعود چه هیزم تری به تو فروخته که باهاش خوب نمی شی.
- چرا اتفاقاً با این کاری که کرده جای تقدیر داره.
- در دل به سادگی کامبیز خندیدم.

فصل نهم

فخری چون بالاخره رفت. خیلی از اطرافیانش مثل او رفته بودند. هرچند که ماندنشان فایده ای به حال کسی نداشت. آنان به دنبال لانه هایی برای تولیدن در کنار هم بودند.

کامبیز به مادرش قول داده بود هرطور شده خود را به او برساند. تا چند روزی از رفتن مادرش افسرده بود و می گفت:

– من دیگه کسی رو تو ایران ندارم. دلخوشیم مادرم بود که رفت.

می دانستم که این بهانه ها شروع تصمیمات تازه ای برای آینده است که باید خود را آماده کنم.

در این گیر و دار متوجه دگرگونیهایی در خودم شدم. حالت تهوع و سرگیجه داشتم و خوابم زیاد شده بود. به توصیه مادر به پزشک مراجعه کردم و بعد از دادن آزمایش متوجه شدم باردارم.

همواره از اینکه طعم مادر شدن و تجربه داشتن فرزند را نچشم در هراس بودم. شاید با داشتن یک فرزند زیبا و شاداب زندگی ام حال و هوای تازه ای بگیرد و کامبیز نیز علاقه بیشتری به زندگی اش نشان دهد.

من چندان آمادگی بچه دار شدن را نداشتم ولی حالا که خدا خواسته بود من هم خوشحال بودم. از این پس انگیزه ای برای کارهایم داشتم و می توانستم

دلخوش به زندگی ام باشم. در راه گل و شیرینی خریدم و شام و مفصلی تدارک دیدم. لباسی را که به تازگی خریده بودم به تن کردم و در انتظار آمدن کامبیز لحظه شماری کردم. کامبیز سر حال از راه رسید.

با دیدن گل و شیرینی گفت:

– امشب چه خبره؟

پیشانی ام را بوسید و برای تعویض لباس به اتاق رفت. بعد از دقایقی آمد و در کنارم نشست.

– تو با کارات غافلگیرم می کنی! بگو ببینم تولد من که نیست؟

– حدس بزن؟

چشمانش را بست تا تمرکز لازم را به دست بیاورد.

– سالگرد ازدواجمون که نیست. تولد تو هم که نیست.

چشمانش را باز کرد. نمی تونم حدس بزنم.

طاقت نیاوردم و با شوق گفتم:

– تولد من و تو نیست. تولد بچه مونه.

ناگهان شل شد و وارفت. با چهره ای برافروخته گفت:

– چی گفتی؟

با شادی گفتم:

– درست شنیدی ما به زودی بچه دار می شیم.

برای اولین بار بر سرم فریاد زد:

– چرا مراقب نبودی. مگه نگفته بودم قرص بخور. من از ونگ ونگ بچه

بیزارم. اون وقت تو شیرینی و گل خریدی و جشن گرفتی!

کامبیز برخاست و با خشم به اتاق رفت و در را محکم به هم زد و مرا حیران

باقی گذاشت.

مغزم کار نمی کرد. چه فکر می کردم و چه شد. تصور چنین عکس العملی از

طرف کامبیز برایم غیرممکن بود. کجای حرفم اشتباه و یا بد بود. کامبیز که همیشه طبع آرام و متینی داشت، چطور برای چنین خبر خوشی بر سرم فریاد زد؟

بلند شدم و به اتاق رفتم. کامبیز روی تخت دراز کشیده بود و به سقف زل زده بود. در کنارش نشستم و گفتم:

- مگه چی شده؟ خلیها آرزوی بچه دار شدن رو دارن. چرا ناشکری می کنی؟ تو که وضعیت مالی خوبی داری و می تونیم به راحتی بچه مون رو بزرگ کنیم. نزدیک به چهل سالته. اگه الان بچه دار نشیم ممکنه دیر بشه و یا دیگه هیچ زمانی فرصت اون گیر نیاد.

نیم خیز شد و گفت:

- چرا متوجه نیستی. با شرایطی که داریم و قصد رفتن داریم تو بچه دار شدی؟!

برای آنکه او را سر حال بیاورم گفتم:

- بعد از تولد بچه می ریم. مادر و حمیده جون هم از دیدن بچه خوشحال می شن.

- چه جووری؟ اصلاً فکر کردی؟ این حماقت محضه. درثانی اگه ما اونجا بچه دار می شدیم به نفعمون بود حداقل شناسنامه خارجی می گرفتیم.

- منم چندان مایل به بچه دار شدن نبودم اما خدا خواسته.

کامبیز با شادی نشست و دستم را گرفت:

- دقیقاً نظر منو داری. دکتر خوب سراغ دارم می برمت تا سقط کنی.

با بهت نگاهش کردم. بلند شدم و بیرون آمدم. کامبیز دیوانه بود. با وجودی که هردو جوان بودیم و سالم وجود بچه را مزاحم می دید و نقشه برای سر به نیست کردنش می کشید. اشکهایم سرازیر شد.

به گل و شیرینی خیره شدم. جشن کوچکی که شادی در آن نبود و پیام

غمناکی برای همسر به ارمغان داشت.

گل را به خیابان و شیرینی را روانه سطل آشغال کردم. بچه دار شدن از موجود بی شعور و خودخواهی چون کامبیز نفرت انگیز بود. فرزندی که مسلماً بهتر از پدرش نخواهد بود.

آن شب به حالت قهر به سر بردیم. صبح کامبیز از در آشتی درآمد. عذر خوهی کرد و گفت:

- خبرت کمی غیرمنتظره بود باید بهم حق بدی. اگه دوست داری منم موافقم. اگر هم نخواستی تماس بگیر ترتیب کارا رو تا دیر نشده بدم.

بعد از رفتن کامبیز با مادرم تماس گرفتم و خبر بارداری ام را دادم. مادر خوشحال شد و تبریک گفت و برایم آرزوی سلامتی کرد. سپس گفت:

- حتماً کامبیز خان خیلی خوشحاله؟
گفتم:

- خیلی خوشحاله. از خوشحالی تا صبح خوابش نبرد.

- دیدی گفتم می تونی سر به راهش کنی. بذار بچه ت به دنیا بیاد اون وقت ببین چه کار که نمی کنه!

برای خوشنودی مادر گفتم:

- فکر نمی کردم کامبیز اینقدر خوشحال بشه.
مادر گفت:

- فردا بیا اینجا براش آش بپزم. هر غذایی هم که هوس کردی برات درست کنم.

- مگه صبح نمی رین آرایشگاه؟

- از وقتی مهوش رو آوردم خیالم از مشتریها راحت. بهتر از خودم به کارها می رسه.

- خدا رو شکر. شما هم باید کم کم بازنشسته بشین.

- نوه م که به دنیا بیاد دیگه خودم رو بازنشسته می کنم.
خداحافظی کردم و به امید دیدار گفتم. یک هفته ای می شد مادر و سعید را
ندیده بودم و دلم برایشان تنگ شده بود.
از آن شب به بعد کامبیز مرتب به هر بهانه ای دیر می آمد. در کنار دوستانش
اوقاتش را می گذراند و می گفت:

- اگه دوست داری منو همراهی کن اگه دوست نداری کاری به کار من
نداشته باش. نمی تونم صبح تا شب کار کنم و بعد مجبور باشم خستگی و
کسالت خونه رو هم تحمل کنم.

کامبیز محیط خانه را کسل کننده می دید. درحالیکه اغلب مردان بعد از کار
روزانه به دنبال خانه ای گرم و آرام برای استراحت بودند. با شرایطی که داشت
تمایلی به همراهی اش نداشتم. با خدا عهد کرده بودم با طناب پوسیده کامبیز به
چاه نروم. بهترین بهانه برای دوری از چنین محافلی به دستم افتاده بود. هرچند
که بود و نبودم تأثیری در رفتار کامبیز نداشت و هرکاری دوست داشت می کرد
و خوش بود.



ماه چهارم بارداری ام را پشت سرمی گذاشتم. کامبیز نه تنها به زندگی علاقه
مند نشده بود بلکه هر بار با دیدن شکمم که کمی بزرگ شده بود با سردی نگاهم
می کرد و از کنارم بی تفاوت می گذشت.
وقتی با شهلا درددل کردم گفتم:

- بارها کامبیز به زبان آورده بود که از زن حامله چندان خوشش می شود و از بچه
خوشش نمی آید.

با ناراحتی گفتم:

- تا به حال نگفته بودی؟

- چه فایده از گفتن. اتفاقی که نباید بیفته افتاده. تو هم که همیشه حامله نمی مونی. نه ماهه و چشم به هم بزنی تموم می شه.

- وقتی کامبیز از بچه خوشش نمیداد چطوری تحملش بکنه؟

- کدوم پدری رو سراغ داری که از بچه خودش بدش بیاد.
با تمسخر گفتم:

- کامبیز!

- کامبیز راجع به دیگران می گفت نه در مورد خودش. مطمئن باش مهر بچه به دلش می شینه.

- امیدوارم. راستی از ماندانا چه خبر؟

- زنده س. چطور مگه؟

- همین طوری. دیگه حرفی راجع به اون نشنیدی؟

- حرف که زیاده. برای تو خوب نیست فکر و خیال بیهوده کنی. فقط استراحت کن.

- نترس کامبیز زرنگ تر از این حرفاس.

احساس کردم شهلا به خاطر وضعیت روحی و جسمی ام ملاحظه مرا می کند و حرفهایی برای گفتن دارد که من از آن بی خبر بودم.

آن شب خواب بدی دیدم. عقاب سیاهی بالای سرم نشسته بود و با چشمان سیاه و درشتش بر من خیره مانده بود. از خواب پریدم. عرق سردی بر تنم نشسته بود. صلوات فرستادم و لیوانی آب نوشیدم و سعی کردم تا دوباره به خواب بروم.

صبح زود از صدای زنگ تلفن از خواب پریدم. به یاد خواب شب گذشته ام افتادم. دلهره به سراغم آمد. تلفن را برداشتم. مادر بود و ناله می کرد.
گفتم:

- مامان چی شده مریضی؟ نکنه سعید طوریش شده؟

- هول نکن دخترم... چیزی نشده فقط خودت رو برسون.
- تا حرف نزنن نمیام. به خدا دل تو دلم نیست. مطمئنم بلایی سر سعید
اومده.

- سعید حالش خوبه الانم پیش منه.
- پس چی شده؟
- آقا رحمت...
و گریه سر داد.
گوشی را رها کردم و با صدای بلند کامبیز را صدا کردم.
خواب آلود به کنارم آمد و گفت:
- صبا چی شده؟ چرا گریه می کنی؟
- کامبیز مامانم تنها شد. آقا رحمت مرده...



آقا رحمت بی سر و صدا درست مثل زمانی که آهسته قدم به خانه ما گذاشت
مادرم را تنها گذاشت و برای همیشه رفت. مرد وفادار و مهربانی که سایه سبز و
زیبایش بالای سرم بود و من به راستی دوستش داشتم. هیچ گاه توهین و حرف
ناروایی از او نشنیدم و نگاه پر محبتش انوار پر خروشی از مهربانی بود.
مادر وفاداری خود را تمام و کمال با برگزاری مراسم سوگواری همسرش به جا
آورد.

سعید تنها سیزده سال داشت و در حساس ترین شرایط سنی درد بی پدری
را می چشید. بعد از مراسم هفت به خاطر بی قراری مادر هرسه به تبریز رفتیم.
خاک گورش تازه بود و بوی خوش او را می داد.
دو روز در تبریز ماندیم. در هتلی اقامت داشتیم. ما هیچ گاه جرأت دیدار با
خانواده آقا رحمت را نداشتیم و سعید هرگز نفهمید چند خواهر دارد که ندیده

است.

آقا رحمت مثل خواب شیرین آمد و همان گونه بی صدا و غریبانه ترکمان کرد. مادر نیز دومین حامی خود را از دست داد. چهره اش به اندازه سالها شکسته شد و هنوز باور نداشت که دیگر مسافر همیشگی اش که از راه دور با گرد و غبار مهربانی از راه می رسید را نخواهد دید...

تنها اتفاق جالب در طول عزاداری دیدار با پیروش بود. سالها از او بی خبر بودم. هنوز تپل و سر حال بود. از صادق جدا شده بود و نزد مادرش به سر می برد. آنقدر در آغوش هم گریه کردیم که حالم بد شد.

پیروش گفت:

- نمی دونستم حامله ای. دیدم کمی چاق شدی. ببخش که ناراحت کردم.

دستش را گرفتم و گفتم:

- گریه خوشحالیه. باور نمی کنم بعد از سالها تو رو پیدا کردم.



شش ماهه بودم و کامبیز هر روز بی تفاوت تر از قبل به شکم برآمده ام که برای خودم جالب و هیجان انگیز بود خیره می شد و انزجار خود را نشان می داد. در زمانی که نیاز به محبت و حمایتش داشتم تنهایم می گذاشت و دیگر مانند گذشته قربان صدقه ام نمی رفت. با تکان جنین برای آنکه علاقه مندش کنم دستش را روی شکمم می لغزاندم و می گفتم:

- کامبیز بچه مون مثل خودت شیطان و بازیگوشه.

دستش را پس می کشید و می گفت:

- می دونی که خوشم نیاید. سر به سرم نذار.

با فخری جون مدام در تماس بود و یا نامه می نوشت. فخری جون نیز در نامه و تلفنهایش او را تشویق به رفتن می کرد. کامبیز قول می داد بعد از زایمان من

و ترک همه آن چه در ایران داشت به سوی او برود.
هیچ حرف و اعتراضی نمی کردم. به اندازه کافی روابطمان تیره بود و اظهار
نظر من راه به جایی نداشت. باید منتظر می شدم تا بینم مصلحت خدا در
چیست.

تا آن روز که قرار با مادر برای خرید سیسمونی به بازار برویم. ناهار خوردیم و
مادر پیشنهاد داد ساعتی استراحت کنم و بعد برویم و عجله ای برای این کار
نمی دید. هنوز چشمانم گرم نشده بود که مادر به سراغم آمد و گفت:
- شوهر مریم خانم فوت کرده باید برم اون جا.

برخاستم و گفتم:

- احمد آقا؟

- بنده خدا دیشب تو خواب سخته کرده.

- منم بیام؟

- نه مادر... این جور جاها برای تو خوب نیست. فقط نمی دونم کی برمی
گردم.

- نگران من نباشین. می رم خونه. یه روز دیگه می ریم خرید.

مادر صورتم را بوسید و از در بیرون رفت. آماده رفتن شدم. سعید تا نزدیک
اتومبیل همراهی ام کرد.

نزدیک خانه اتومبیل کامبیز را دیدم. نگاهی به ساعت انداختم. معمولاً این
وقت روز کامبیز سر کارش بود.

پیاده شدم. تصمیم گرفتم زنگ بزنم اما باز پشیمان شدم. کلید انداختم و
داخل ساختمان شدم. پشت در با تردید ایستادم. نمی دانم چرا حسی به من می
گفت خبری در خانه ام است. آهسته در را باز کردم.

کیف زنانه و شیکی روی میز بود همراه با رایحه ای تند و وسوسه انگیز که
نشان از مهمانی ناخوانده می داد.

با وجودی که می دانستم چه در انتظارم است به سمت اتاق خواب رفتم. با دیدن آن دو چنان حالم دگرگون شد که به زحمت خود را کنترل کردم. به سمت دستشویی دویدم و عق زدم. صورتم را آب زدم و در آینه به خودم خیره شدم. ناله ای سردادم و به گریه افتادم: خدایا چقدر من بدبختم...

روی زمین ولو شدم و سرم را به دیوار سرد چسباندم و بی امان اشک ریختم. کامبیز خود را به پشت در رساند و با التماس گفت:
- صبا. عزیزم بیا بیرون. چرا خودت رو حبس کردی؟
داد زدم:

- خفه شو. نمی خوام صدات رو بشنوم.

با یادآوری صحنه مشمئز کننده باز با صدای بلند گریه سر دادم.

- فکر بچه مون باش. به خدا گول خوردم. تو رو جان عزیزت بیا بیرون.
از تن صدایش چندشی غیرقابل وصف به من دست داد. شوهری خائن و عوضی. او به اندازه ای وقیح بود که به خود اجازه می داد در خانه و بستر من با هرکس و ناکسی روی هم بریزد. بی شرمانه بود!
آنقدر به در کوبید تا خسته شد و با چند فشار محکم قفل را شکست. با گستاخی گفت:

- صبا چرا خودت رو زندونی کردی؟

فریاد زدم:

- تو یه کثافتی... به من دست زن برو گمشو.

کامبیز با تضرع گفت:

- من کثافتم. احمقم. اصلاً حیوونم. فقط تو رو خدا به حرفام گوش بده.

بدنم می لرزید و خودم به بی نهایت خشم رسیده بودم.

- اگه نری خودم رو می کشم!

- باشه عزیزم هرچی تو بگی. فقط گوش کن ببین چی می گم.

گوشه‌ایم را گرفتم و با فریاد گفتم:

- خفه شو...

کامبیز دست بردار نبود و یکریز التماس می کرد. بلند شدم و از خانه بیرون زدم. به دنبالم آمد. بدون توجه و با سرعت دور شدم.

به پارکی در حوالی خانه ام رفتم و در گوشه ای اشک ریختم. رهگذران با دیدن من با ترحم و کنجکاوی نگاهم می کردند. ناچار بلند شدم و به سمت خانه مادر رفتم. سعید از دیدن من و چشمان گریانم نگران شد و گفت:

- صبا چی شده؟ مگه نرفتی خونه؟ چرا گریه کردی؟ تصادف کردی؟

- هیچ طوری نشده حالم خوش نیست. نگران نباش. مامان نیومده؟

- می خوام برم صداش کنم؟

- نمی خوام.

به اتاق سعید رفتم و روی تختش دراز کشیدم. سرم به شدت درد می کرد و مدام صحنه بی شرمانه جلو چشمانم پدیدار می شد.

صدای زنگ در خبر از آمدن مادر می داد. در اتاق باز شد و کامبیز مثل دلقکها به پایم افتاد و با گریه و زاری طلب بخشایش می کرد.

- صبا منو ببخش. خیریت کردم... هیچ کس جای تو رو نمی گیره.

پاهایم را از دستش نجات دادم و گفتم:

- کار تو بخشیدنی نیست. اگه منم ببخشم خدا نمی بخشه.

- می دونم. بیشتر از این آزارم نده. قول شرف می دم به هیچ زنی جز تو فکر

نکنم.

- تو شرف نداری. هیچی نداری!

دستانم را بوسه باران کرد و گفت:

- تو راست می گی من هیچی ندارم. هرچی تو بگی قبول دارم. قول می دم

سر به راه بشم. منو تنها نذار. به خاطر بچه مون.

بچه آدم خائنی چون کامبیز به چه درد می خورد؟ کامبیز که بچه نمی خواست اما حالا آن را وسیله بخشایش خود قرار داده بود. از حساسیت من نسبت به جنینم مطلع بود و می خواست به نفع خود از ان استفاده کند. نگاهش کردم. چشمانش خیس از اشک بود و یکریز التماس می کرد. کلافه شدم و گفتم:

- بس کن.

- تا منو نبخشی بس نمی کنم.

- هرچند که برام خیلی سخته. برای اولین و آخرین بار. دفعه بعد بخششی در کار نیست.

در آغوشم گرفت و گفت:

- تو فرشته ای. بدون تو می میرم.

با تنفر از خودم دورش کردم و گفتم:

- به من نزدیک نشو. چون حالم بد می شه و حالت تهوع بهم دست می ده.

کیفم را برداشتم. سعید در آشپزخانه نگران ایستاده بود. کنارش رفتم و گفتم:

- به مامان حرفی زن نمی خوام نگران بشه.

سعید با سر تصدیق کرد و گفت:

- یه وقت اذیتت نکنه.

- خیالت راحت باشه. کامبیز کبریت بی خطره.

سعید خیالش راحت شد و لبخندی زد.

به خانه برگشتم. بلا تکلیف بودم. جرأت رفتن به اتاقم را نداشتم. از اینکه باز شاهد صحنه ناگواری باشم وحشت داشتم. برای برداشتن لباس خانه به سراغ کمد رفتم. کامبیز همه چیز را به حالت اولیه بازگردانده بود و سر به زیر و پشیمان ایستاده بود. چاره ای جز پذیرش وضعیت موجود نداشتم.

تا یک هفته کارم گریه بود.

تمام لحظات با یادآوری آن صحنه حالم بد می شد و سردردهای عصبی به سراغم می آمد. اشتهايي به غذا نداشتم و به نظرم چند كيلو از وزنم را از دست داده بودم.

قلباً نمی توانستم کامبیز را ببخشم و کینه ای سخت از او به دل گرفته بودم. مردی که نمی تواند چند ماه ناراحتی همسرش را تحمل کند همان بهتر که نباشد.

بوی ادکلنش بینی ام را می سوزاند. از چهره اش چندشم می شد. بخصوص وقتی می خندید و سبيلهای تابدارش تکان می خورد. غذاييم را به تنهایی می خوردم و اتاقم را جدا کرده بودم.

کامبیز آرام و سر به زیر شده بود. دور مهمانيها را خط کشیده بود و با خرید گل و هدایا می خواست دل مرا به دست آورد. مغزم فرمان بخشش می داد ولی قلبم نه. از درد بی همدمی به شهلا زنگ زدم. شهلا از شنیدن صدایم خوشحال شد و گفت:

- چه عجب! دلم هواتو کرده بود.

- دل به دل راه داره.

- حالت چطوره؟

- خوب نیستم.

- چی شده؟ ناراحتی خاصی داری؟

- از دست کامبیز.

- بغضم ترکید و زیر گریه زدم.

- کامبیز چی کار کرده؟

- بالاخره کار خودش رو کرد و با اون زنیکه هرزه ریخت رو هم.

- آه خدای من... تو از کجا فهمیدی؟
- با چشم خودم دیدم.
- وای... باورم نمی شه. آورده بود خونه؟
- خونه مامان بودم. قرار بود بریم خرید که نشد. منم برگشتم خونه که اونا رو با هم دیدم.
- بمیرم برات چه حالی شدی!
- نگو و نپرس که هنوز حالم بده.
- نمی دونم چی بگم که هرچی بگم بی فایده س. خدا بگم بهرام رو چیکار نکنه، مدام تعریف کامبیز رو کرد. اگه می دونستم اینقدر هرزه و کثیفه غلط می کردم تو رو معرفی کنم. صبا حلالم کن. خودم رو نمی بخشم که باعث و بانی ازدواجت شدم.
- زنگ نزد خودت رو سرزنش کنی. دلم گرفته بود. فقط می تونم با تو درد دل کنم.
- خوب کردی. حالا می خوام چیکار کنی؟
- کاری از دستم برنمیاد. اگه حمله نبودم شاید می تونستم تصمیم جدی بگیرم.
- می خوام پیام پیشت و یا تو بیای؟
- امروز وقت دکتر دارم باشه برای یک روز دیگه.
- از من به تو نصیحت یا باید ببخشی و زندگی کنی و یا هرچه زودتر بری دنبال زندگیت. خودت رو عذاب نده. با شرایطی که داری رفتن صورت خوشی نداره. پس تلاش کن ببخشی. شاید با این اتفاق به خودش بیاد و سر به راه بشه.
- ازش متنفر شدم نمی تونم ببخشمش.
- به خودت تلقین کن. مجبوری با اون کنار بیای.



بعد از ظهر به پزشک مراجعه کردم وقتی چهره افسرده مرا دید گفت:

- شما مثل همیشه نیستین. لاغرم که شدین مشکلی پیش اومده؟

- شرایط روحی خوبی ندارم.

دکتر با تأسف سرش را تکان داد و گفت:

- شما باید در نظر داشته باشین در حال حاضر موقعیت حساسی دارین و

باید تحت نظر باشین که هیچ صدمه ای به جنین نخوره. امیدوارم متوجه حرفام

باشین. نباید استرس داشته باشین. آرامش و استراحت و تغذیه مناسب. حالا که

باردار هستین باید این فداکاری کوچک رو در حق فرزندتون انجام بدین.

آنقدر خسته بودم که حرفهای دکتر نیز آرامم نکرد. نسخه ای برایم نوشت و

گفت:

- داروهای تقویتی و رژیم غذایی نوشتم تا دفعه بعد که شما رو ملاقات می

کنم بهتر از امروز باشین.

کامبیز آرام و قرار نداشت گویا تصمیم گرفته بود تا از ته دل نبخشیدمش به

کارش ادامه دهد. از رفتارهایش کلافه می شدم. آنقدر دور و برم می گشت تا

شاید لبخندی روی لبانم ببیند.

در اتاقم نمی خوابیدم به سرعت دست به کار شد و دکوراسیون جدیدی

سفارش داد و مرا وادار به خوابیدن در آنجا کرد. خودش نیز روی کاناپه می

خوابید. از اینکه تلاش می کرد او را ببخشم و کارش بی نتیجه می ماند و باز بی

وقفه ادامه می داد دلم به حالش می سوخت.

بعد از یک ماه به اتفاق شهلا و شوهرش برای صرف شام به رستوران رفتیم.

زمانی که به خانه برگشتیم گفتم:

- می تونی سر جات بخوابی.

مثل بچه ها ذوق کرد و گوشه تخت مجاله شد و خوابید.
زندگی ام چون گذشته شد. کامبیز خیالش از طرف من راحت شد و به تدریج
ساعت آمدن به خانه اش افزایش پیدا می کرد. مدام در پی فرصتی بود تا به
دوستانش سرزنسند. حوصله جر و بحث نداشتیم. مغزم کشش نداشت و نصیحت
دکتر در گوشم بود.

آن شب جشن ازدواج یکی از دوستان کامبیز بود. کامبیز گفت:
- اگه حالت خوش نیست بمون خونه و استراحت کن.
حرفی از ماندن خودش نزد. می خواست من بمانم تا به تنهایی بروم.
گفتم:

- اگه قراره نرم تو هم باید نری.

- عزیزم به خاطر خودت گفتم، اگه دوست داری با هم می ریم.
از لچ کامبیز آماده شدم و راه افتادیم. جشن خوب و گرمی بود. همزمان با
شهلا و بهرام رسیدیم. پسرش مانی را نزد مادرش گذاشته بود تا راحت باشد. در
حال گفتگو با شهلا بودم که ناگهان ماندانا از در وارد شد. لوندتر از همیشه با
طنازی پالتوی خود را از تن درآورد و با لباس دکلمه عرض اندام کرد. شهلا با
نگرانی نگاه کرد. با خونسردی به صحبتیم ادامه دادم.

زیرچشمی به کامبیز نگاه کردم. سرش پایین بود و سبیلهایش را می جوید.
ماندانا با همه دست داد و با بعضیها روبوسی کرد. به کنار ما رسید ایستاد و با
وقاحت تمام دستش را دراز کرد تا احوالپرسی کند. با اخم رویم را برگرداندم. با
عکس العمل من او نیز خیلی عادی از کنارم گذشت.

شهلا گفت:

- چه پررو. انگار نه انگار...

کامبیز به کنارم آمد و گفت:

- می خوای بریم خونه؟

- برای چی. تازه جشن شروع شده.

شاید بهتر بود سماجت نمی کردم و با حال بدی که از دیدن ماندانا به من دست داد مجلس را ترک می کردم.

ماندانا با لباس جلفش و رقص وسوسه انگیزش مردان را مجذوب خود کرده بود. شهلا در پی دلداری از من از حرکات زننده او انتقاد می کرد. دوستان کامبیز او را به رقص دعوت می کردند اما کامبیز تقاضای آنان را رد می کرد و همان طور ساکت نشسته بود.

نیمه های شب به خانه رسیدیم.

کامبیز گفت:

- بهتر بود نمی رفتیم. این چه عروسی بود بیشتر شبیه عزا بود.

با تمسخر گفتم:

- چون نتوانستی برقصی و لودگی کنی ناراحتی؟

- رقص چیه؟ همه فهمیدن از موضوعی ناراحتی.

- من ناراحت نبودم تو معذب بودی.

- نباید تو جمع به ماندانا کم محلی می کردی. هرکی هم نمی دونست فهمید.

گلدان روی میز را برداشتم و به طرفش پرت کردم. کامبیز جا خالی داد و گلدان به دیوار خرد و صد تکه شد.

فریاد زدم:

- خیلی پستی که اسم اونو جلو من به زبون میاری.

- داد زن و شلوغش نکن. تقصیر خودمه که بهت رو دادم.

- خفه شو. فکر می کردم آدم شدی. تو هیچی نیستی. با دیدن اون هرزه آب از لب و لوچه ت آویزون شد.

- تو حساس شدی، ماندانا هم یکی مثل بقیه.

- این هرزه مثل هیچ کس نیست. اگه یه بار دیگه اسمش رو بشنوم خودم رو

از این بالا پرت می کنم پایین.

کامبیز به حالت قهر به اتاق رفت. از حرص دل درد گرفتیم. کامبیز به قدری وقیح بود که اسم یک زن هرزه را در حضور من تکرار می کرد و از اینکه نتوانسته بود او را همراهی کند احساس خواری می کرد.

روی زمین دولا شدم و همان طور که گریه می کردم تکه های گلدان شکسته را جمع کردم.

از آن شب به بعد کامبیز سر به سرم نمی گذاشت و ساکت می رفت و می آمد و تلاشی برای به دست آوردن دل من نمی کرد. رفتار من نیز بهتر از او نبود.

به یاد شهره افتادم. وقتی از خیانت همسرش حرف می زد. با خود فکر می کردم چطور می تواند باز با مردی خائن زیر یک سقف به سر برد. حالا من نیز به سرنوشت او دچار شده بودم و راه گریزی نداشتم. حس همدردی باعث شد تصمیم بگیرم به خانه اش بروم تا شاید تجربه اش به حال من مفید باشد.

شهره از دیدن من بعد از مدتها حیرت کرد. گفت:

– یه دفعه غیبت زد نگو حامله ای.

شهره بلوز و شلوار شیکی به تن داشت و گیسوان بلوندش را شلوغ و درهم

دورش ریخته بود. گفتم:

– از بچه ها چه خبر؟

گاهی زهره و منیژه رو می بینم. می دونی این دوره ها و دوستیها عمر

کوتاهی داره. خودت در چه حالی؟

– بد نیستم شکر خدا.

– مثل گذشته نیستی. حتماً بارداری بهت سخت می گذره.

– منم مدام با کامبیز درگیرم.

– چه اتفاقی افتاده تو که از شوهرت راضی بودی؟

– بلایی که سر تو اومده سر منم اومد.

شهره با طنازی گیسوانش را از روی سرشانه اش جدا کرد. با خودم گفتم، این زن چه ایرادی داشته که شوهرش به او خیانت کرده.
گفت:

- متأسفم. می توئم درکت کنم.
- بهم خیلی سخت می گذره اعصابم بهم ریخته. احتیاج داشتم با کسی درددل کنم.

- کی بهتر از من که سالهاست دارم با هوو سر می کنم. ازدواج کردن؟
- به اون جاها نرسیده.
- نباید حمله می شدی.
- ناخواسته بود. از زمانی که حمله شدم کامبیز نسبت به من سرد شده و از بچه هم متنفره.

- بره بمیره. اینم شد شوهر!
- نمی دونم چی کار کنم!
- منم یه مدت خیلی بهم ریختم. کارم شده بود دکتر روان شناس رفتن. خیلی کمکم کرد تا کم کم با موضوع کنار اومدم. دارم مبارزه می کنم تا شوهرم رو دوباره به دست بیارم. تو خیلی جوون و زیبایی اگه دیدی آدم نمی شه بذار برو.

- کاش به همین راحتی بود!
- اگه انگیزه داری مبارزه کن.
- مبارزه با آدمایی که به هیچ چی پایبند نیستن بی فایده س.
- طرف خوشگل تر از توه؟
- نمی دونم ولی خیلی لوند و جذابه.
- رقابت کن. تو خیلی خوشگلی می تونی موفق بشی.
- من نمی توئم مثل اون باشم. چون همه جوهره می تازه و در قید و بند مسائل

اخلاقی نیست.

- می فهمم... خودت رو آزار نده بذار بچه ت دنیا بیاد بعد تصمیم بگیر. اگه کامبیز بچه رو نخواد پولش رو بالا بکش و از دستش خلاص شو.

به خنده افتادم. گفتم:

- به چی می خندی؟ منم دارم کارام رو می کنم تا برم. اگه دوست داشت دنبالم میاد اگر نه بمونه با همون ابلیسی که خودش رو اسیر کرده.

- دخترت رو چیکار می کنی؟

- اونم با خودم می برم.

- مگه می شه؟

- چرا نمی شه. وقتی پول باشه همه کارا درست می شه. فکر کردی برای چی نشستم. محتاج یه لقمه نونی هستم که فرهاد می ده؟ نه جونم دارم حسابی زیرم رو پر می کنم تا فرار کنم.

از حرف زدن شهره خنده ام می گرفت. گفتم:

- تو زن زرنگ و با هوشی هستی.

- اگه همه شوهری مثل ما داشته باشن زرنگ می شن. وقتی فکر انتقام باشی

راحت تر زندگی می کنی.

دختر شهره از کلاس آمد و مادرش را بوسید. دخترش نه سال داشت و مثل مادرش زیبا بود. با دیدن نازنین فهمیدم که انگیزه شهره چیست و چرا ناامید نیست.

نازنین بیرون رفت. شهره گفت:

- انتقام چیز خوبی نیست. اما فکر کردن به اون لذت بخشه. فرهاد عاشق نازنینه. منم می خوام عذابش بدم با دوری از دخترش. با دیدن نازنین شاید حق رو به من بدی...



بعد از اتفاقات پیش آمده دیگر ملاحظه ای در کار نبود و من فقط زن حامله و مزاحمی بودم که باید تحمل می کرد.

کامبیز کاملاً تغییر کرده بود. در خانه حضور داشت ولی کمترین توجهی به اطرافش نمی کرد. انگار عاشق شده بود. ماندانا حسابی مجذوبش کرده بود. کمتر از رفتن به آمдіکا حرف می زد. شاید تصمیمش عوض شده بود و یا نقشه رفتن با ماندانا را در سر می پروراند.

گاهی با خود می گفتم بهتر است کامبیز برود و من به تنهایی فرزندم را بزرگ کنم. بی او خوشبخت تر خواهم بود. اما باز نظرم تغییر می کرد و می گفتم اگر کامبیز نباشد فرزندم بی پدر بزرگ می شود و این خواست من نبود چون خود درد بی پدری را کشیده بودم و اجازه نمی دادم فرزندم به سرنوشت من دچار شود. کامبیز باید می ماند و ما را تنها نمی گذاشت.

هر روز با این افکار به فردا می رسیدم. فردایی که هیچ چیز آن قابل پیش بینی نبود.

تنها دلخوشی ام مادر و پریش بودند. هر وقت به خانه مادر می رفتم پریش خود را می رساند و اوقات خوشی را در کنارش می گذراندم. آنقدر می گفتم و می خندیدم تا دل درد می گرفت. روحیه خوبی داشت و هیچ مشکلی را مشکل نمی دید. مگر نبود عشق را... خاطرات روزهای گذشته و حتی نحوه زندگی تلخ خود با صادق را با چنان شوخ طبعی تعریف می کرد که نمی شد نخندید.

اگر نگاه های هرزه کامبیز نبود دوست داشتم شبانه روز در کنارم باشد. با تشویقهای پریش به خرید و گردش می رفتم. گاهی نیز به سینما می رفتم. پریش از اینکه در اتومبیل مدل بالای من بنشیند و به قول خودش پز بدهد لذت می برد. نگاه پریش به زندگی نگاهی ساده بود. زود غمگین می شد و

خیلی زودتر فراموشش می کرد. دلم می خواست من هم مثل او باشم. اما غصه های من تمامی نداشت. از کودکی همراه مادر جوانم در برابر نگاه محرم و نامحرمی به سختی زندگی کردیم و من بزرگ شدم. سپس عاشق شدم و دل به دریا زدم و خیلی زود باختم. له شدم و به خانه مادر بازگشتم. با دیدن کامبیز با آن ظاهر و موقعیت عالی که داشت خواستم تا باز معنای زندگی را تجربه کنم. اما افسوس که هرگز معنای زندگی خوب همسر ایده آل، تفاهم و عشق را نفهمیدم. کاش علی خوب بود و با هم زندگی می کردیم. با تلاش هم زندگی سالم و خوبی تشکیل می دادیم. چرا علی به من پشت پا زد؟ چرا خوارم کرد؟ چرا زیر قول و قرارش زد؟ چرا خودش را بدبخت کرد؟ چرا؟ چرا؟ من چه گناهی مرتکب شده بودم که باید چنین روزهای سردی را می دیدم؟ آپارتمان مدرن و اتومبیل مدل بالا و جواهرات به چه درد می خورد؟ من خانه ای کوچک و گرم می خواستم. درست مثل آشیانه پرند ها که آسمانش پیدا بود. وقت بارش باران بخار عرق کرده اش حرارت خانه ام را به باران نشان می داد. من زن بودم. احساس داشتم و حالا باردار... دستی مهربان را جستجو می کردم تا نوازشم کند و من و فرزندم را بخواهد.



بعد از مدتها به دیدار خانواده عمویداالله رفتم. زن عمو از دستم دلخور بود و پیغام داده بود، صبا ما را پسند نمی کنه. نباید می گذاشتم فکر کنند حالا که موقعیت مالی خوبی دارم خودم را گرفته ام و از آنان دوری می کنم.

نفیسه صاحب دختری شده بود و با اضافه وزنی که پیدا کرده بود بزرگتر از سن و سالش نشان می داد. چهره اش خموده شده بود و چندان آثاری از نفیسه چند سال پیش باقی نمانده بود. با نگاهی ستایشگر براندازم کرد و خودش را کنار کشید. به سمتش رفتم و در آغوشش کشیدم. گفتم:

- نکنه منو نشناختی اینقدر بد شدم؟
- وای صبا... خیلی عوض شدی. اگه تو خیابون می دیدمت نمی شناختم.
- از بس که مهربونی. چند بار دعوتت کردم و نیومدی؟
- با افسوس گفت:
- کجا پیام؟ اون جا که تو می شینی جای ما نیست.
- چه حرفا می زنی؟ من یه جای معمولی می شینم.
- آقا و مامانم که اینو نمی گن. یه چیزایی تعریف می کنن باور نکردنی.
- دخترش را در آغوش گرفتم و بوسیدم.
- چه بوی خوبی می دی.
- اتفاقاً شیشه عطرم تو کیفمه می دم مال تو باشه.
- می خوام چیکار با این رضای بددل ادکلنم کمه.
- بوی خوش دادن ربطی به بددلی نداره.
- اختیار داری. اگه لباسم مرتب باشه می گه جایی بودی. می گم واسه خاطر تو پوشیدم. می گه برو دربیار از این قرطی بازیا خوشم نمیداد.
- خیلی اذیتت می کنه؟
- خوبه. فقط دست بزن داره.
- آخ چه بدا! کاری نکن که بزنه.
- مگه تو کاری می کردی که از علی کتک می خوردی؟
- خدا خودش می دونه از بی زبونی و سازشم بود که کتک می خوردم. اگه یک بار جواب می دادم دلم نمی سوخت. الان پشیمونم. با خودم می گم برای چی از علی و مادرش می ترسیدم که جواب نمی دادم. اونم جواب حق نه ناحق. از طرفی هم وجدانم راحته چون هیچ زمانی حتی در بدترین شرایط بی احترامی نکردم.
- رضا می زنه و بعد پشیمون می شه و به دست و پام می افته. دست خودش

نیست از باباش یاد گرفته. خیلی دوستش دارم. عادت کردم وقتی می زنه ناراحت نمی شم.

- بگو عمو جان با رضا حرف بزنه شاید تأثیر بذاره.

- بابام خبر از چیزی نداره، نمی خوامم بدونه چون غصه می خوره.

- اگه کاری از دستم برمیاد بگو برات انجام بدم.

- دستت درد نکنه. مامانم همش سرکوفت تو رو می زنه می گه چرا تویی

خور شدی؟ صبا رو ببین یه لگد زد به علی رفت یکی بهترش رو پیدا کرد.

- نفیسه جان من که با تو این حرفا رو ندارم که بخوام راجع به زندگی ام غلو

کنم. همه ظاهر آدم رو می بینن و قضاوت می کنن. تو گول نخور.

نفیسه با حیرت گفت:

- یعنی چی؟ از اینم راضی نیستی؟

- چاره م چیه؟ خوب یا بد باید بسازم.

با دهانی باز گفت:

- آخه این سر و شکل و اون خونه و زندگی برام عجیبه که داری این حرف رو

می زنی.

- هیچ زندگی کامل نیست... هیچ خوشبختی هم مداوم نیست. انسان در

زمان حال زندگی می کنه و همه چی قابل تغییر به سمت بد یا خوبه.

- پس دوریت مال اینه... فکر می کردم خودت رو می گیری.

با خنده گفتم:

- چون پولدارم؟

با صدای یالله رضا وارد شد. مرا یاد علی انداخت. همان طور جوان و پرشر و

شور. رفتارهایش چندان نزاکتی نداشت. فقط جای شکرش باقی بود که معتاد

نبود.

نفیسه با شیفتگی نگاهش می کرد و دور و برش می چرخید تا وسایل

پذیرایی از همسرش را مهیا کند و رضا بی توجه و سرد برخورد می کرد. یاد گذشته در ذهنم جان گرفت. به یاد علی. به یاد اعتیاد و زندگی سختی که داشتیم. به یاد روزهای خوش اوایل ازدواجمان. حاضر بودم تا آخر عمر با علی زندگی کنم به شرطی که او خودش بود همانی که عاشقش بودم. درحالیکه علی به یکباره جلد عوض کرد و تمام محسنات بد را وارد زندگی اش کرد.

کاش خبری از علی داشتم و می فهمیدم سرنوشتش به کجا رسیده. هنوز درگیر اعتیاد است و یا ترک کرده و به خوشی روزگارش را می گذراند. علی مرا بدبخت کرد اما خودش بدبخت تر از من شد.

به حیاط رفتم و لب حوض نشستم. لحظه ای خود را در کنج حیاط زیر درخت سیب به همراه نفیسه دیدم. زیرانداز کهنه ای پهن بود که خانه ما بود. عروسک پنبه ای میان دستان ما در حال کشمکش بود. من می کشیدم و نفیسه می کشید چون هردو می خواستیم مادر شویم.

نفیسه بزرگتر از من بود و زورش بیشتر بود و عاقبت موفق می شد نقش مادر را بگیرد. حالا هم نفیسه زودتر از من به آرزویش رسیده بود و مادر شده بود... با صدای رحمان پسر بزرگ عموجان از آن حال و هوا بیرون آمدم.

- کجایی دختر عمو؟ می دونی چند بار صدات کردم؟

- چطوری رحمان؟ حواسم پرت بود. یاد بچگیها افتادم.

- همه می گن جوونی کجایی که یادت به خیر ما باید بگیم بچگی کجایی که یادت به خیر.

- نترس زن بگیری می گی جوونی کجایی که یادت به خیر.

- زبونت رو گاز بگیر. کی حال زن گرفتن داره. نمای تو؟

به همراهش داخل خانه رفتم. رضا می خواست سر کارش برگردد. کمی با دختر کوچولوی نفیسه بازی کردم. دو تا دندان موشی درآورده بود و با خنده هایش آن را به معرض تماشا می گذاشت. با نمک بود و از این لحاظ درست شبیه

نفیسه بود.

تنگ غروب بعد از جدایی از مادر به نزد کامبیز رفتم. آخرین مدل دستبند را
برایم آورد. حالم از هرچه طلا و جواهر بود به هم می خورد. گفتم:

- لازمش ندارم.

- باید بندی دستت. قشنگ ترین کارام باید مال همسرم باشه.

بعد از مدتها کامبیز مهربانانه حرف می زد.

گفتم:

- نمیای بریم خونه؟

- امشب کمی گرفتارم. قراره شمش از دویی برسه.

- چه ساعتی میای؟

- منتظر من نباش. شامتو بخور.

بلند شدم تا به خانه بروم. کامبیز نمی دانست که خیلی وقت است که دیگر

منتظرش نمی مانم.

با ورود به خانه اولین کارم باز کردن دستبند بود که مثل وزنه به مچ دستم

چسبیده بود. از حرصم آن را به گوشه ای پرت کردم. اشتها به غذا نداشتم.

بنابراین ترجیح دادم بخوابم.



صبح اولین خبری که به گوشم رسیدن خبر دستگیری کامبیز در یک پارتی

شبانه بود. وکیلش تماس گرفت تا سند خانه را برای آزادی اش ببریم. از ترس بی

آبرویی به سرعت دست به کار شدم. کامبیز در بازداشتگاه به سر می برد.

توانستم چند دقیقه ای ببینمش. سر به زیر رو به رویم قرار گرفت.

با تمسخر گفتم:

- شمشها از دویی رسید؟

- خجالت‌م نده.
- چرا بس نمی کنی؟ خسته نشدی از این همه عیاشی؟ چی بهت رسیده؟ جز رسوایی و بی آبرویی؟
- می دونم... عذاب وجدانم رو بیشتر نکن.
- تو اگه وجدان داشتی با من این کارو نمی کردی و سر خونه زندگیت می نشست. با این وضعیتی که دارم منو به کجاها که نکشوندی!
- پیام بیرون جبران می کنم. قول می دم سر به راه بشم.
- توبه گرگ مرگه... نمی خوام سرکوفت بزنم اما تو با این سن و سالت شورش رو درآوردی.
- با وکیل‌م تماس گرفتی؟
- دنبال کاره‌است. ترتیب ملاقات حضوری رو هم اون گرفت.
- نباید می اومدی. اینجا جای زن نیست.
- با خودم گفتم چه عجب کامبیز یه جا غیرت نشان داد. باید در تاریخ زندگی ام ثبت کنم.
- چیزی لازم داری برات بخرم؟
- نه... فقط هرچه زودتر تا کسی نفهمیده باید پیام بیرون. یه وقت به فخری جون و مادرت حرفی نزن.
- خیالت راحت باشه. نمی دارم کسی بفهمه.
- به کارمندام بگو رفته سفر.
- اصلاً دلم به حالش نسوخت. مردی با آن موقعیت خجالت از کارهایش نمی کشید. بعد از ظهر به جواهر فروشی رفتم و سفارشهای لازم را کردم.
- شهلا تماس گرفت و گریه کنان گفت بهرام نیز در آن مجلس کذایی شرکت داشته و آبرو و حیثیتش رفته. کمی با او حرف زدم تا آرام شود.
- شهلا یکریز از اینکه باعث و بانی وصلت ما شده خود را سرزنش می کرد.

بعد از سه روز کامبیز به خانه برگشت. یکی دو روزی استراحت کرد و دوباره مشغول به کار شد. ظاهراً آرام شده بود و حوصله جار و جنجال نداشت. امید داشتم با بی آبرویی که به بار آورده سرش به سنگ خورده باشد و در پی زندگی آرامی باشد. اما افسوس که این طور نبود و بعد از یک هفته هوای رفتن به ویلا به سرش زد. می ترسید در تهران کثافت کاری کند و پناهگاهی امن می خواست. بدون توجه به روحیه من و نیازم به بودنش در کنارم بار سفر بست و گفت:

- تا زمان زایمانت خونه بهترین مکان برای توئه. منم زود برمی گردم.

زندگی آرام در طبیعت کامبیز نمی گنجید.

او رفت و بعد از چند روز سر حال تر از همیشه بازگشت.

گفتم:

- با کی همسفر بودی؟

- هیچ کس با اهل و عیال نبود. قرار شده هفته دیگه هم بریم.

با اعتراض گفتم:

- تو اصلاً به فکر من نیستی. نکنه فراموش کردی من حامله ام و تا ماه آینده

بچه مون به دنیا میاد.

- فراموش نکردم. این خواست و برنامه ریزی خودت بود. من نمی توئم نه ماه

بشینم تا زایمان کنی.

- خیلی بی رحمی... فکر می کردم آدم شدی. حداقل می داشتی یک ماه

بگذره.

شرایط آدمها باعث می شه حرفهایی به مصلحت بزنن. چندان جدی نگیر. در

ضمن از ایران که بریم دیگه واسه یه پیک ویسکی نمی گیرن بندازنت تو زندون.

جرم من این بود کجای دنیا رو سراغ داری که به خاطر هیچ و پوچ بگیرنت و

رسوات کنن؟

- جرم تو همین بود که گفتی؟ به کی داری دروغ می گی و کارت رو توجیح می کنی؟ پرونده ت هنوز بازه. هر مملکتی قانون داره. قانون اینجا هم اینه. میلیونها آدم دارن زندگی می کنن و ناراضی نیستن. الا چند نفری که دور تو هستن و جالب اینکه مثل خودتم هستن.

- آره من بدم. اینجا جای از ما بهترونه. اگه تو می تونی اینجا سر کنی بمون. حرفی نیست.

- می خوای تنهام بذاری. از الان داری آمادگیش رو می دی. معلومه که من از جنس تو نیستم. نه دنبال کازینو هستم، نه مشروب می خورم، نه بلدم خوب برقصم و نه بلدم هیزی کنم و به همسرم خیانت کنم.

- چرا پرت و پلا می گی؟ نمی تونی هم رنگ جماعت بشی از من خرده می گیری.

- اون جماعتی که تو عضوش هستی جماعت نیست حماقته. از اول هم آب ما تو یه جوی نمی رفت.

- تو اون قدر تو فقر و بدبختی دست و پا زدی که پر از عقده ای. خیلی سعی کردم اشباع بشی و از حس خود کم بینی که به اون مبتلایی نجات بدم اما نشد! و با افسوس سرش را تکان داد.

- فقر و بدبختی من شرف داره به تمام ثروت تو و خاندانت. اون قدر سطح پایین فکر می کنی که با هرزه گیهاات می خوای درهای تمدن رو باز نگه داری. مثل حیوون زندگی کردن هنر نیست.

- صبا توهینت رو نشنیده می گیرم. تو تحت تأثیر تبلیغات حکومت قرار گرفتی، واقعاً برات متأسفم.

- منم توهین تو رو نشنیده می گیرم. چون من فقیر نبودم تو خیلی پولدار بودی...

چند روز بعد شهلا تماس گرفت و گفت که مسافرت به شمال مردانه نبوده و

کسانی هم با آنان بودند که اسم هیچ یک را نبرد. پرسیدم:

- بهرام با آنها بوده؟

شهلا گفت:

- خدا رو شکر بهرام سر به راه شده و می خواد خودش کنار بکشه.

گفتم:

- من که موفق نشدم. امیدوارم حداقل تو زندگیتو نجات بدی.

پریوش به دیدنم آمد. تا غروب با هم بودیم. بعد از آمدن کامبیز بلافاصله

خداحافظی کرد و رفت. کامبیز گفت:

- پریوش خوشگله. فقط کمی چاقه.

- یعنی چی که چاقه؟

- منظورم اینه که اگه هیکلش درست بود خواستگاری خوبی سراغ داشتم.

با تمسخر گفتم:

- زحمت نکش چون همین طوری پریوش خیلی خوشبخته.

فصل دهم

آخر هفته کامبیز با سرخوشی در حال جمع کردن وسایل سفرش بود. حوصله ام حسابی سر رفته بود. مادر هم با دوستانش برای زیارت به قم رفته بود. به اتاق رفتم و گفتم:

- کامبیز تو نباشی حوصله منم سر می ره. اگه ممکنه با تو بیام؟

نگاه پرسش گرش را بر من دوخت و گفت:

- گفتم که جمع مردونه س. چرا نمی ری پیش مادرت؟

- مامان نیست.

- زنگ بزن پریش بیاد.

- پریش رفته شهرستان عروسی دخترخاله ش. در ضمن تو اون بار هم

گفتی جمع مجردها س ولی شنیدم خیلی هم مجردی نبوده.

- به به...

- می شه بگی این همه اطلاعات رو از کجا به دست آوردی؟

- خبرای دست اول زود می رسه. منبع خبر مهم نیست مهم اصل ماجراس.

- ماجرای نبوده.

برای آنکه او را راضی به رفتنم کنم با التماس گفتم:

- چی می شه منم بیام؟

- آخه عزیزم تو شرایط مساعدی نداری.

- فکر شرایط من نباش.

- نمی شه...

با لجاجت پایم را به زمین کوبیدم و گفتم:

- چرا نمی شه؟ حتماً ریگی به کفشت که نمی خوام من باشم.

کامبیز کلافه از این همه اصرارم گفت:

- خيله خوب بيا. اما اگه غرغر کنی و اخم تخم کنی يه راست برمی گردونمت

تهران.

- از کی تا به حال مزاحم شدم؟!

- مدام ایراد می گیری و بهانه میاری.

- قول می دم بهونه نگیرم.

علی رغم میلش پذیرفت. وسایلم را جمع کردم. بعد از ظهر راه افتادیم.

کامبیز حسابی دمق بود و با ترش رویی رانندگی می کرد. جواب حرفهایم را نمی

داد. دلم گرفت و از کرده خود پشیمان شدم. نباید مثل یک مزاحم دنبالش راه

می افتادم. سرخورده به طول جاده چشم دوختم به نوار سفیدی که مرتب از جلو

دیدگانم زد می شد. کاش کیلومترها تمام می شد. تا کی باید این گونه زندگی

می کردم، با کودکی که سرنوشت نامعلومی در انتظارش بود و پدری که او را نمی

خواست و مزاحمش می خواند.

دلم چنان گرفت که اشکهایم سرازیر شد.

کامبیز با دیدن حالم گفت:

- بهت گفتم نيا. از الان شروع کردی. برای چی گریه می کنی؟

- به خاطر اینکه ديگه علاقه ای به من نداری. می خوام منو از سر راهت

برداري.

- کی گفته؟ خودت بی حال و بی حوصله ای. گریه نکن... وقتی از ایران بریم

همه چی خود به خود درست می شه. فخری جون روحیه ش خوب شده اثر آب و هوای اونجاست. برای دیدن نوه ش لحظه شماری می کنه. منم دوستون دارم. مدتی گرفتارم. کارام سبک بشه می رم دنبال پاسپورت و ویزا. قرار شده از راه ترکیه بریم. ایران خبری نیست. همش حرف جنگ و بدبختی مردمه. اگه بریم اون طرف زندگیمون عوض می شه. بچه مون همون جا بزرگ می شه و درس می خونه. فقط کمی حوصله به خرج بده.

اشکهایم را پاک کردم و حسابی درگیر حرفهای ضد و نقیض کامبیز شدم که یک روز مایل بود ما را ببرد و یک روز خیال تنها گذاشتنمان را داشت. به احتمال زیاد فخری جون اصرار به رفتن ما داشت و کامبیز روی حرف مادرش حرفی نمی زد.

با صدایش به خودم آمدم:

- تو ویلا زیاد بهونه بگیر. اگه دوستام رو دیدی بد اخلاقی نکن. هرچه باشه مهمون ما هستن.

- من کی بد اخلاقی کردم که این بار دوم باشه؟ وقتی حرکتی یا حرفی می شنوم که هضمش برام سخته اعصابم به هم می ریزه.
- چشم، می سپارم مراقب حرکات و رفتارشون باشن.



ویلا در سکوت هوای ابری و مه گرفته وهم آلود به نظر می رسید. دریا خروشان و متلاطم بود. سرایدار قبل از ورود ما شومینه را روشن کرده بود و همه جا را مرتب کرده بود. کامبیز به چند نفر تلفن کرد و قول و قرارهایی گذاشت. اگر مهمان نمی آمد می توانستم در آرامش استراحت کنم.

صبح روز بعد کامبیز برای خرید بیرون رفت. با کلی مایحتاج روزانه برگشت. در حال جا به جایی وسایل بودیم که با صدای بوق اتومبیلی کامبیز دستپاچه

شد و بیرون رفت. از پنجره به بیرون نگاه کردم تا ببینم چه کسی آمده.
کامبیز با اشاره به ویلا توضیحاتی می داد و شنونده کسی نبود جز ماندانا...
از کنار پنجره دور شدم. حالم آنقدر بد شد که روی پا نمی توانستم بایستم.
به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم.
آن دو به قدری وقیح شده بودند که بدون ملاحظه من به راحتی در هر جا که
می خواستند قرار می گذاشتند. پس من مزاحم خوشی آن دو شده بودم.
با فکری ناگهانی بلند شدم و لباس پوشیدم. ساک دستی ام را برداشتم و
پایین رفتم. کامبیز با دیدن من گفت:

- کجا؟

جوابش را ندادم. به کنارم آمد و گفت:

- بهت می گم کجا؟

- می رم تهران.

- برای چی؟

- خیلی بی شرمی! دیگه حاضر نیستم لحظه ای با تو سرکنم. تهران اومدی
تکلیفم رو روشن کن.

به سمت در رفتم.

- چه جوری می خوای بری؟

- همون جور که اومدم.

- تو با من اومدی!

- با تو اومدم ولی بدون تو می رم. جاده پر از ماشیننه بالاخره یکی پیدا می
شه که زن حامله ای رو برسونه.

- صبر کن. صبح با هم می ریم.

- بی توجه به حرفش بیرون رفتم. به دنبالم آمد و ساکم را گرفت صندوق
اتومبیلش گذاشت.

- اگه بچه ها نمی اومدن برمی گشتم تهران. تا شهر می رسونمت. از اونجا با اتوبوس برو.

با نفرت نگاهش کردم. بیشتر از آنچه فکر می کردم بی غیرت بود. اگر مجبور نبودم تا شهر هم با او نمی رفتم. جاده فرعی بود و خطرناک. صندلی عقب نشستم. در جاده بارانی کامبیز پیش می رفت. تا شهر نیم ساعت راه بود.

کامبیز چندان از رفتن من ناراحت نبود فقط کمی عذاب وجدان گرفته بود که مطمئناً بعد از ساعتی فراموش می کرد. زمانی که در عیش و نوش خود غرق بود.

- ببین صبا بی خودی حرص و جوش می زنی. بعد از اون اتفاقات من با ماندانا فقط دوست هستم. یه دوستی ساده. باور کن. ماندانا کس دیگه رو می خواد.

- بهت هشدار داده بودم اسم اونو جلو من نیاری. ازت متنفرم. خیلی وقته که می خوام خودم رو از دست تو نجات بدم به خاطر بچه تحملت کردم اما دیگه بسه.

- تو قدر زندگیت رو نمی دونی. برو شوهرای مردم رو نگاه کن بعد سجده شکر کن که شوهری مثل من داری.

کامبیز چه بی مقدار و احمق بود و با چه دیدی به زندگی نگاه می کرد؟! کیفم را باز کردم و به دنبال دستمال گشتم تا اشکهایم را پاک کنم. ناگهان با چرخش ناگهانی اتومبیل به یک سوی افتادم. دهان باز کردم تا به کامبیز و نوع رانندگی اش اعتراض کنم. تنها در یک لحظه فرصت کردم کامیونی را مشاهده کنم که مانند هیولایی سیاه می خواست ما را بلعد. صدای فریادم پیچید و دیگر هیچ چیز نفهمیدم...

چشمانم را به سختی گشودم. سر درد بدی داشتم. به سقف سفید و ناآشنای اتاق که با روشنایی نور مهتابی مزین بود خیره ماندم. تا خواستم سرم را به سمت دیگر بچرخانم درد شدیدی در گردنم مانع حرکتم شد. با صدای ناله ام کسی به اتاق آمد. نوازشم کرد و گفت:

- مادر برات بمیره. چی به سر خودت آوردی؟
 با ناله گفتم:
 - مامان درد دارم.
 - الان می گم برات مسکن بزنن. تکون نخور. ممکنه سرم از دستت باز بشه.
 - مامان نرو...
 - الان برمی گردم.
 - من کجام؟
 صدای گریه اش مانع حرف زدنش شد.
 گفتم:
 - چرا گریه می کنی؟
 - از خوشحالیه. خدا تو رو دوباره به ما داد.
 دست به شکمم بردم که خالی و تهی بود. نالیدم:
 - بچه ام... چه بلایی سرش اومده؟
 - آروم باش دخترم.
 با تمام توانم فریاد زدم:
 - مامان بچه م... من بچه م رو می خوام...
 - تو تصادف کردی. بچه ت از بین رفت ولی خدا رو شکر خودت سلامتی.
 چنان از درد به خودم پیچیدم که نه سرم دستم و نه درد گردنم و نه خالی بودن شکمم را ملاحظه نکردم. با ورود پرستار و تزریق مسکنی ناله هایم در آن اتاق سرد کم کم به خاموشی گرایید.
 فرزندم از آمدنش به این دنیا پشیمان شد و مرا تنها گذاشت و مقصر کسی جز کامبیز نبود که او را نمی خواست و نفرینش می کرد.
 کاش کامبیز را می دیدم و می گفتم خیالت راحت شد دیگر بچه ای در کار نیست تا مزاحمت باشد. به چشمان بلهوسش نگاه می کردم که آثاری از شرم در

آن نبود. شاید کمی عذاب وجدان می گرفت. شاید دلش به حال من که چشم به راه فرزندم بودم کمی می سوخت.

در خواب کودکم را می دیدم که با دو بال سفید مثل مجسمه ای که سر طاقچه مادر بود از من دور می شد. طفلی زیبا و سفید رو شبیه به خودم در خواب التماسش می کردم نرود و مرا تنها نگذارد. می خواستم ببویمش و لمسش کنم اما ابرها از هم باز شد و او را در خود پنهان کرد...

آنقدر کینه داشتم که مرتب از مادر می پرسیدم:

- کامبیز کجاست و چرا نمی آد؟

جواب مادر یک جمله تکراری بود:

- کامبیز زخمی شده و به زودی به دیدنت میاد.

چند روز را در آن اتاق بی روح بدون خبری از کامبیز گذراندم. دوستان کامبیز به دیدنم آمدند. چهره همه آنان مغموم بود. شهلا با دیدنم بغض کرد و بیرون رفت. دلیل بهت اطرافیانم را نمی دانستم.

زمان مرخص شدنم شهلا و بهرام و دو تن از دوستان صمیمی کامبیز برای مرخص کردنم آمدند. به مادر گفتم:

- اینقدر حال کامبیز بده که نمی تونه بیاد؟!

- پاش شکسته. اینقدر که دوستت داره به دوستاش سفارش کرده تنهات نذارن.

- کامبیز از ترس سرزنشهای من آفتابی نمی شه. می دونم دلیل نیومدنش برای چیه.

به کمک شهلا و مادر سوار اتومبیل شدم. بهرام در راه از قسمت و سرنوشت آدمها حرف می زد و می گفت باید راضی بود به رضای خدا. فکر می کردم در مورد کودکم می گوید که عمرش به دنیا نبود. اما با نزدیک شدن به در خانه مادر گفت:

- صبا خونه ت پر از مهمونه.

و باز گریه کرد.

آه از نهادم بلند شد. ناباورانه نگاهم را به شهلا دوختم.

- کامبیز طوری شده؟

بهرام نزدیک خانه نگه داشت و او نیز گریه کرد.

با دیدن حجله کامبیز پشتم لرزید. یخ کردم، همان جا ایستادم. زیر لب

زمزمه کردم: دروغه... دروغه...

ناگهان صدایم به فریاد گوش خراشی مبدل شد و از حال رفتم...



خانه ام سرد بود و بوی مرگ می داد. بوی مرگ فرزند و همسری که برای همیشه رفته بودند.

چه کسی مرگ کامبیز را که سرشار از زندگی بود و حتی لحظه ای به یاد مرگ و یا هرچیز ناخوشایند نمی افتاد باور می کرد. که چنین ساده و راحت آغوش خود را به روی مرگ باز کرد و به ابدیت پیوست. کامبیز جوان بود. همیشه و در هر حالی بشاش و خوش بین و برای آینده نقشه های مهیجی می کشید. چطور باور می کردم.

به یاد فخری جون افتادم و ناله ای کردم. نمی دانم خبر از مرگ پسرش دارد. هنوز جنازه کامبیز را دفن نکرده بودند و در انتظار بهبودی من بودند چون کسی را در ایران نداشت و تمام اقوامش به جز عمه پیرش در خارج از کشور زندگی می کردند و تنها کسش من بودم.

قبل از مراسم خاکسپاری با فخری جون تماس گرفتم. هردو به تلخی گریستیم. گویا همان روز خبر فوت کامبیز را می شنود.

اجازه گرفتم تا مراسم خاکسپاری کامبیز را انجام دهم. گفت:

- پسر من رو بیشتر از این در انتظار ندارین.

سفارش کرد در مقبره خانوادگی شان در کنار پدرش او را دفن کنیم. فخری چون دستش از همه جا کوتاه بود و آمدن برایش در حال حاضر امری محال بود. مراسم تشییع جنازه کامبیز در میان ناباوری همگان انجام شد. در آخرین لحظه برای وداع به رویش خم شدم و نگاهش کردم. گفتم:

- به خدا سپردمت. فراموشت نمی کنم. من تو رو بخشیدم امیدوارم خدا هم تو رو ببخشه و روح تو در آرامش به سر بیره. با دیدن چهره یخ زده اش حال من برای لحظه ای منقلب شد و با تمام قدرت فریاد زدم:

- کامبیز بلند شو. با من حرف بزن. چرا تنهام گذاشتی؟ چرا؟!!

اما کامبیز به راستی رفت و روی در نقاب خاک کشید. آرام و آهسته نه مثل زندگی پرشوری که داشت. وقت آن رسیده بوده با آرامش در دنیای مردگان زندگی کند و حسرت رفتن نزد فخری چون را با خود به گور ببرد. مراسم عزاداری کامبیز همان گونه که در زندگی اش دوست داشت برگزار شد. سنگین و با شکوه... پیروش و شهلا و مادر و زن عمو در طول مراسم لحظه ای تنهایی نگذاشتند و همراهی ام کردند. با وجود آن همه چیز به خوبی و با برنامه ریزی پیش رفت. هنوز شکمم ورم داشت و گردنم درد می کرد که با اعصاب به هم ریخته بدتر نیز می شد.

هنوز دوستان کامبیز در بهت و ناباوری به سر می بردند. شاید درس عبرتی از ناکامی کامبیز گرفته باشند و این حادثه تلنگری برای آنان باشد. درحالیکه مطمئن بودم بعد از چند صبحی به فراموشی خواهند سپرد. در مراسم شب هفت کامبیز بود که ماندانا بی صدا و آرام خود را به من رساند. بی هیچ احساسی نگاهش کردم. با گریه در گوشم گفت:

- تا منو نبخشی نمی رم.

- من کی هستم که کسی رو هم ببخشم. برو از خدا طلب بخشش کن.
- از عذاب وجدانی که گرفتم به جنون رسیدم. اومدم با دیدن تو و شنیدن
بخشش تو کمی آروم بشم.

به چهره اش خیره شدم. با همیشه فرق داشت. تکیده و بی حال بود. برخلاف
گذشته که چهره اش همواره در زیر قشر ضخیمی از آرایش جذاب و خواستنی
بود، به نظرم خیلی بدبخت و بیچاره بود. گفتم:

- اگه آرومت می کنه من می بخشم. حالا هم بهتره بری. قبل از اینکه
کسی متوجه بشه. من از تو کینه ای ندارم. قسمت منو کامبیز هم این بود. هیچ
کس جز خدا قادر نبود جلو سرنوشت شوم اونو بگیره.

ماندانا روسری اش را جلو صورتش کشید و با حق حق گریه که امانش را
بریده بود از در خارج شد.

پریوش به کنارم آمد و گفت:

- آخی... طفلک از فامیل‌های کامبیز خان بود؟

- آره از اقوام دورشون بود.

- چرا شام نگهش نداشتی؟

- اصرار کردم نموند.

- اسمش چی بود؟

با خود زمزمه کردم:

- خاطره ای خاموش و برباد رفته... هوسی ویران گر... ندای وجدان... هرچی

که دوستش داری اسمش رو بذار.

- صبا با من بودی؟

نگاهش کردم و گفتم:

- با خودم حرف می زدم. چرا اینقدر راجع به اون خانم سؤال می کنی؟

- نمی دونم، یه جوری بود. به نظرم تو داری یه چیزی رو از من قایم می کنی.

- خیالت راحت. اگه موضوع مهمی باشه حتماً بهت می گم.

پریوش با دلخوری از کنارم دور شد. چون با شم زنانه اش متوجه شده بود ماندانا جدای از بقیه اقوام و دوستان است.

بعد از مراسم چهلم در خانه را بستم و با چمدانی راهی خانه مادر شدم. در حالی آنجا را ترک می کردم که عادت به زندگی ام کرده بودم. عادت به وجود کامبیز که هرکاری دوست داشت و می کرد و من فقط نگاهش می کردم و بهانه نمی گرفتم. تمام رفتارهایم تغییر کرده بود و من دیگر صبایی نبودم که با چادر همسایه خود را به خانه مادر رساندم و پناه گرفتم.

شاید در کنار کامبیز خیلی چیزها را از دست دادم اما خیلی چیزها نیز به دست آوردم و به قول پریوش درست مثل کامبیز و اقوامش شده بودم. اکنون باید از ابتدا شروع می کردم.

فخری جون باز سخاوت خود را نشان داد و هیچ چیز از اموال پسرش را نخواست و با وکالتنامه ای که فرستاد تمام ثروت قابل توجه کامبیز را در کمال حیرت اطرافیان به من بخشید.

با داشتن بیست و سه سال سن بیوه زنی جوان و ثروتمند بودم و بدین ترتیب برگ دیگری از زندگی ام ورق خورد.

بعد از چند ماه وضعیت روحی ام بهم خورد. به پیشنهاد شهلا به روان پزشک مراجعه کردم تا تحت درمان باشم. نبود فرزند و شوهرم با تمام بدیهایش برایم دشوار بود. از آینده در هراس بودم.

بعد از گذشت پنج ماه کم کم حالم رو به بهبودی رفت و به زندگی خوش بین شدم. اعتماد به نفس خود را به دست آوردم و خنده روی لبانم نشست.

بعد از مراسم سالگرد کامبیز بهبودی کامل یافته بودم و می خواستم با کار و فعالیت سر خود را گرم کنم. در اولین قدم اقدام به ساخت زمین مادر کردم و در کنارش با جدیت به کار جواهر فروشی رسیدگی کردم. با تمام مشتریان آشنا

شدم و با کمال مهارت آن را اداره می کردم.

بعد از چند ماه اولین پیشنهاد ازدواج از طرف مسعود بود. خاطره ای مشمئز کننده از او در ذهنم باقی مانده بود و نمی دانم با چه رویی باز چنین پیشنهادی می داد. تهدیدش کردم در صورت تکرار تقاضایش با او رفتاری بدتر از قبل خواهم کرد.

پس از مدتی مقداری سهام خریداری کردم. می خواستم با فکر اقتصادی ناکامیهای گذشته را فراموش کنم و قدرت پیدا کنم. درحالیکه من بزرگترین قدرت را داشتم که همان پشتوانه مالی ام بود.

مادر بعد از مرگ آقا رحمت از حال و حوصله افتاده بود. آرایشگاه را اجاره داده بود. گاهی که حوصله اش سر می رفت برای دیدار از دوستان به آنجا سر می زد.

من هرروز بهتر از قبل می شدم. تمام اعتماد به نفسم را مدیون اموالی بودم که کامبیز برایم به ارث گذاشته بود. هرطور که مایل بودم آن را به کار می گرفتم و آقا بالا سری نداشتم. خانه زیبا، ویلای شمال، اتومبیل و مغازه و... باعث شد اطرافیان توجه بیشتری به من داشته باشند. در این بین تنها پریش بود که بدون هیچ چشم داشتی در کنارم بود و رفت و آمد تنگاتنگی داشتیم. اما من به لحاظ موقعیت زندگی اش و همین طور بی کسی اش به هر وسیله ای که می شد کمک مالی می کردم تا در مضیقه نباشد و خدای نکرده به خاطر بی پولی دست به کاری نزند. با فوت مادرش در کنار برادر سخت گیر و گاه تنها خواهرش به سر می برد و جا و مکان خاصی نداشت. در تمام خریدها با هم بودیم و من از هر چیزی که می خریدم جفت می خریدم. به راستی پریش را مانند خواهری که نداشتم تروخشک می کردم. در تمام سفرهایم به ویلا در کنارم بود.

بدون مادر و پریش تفریحی نمی کردم حتی با اصرار شهلا نیز راضی به همراهی اش نمی شدم.

به طور ناخواسته بسیاری از حالات کامبیز را با خود یدک می کشیدم. دیگر قادر نبودم ساده بگردم و تفریح نکنم. از تنهایی بیزار بودم. در عین حال مجبور بودم رعایت خیلی از مسائل را بکنم تا مبادا پشت سرم حرف و کنایه ای باشد. زندگی مادر را تغییر اساسی دادم و دکوراسیون آن را مطابق سلیقه اش درست کردم. به سعید پول توجیبی قابل توجهی می دادم تا حسرت چیزی در دلش نماند.

زندگی پیش چشمم روشن و دل نواز شده بود. با موقعیتی که داشتم خواستگاران زیادی دور و برم می گشتند. از مردهای زن مرده و یا طلاق داده تا پسران جوانی که به عشق ثروتم می خواستند به هر وسیله ای که شده به من نزدیک شوند.

هیچ کاری را احمقانه تر از ازدواج نمی دیدم. درحالیکه همه چیز داشتم پس چه نیازی به ازدواج مجدد بود؟

به نظرم به نوعی خودبزرگ بینی مبتلا شده بودم که مرا از خودم دور می کرد و باعث می شد خودخواهانه به زندگی نگاه کنم و هیچ چیز را باب میلم نمی دیدم.

با تمام شدن کار ساختمان آن را فروختم و سهم مادر و سعید را دادم. زمین دیگری خریدم و شروع به ساختن کردم.

از این راه پول هنگفتی نصیبم شد. کسانی که با آنان کار می کردم وقتی زنی جوان و شیک پوش را می دیدند که ثروتمند و موفق است، تقاضاهای بی شماری می کردند. مهندسینی که با داشتن زن و فرزند تقاضای ازدواج می دادند و یا می خواستند مرا به خارج از ایران ببرند. از هرچه جنس مخالف بود بیزار بودم. هیچ مردی را عاشق واقعی نمی دیدم. به نظرم تمام آن پیشنهادات از روی هوا و هوس بود. مثل علی و کامبیز که نمی خواستند زندگی کنند. مردها را نمادی از علی و کامبیز می دیدم و به شدت از آنان دوری می کردم.

در پس ظاهر آراسته ام که می خواستم در اجتماع مورد قبول واقع شوم،
سادگی زندگی ام را حفظ کرده بودم. من عاشق مادر و سعید بودم. خانه کوچک
مادر را به خانه لوکس خودم ترجیح می دادم. هنوز دلبسته محله قدیمی و اهالی
آن بودم. شاید بیشتر سلامتی ام را به خاطر بودن در کنار مادر و اهالی آن محله
به دست آوردم. اگر در خانه سردم به سر می بردم افسرده تر از قبل می شدم.
زندگی در محله کودکی ام جریان و روح داشت. اما در کوچه های بالای شهر
فقط دیوار بود و دیوار... برای رسیدن به همسایه باید درهای بی شماری را می
زدی تا شاید جوابی بشنوی. جوابی از سر کم لطفی...

فصل یازدهم

زمان جنگ بود و بمباران. من هیچ چیز از جنگ نمی دانستم. فقط امنیتی که در پایتخت بود برایم اهمیت داشت.

خیلی از مردم مثل من بودند و چندان خود را درگیر مسائل روز نمی کردند و برعکس عده ای تمام زندگی خود را در راه امنیت کشور و مردم فدا می کردند. هر از گاه تشییع جنازه شهیدی و زدن حمله ای چند روزی مرا افسرده می کرد اما بعد از مدتی فراموش می کردم و به دنبال خوشیهای دنیا می رفتم.

در و دیوار شهر پوشیده از عکسهای شهیدان پیر و جوان بود که یادآور رشادتهای آنان بود و من چندان عمیق به آنچه می دیدم فکر نمی کردم. اکثر دوستانم مانند خودم در آن گیر و دار به فکر خوب خوردن و خوب گشتن بودند. احساس امروز جز خجالت و تأسف نیست که از قافله ای به آن عظمت عبور کردم و در پی آن نرفتم. من در میان دریا به طوفان رسیدم و آنان به آرامش دریا.

اگر دریا دهان باز می کرد، مرا می بلعید و آنان را بر روی سطح آبی خود نگه می داشت. مثل قصه حضرت موسی که در کتابها خوانده بودیم و چقدر دوستش داشتیم و به آن افتخار می کردیم. دریغ که من نیز در قافله فرعونیان بودم که در پی انکار انسانیت خود بودند و بس...

جشن ازدواج مهناز بود. او خیلی به خودش رسیده بود و سر از پا نمی شناخت. قرار بود روز بعد از راه ترکیه به یکی از کشورهای اروپایی برود و زندگی جدیدی را در کنار همسرش آغاز کند. آن روزها خیلی از دختران و زنان برای رسیدن به آن طرف خود را به آتش می زدند و حتی حاضر بودند با پیرمرد هفتاد ساله ای که ویزای سراب خیالی را داشت ازدواج کنند. مهناز ازدواج با نادر را ایده خوبی برای آینده اش می دید و با فخر و مباهات دست در دست نادر تقریباً پا به سن گذاشته دور سالن را می گشت و به مهمانها خوش آمد می گفت و تبریک و تهنیت برایش ارسال می شد.

پریوش چندان سر حال نبود شاید دچار حسادت شده بود. لیلا هم از دوستان قدیم ما بود که همراهان بود. بعد از صرف شام هدایا را دادیم و با هزاران آرزوی خوب آنجا را ترک کردیم.

خیابانها در آن ساعت شب تقریباً خالی بود و کمتر چراغی را در خانه ها به خاطر بمباران روشن می گذاشتند. مأموران امنیتی در گوشه و کنار خیابان به چشم می خوردند. در وسط چهارراهی منتهی به خیابان خودمان عده ای مأموران بسیج دستور ایست دادند. نمی دانم چرا ترسیدم، بیشتر از سر و وضع خودم و پریوش. روسری ام را جلو کشیدم. اما بی فایده بود و آن مرد با تأسف نگاهی به ما انداخت و گفت:

- کجا تشریف می برید؟

منِ منِ کنان گفتم:

- خونه مون.

- خانم محترم درست نیست این وقت شب اون هم زمان بمباران تو خیابون باشین. کارت ماشین و گواهینامه تون رو لطف کنین.

کیفم را باز کردم و با عجله شروع به جستجو کردم. لحظه ای یادم آمد که با تعویض کیفم مدارکم را در خانه جا گذاشته ام. وقتی تعلل مرا دید گفت:

- صندوق عقب رو باز کنین.

پریوش گفت:

- مگه دزد گرفتین. ما بچه همین محله ایم.

آهسته گفتم:

- پریوش ساکت باش. بذار کارش رو بکنه.

پیاده شدم و در صندوق عقب را باز کردم. با چراغ قوه داخل صندوق عقب را

جستجو کرد. سپس گفت:

- شما رعایت حجابتون رو نکردین و با سر و وضع نامناسبی به خیابون

اومدین.

با دستپاچگی گفتم:

- حق با شماست. اما ما مجلس عروسی دعوت داشتیم.

در همان لحظه موتور سواری در کنارمان ایستاد و گفت:

- سید چیزی شده؟

- نه حاجی. کمی مشکوک بودن. کارت شناسایی ندارن.

آن مرد جوان از روی موتور پایین آمد و در کنار ما ایستاد و گفت:

- خانمها بچه همین محل هستن بذار برن.

در تاریکی خیابان در جستجوی چهره ای بودم که صدای گیرا و مردانه ای

داشت و در آن لحظه او را ناجی خود دیدم. مرد جوان حدود بیست و هشت سال

داشت. قد بلند و اندام نسبتاً ورزیده اش با چشمانی سیاه و نافذ و ریشی مرتب

و موهای خوش حالت به او جذابیتی دو چندان بخشیده بود. تیپ خاص او هر

بیننده ای را برای لحظاتی غرق در خود می کرد. بی هیچ بهانه ای...

در صندوق عقب را بستم و گفتم:

- خیلی ممنون.

سید گفت:

- باید ببخشید ما وظایفی داریم که باید انجام بدیم.
 - متوجه هستم کوتاهی از طرف ما بود.
 او به سمت اتومبیل دیگری رفت و مرد جوان در کنارم ایستاد و گفت:
 - بهتره بعد از این بیشتر مراقب رفت و آمدتون باشین.
 نمی دانم برای توجیح کارم بود و یا احساس حقارت که با ناراحتی و یک دنیا
 اخم گفتم:
 - عرض کردم خدمت همکارتون ما از مجلس عروسی اومدیم. اگه شک
 دارین می تونم برم خونه و کارت شناسایی بیارم.
 تبسمی کرد و گفت:
 - نیازی به این کار نیست. به خاطر خودتون گفتم می تونین تشریف ببرین.
 بدون خداحافظی و یا حتی تشکری سوار اتومبیل شدم تا هرچه زودتر از
 آنجا دور شوم. از اینکه آن مرد جوان می خواست مننتی بر من بگذارد رنجیده
 بودم. پریوش گفت:
 - خدا رو شکر به خیر گذشت.
 با عصبانیت گفتم:
 - مرده شور مهناز رو ببرم با اون مجلس مسخره ش. مرد چهل ساله رو
 انداخته دنبالش پزم می ده!
 لیلا و پریوش خندیدند. لیلا گفت:
 - گربه دستش به گوشت نمی رسه می گه پیف پیف بو می ده.
 - اگه گوشت اونه بهتره گربه از گشنگی بمیره. من اگه اراده کنم می تونم به
 هر جا که هوس کنم برم. عقده ندارم. آخه تو بگو پریوش به این بی آبرویی می
 ارزید؟
 با خونسردی گفت:
 - چیزی نشده... اینا کارشون همینه. فقط جلو ما رو نگرفتن.

- اتفاقاً جلو همه رو نمی گیرن. مثل اینکه خیلی تابلو بودیم. بدتر از همه این پسره بود که ما رو می شناخت. نمی دونی با چه قیافه ای منو نگاه کردا
 پریوش سیگاری روشن کرد و دود آن را بیرون فرستاد و گفت:
 - آره منم پسره رو می شناختم. دو کوچه بالاتر، خونه شونه. بچه خوبیه. بازم
 دمش گرم خودش رو به شناختن نزد.
 - پس چرا صدات در نیومد؟
 - چی کار کنم؟ حتماً منو می شناخت و هردو باید آب می شدیم.
 - به نظر نمیداد تو آب شدنی باشی؟
 پریوش قهقهه ای سرداد و گفت:
 - بالاخره هرچی باشه چندین ساله تو این محل می پلکم. خوش ندارم بی
 خودی تابلو بشم.
 لحظه ای فکر کردم و گفتم:
 - منو از کجا می شناخت؟ حتی یک بارم ندیده بودمش.
 - تو اون قدر بدبختی که کسی رو نمی بینی.
 و دوباره خندید.
 لیلا گفت:
 - خدا رو شکر به خیر گذشت. حوصله جواب دادن به برادر خل و چلم رو
 ندارم. همون یه بار که رفتم منکرات برای هفت پشتم بس بود.
 پریوش و لیلا را رساندم و به سرعت به خانه رفتم. در سکوت و تاریکی وارد
 خانه شدم. مادر خواب بود و سعید در اتاقش فیلم تماشا می کرد. لیوانی آب
 خوردم و به اتاقم رفتم. آرایشم را با کرم از صورتم پاک کردم.
 به چهره خودم در آینه خندیدم. شبیه دلکها شده بودم. اگر با همین قیافه
 شکلکی برای آن مرد درمی آوردم بلافاصله از ترسش راه را برایم باز می کرد.
 صبح زودتر از همیشه از خواب بیدار شدم. مادر در آشپزخانه بود.

با دیدن من گفت:

- چی شده زود پاشدی؟

- خوب نخوابیدم. سرم خیلی درد می کنه.

مادر با دقت نگاهم کرد و گفت:

- دیشب خوش گذشت؟

- جای شما خالی. کاش شما هم اومده بودین.

- دیگه حال و حوصله این مجالس رو ندارم. ایشالله خوشبخت بشه.

- مهناز خیلی سرحال بود. خدا کنه تا آخر همین طور بمونه.

- داماد خوب بود؟

- ظاهراً که خوب بود. اما خدا می دونه.

مادر استکانی چای ریخت و روبه رویم نشست و گفت:

- گاهی فکر می کنم چرا سرنوشت شما سه تا یه خرده شبیه هم بود.

- منظورتون اینه که همه بدبخت شدیم؟

- خدا نکنه بدبخت باشین.

- مهناز که فقط یه بار نامزد کرد و به هم زد. اما حساب من و پیروش فرق

داره.

- اگه زندگی آروم و بی سرو صدایی داشتی خیال منم راحت بود. یکی دو تا

نوه داشتم و سرم گرم می شد.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- می دونم مامان من اونی نشدم که شما می خواستین. خیلی تلاش کردم

حداقل یکی از زندگیهام رو نجات بدم. اما خدا نخواست و هرکدوم رو به شکلی

از دست دادم.

با خنده گفت:

- برای تو که بد نشد.

- خودش نیست خداهش هست علی رو می خواستم اما کامبیز خدایامرز هیچ وقت برام شوهر نشد.

- خدا رحمتش کنه. تا سه نشه بازی نشه.

- سر صبحی شوخیتون گرفته؟

- چرا شوخی! ازدواج امر خیره. تو هم جوونی هم خوشگل. چرا که نه؟

- هیچ وقت نمی خوام راجع به ازدواج حتی فکر کنم. خجالت آورده.

- خجالت اونی باید بکشه که حروم می کنه.

- مردم که این چیزا رو نمی دونن فقط حرف می زنن.

- به حرف مردم بخوای زندگی کنی کلاهی پس معرکه س.

- نکنه خبری شده که حرف رو به اینجا کشوندین؟

- می شه. مثل روز برام روشنه که بخت خوبی برات پیدا می شه.

- ازدواج شانس که من ندارم.

- از اون حرفا زدی. تو چی از مهناز کم داری؟

- آه فهمیدم. نکنه فکر می کنین من به مهناز حسادت می کنم؟

- نه جونم. من می دونم تو به هیچ کس حسادت نمی کنی. اگه از علی جدا

شدی یکی بهترش تو رو گرفت. درسته که عمرش به دنیا نبود در عوض تو رو بی

نیاز گذاشت و رفت. منم آرزو دارم خوشبختی تو رو ببینم.

- من الان هم خوشبختم. مگه خوشبختی تو ازدواج خلاصه شده؟ من هرچی

که باید داشته باشم دارم.

- تو همه چی داری و هیچی نداری.

- مرسی مامان خوبم لطف دارین.

- دلخور نشو. به دور و برت نگاه کن شاید بفهمی چی می گم.

- باشه سرفرصت حتماً این کارو می کنم.

بلند شدم. گفت:

- کجا؟

- می رم سر ساختمون. بعد هم یه سر به جواهر فروشی بزنم. آگهی دادم تا مدیر داخلی استخدام کنم.

- مراقب باش آدم حسابی باشه.

- بهرام یکی ر معرفی کرده، ببینم خوبه می دم دستش. دیگه حوصله اونجا رو ندارم.

- برو به سلامت.



کار ساختمان خوب پیش می رفت. معمار قول داده بود تا دو ماه آینده آن را تحویل دهد. فرد مورد نظر بهرام را پسندیدم. سالها در بازار مغازه داشته و مورد تأیید کسبه بازار بود. مردی حدوداً شصت ساله که ورشکست شده بود و به دنبال کار می گشت.

بعد از ظهر سعید به مهمانی دعوت داشت. کلی به سر و وضعش رسید. ساعتی بعد دوستانش به دنبالش آمدند. مادر با سلام و صلوات او را راهی کرد. بعد از رفتن سعید گفتم:

- دوست دارید بریم سینما؟

- نه مادر، کی حوصله داره. نگران سعیدم.

- برای چی؟ اون که کار همیشگیشه.

- اتفاق یه بار می افته. می ترسم آخر سر تو این مهمونیها کار دست خودش بده.

- اجازه نمی دادین بره.

- ای بابا... کی به حرف من گوش می ده. این از تو اینم از سعید.

- من کی به حرفاتون گوش نکردم؟

- حال و حوصله جرو بحث ندارم.

- حالا که حوصله ندارین بریم شام بیرون. تا برگردیم سعید هم اومده.

- تو هم ددري شدي. هي مي گي بریم بیرون. بیرون چه خبره؟

- پريوش هم برمي دارم با هم بریم.

- نه تو رو خدا. از بس مي خنده آدم رو حرص مي ده. از گارسون گرفته تا آدمایی که مي بينه. آبروي آدمو مي بره.

- خوبه که آدم بخنده. شما هم چه ايرادهایی مي گيرين. بلند شين تا خيابونا شلوغ نشده.

هرطور بود مادر را راضي به رفتن کردم. ساعت نه برگشتيم و منتظر آمدن سعید شدیم. آنقدر مادر دلشوره داشت که به من نيز سرايت کرد. هردو به تيك تاک ساعت گوش مي کردیم.

ساعت از نيمه شب هم گذشت و خبري از سعید نشد. لحظه اي چرتم برد که با صدای گريه مادر از جا پریدم.

- عجب پسر بي فکريه. با اين اوضاع و احوال جنگ تا اين وقت شب کجا مونده؟

مادر با ناله گفت:

- سعید بچه بي فکري نيست. حتماً بلایي سرش اومده.

- نگران نباش. حتماً خونه دوستش مونده. مي خواي به خونه بابک زنگ بزني؟

مادر سرش را به علامت تأييد تکان داد. به سمت تلفن رفتم و شماره را گرفتم. بعد از عذرخواهي از پدر بابک توضيح مختصري دادم. گفت اطلاعي از بابک ندارد و هنوز به خانه برنگشته.

پدر و مادر بابک چندان در قيد و بند مسائل اخلاقي نبودند و چنين پاسخي از طرف آنان چندان دور از انتظار نبود.

مادر یکریز اشک می ریخت. عqlم به جایی قد نمی داد. گفتم:

- آدرس مهمونی رو ندارین؟

مادر فکری کرد و گفت:

- وقتی داشت با تلفن حرف می زد شنیدم جایی حوالی میدون ونک بود. بقیه اش رو نشنیدم.

- چاره ای نداریم باید تا صبح صبر کنیم.

مادر با صدای بلند شیون سر داد و گفت:

- می دونم بلایی سر بچه ام اومده از سر شب دلم شور می زد.

= نفوس بد نزنین... جوونه... حتماً سرش جایی گرم شده.

مادر بی توجه به حرف من گفت:

- تقصیر خودمه... کاش لال می شدم و نمی داشتم بره.

از نگرانی من هم به گریه افتادم. حالا می فهمیدم نبود یک مرد در زندگی چقدر دشوار است و مادر بیچاره ام همیشه یکه و تنها به جنگ مشکلات می رفت. حتی زمانی که آقا رحمت زنده بود نیز چندان تفاوتی نمی کرد و فقط نامش در خانه بود و همواره مادر به تنهایی روزگار را سپری می کرد.

سعید با داشتن خواهر و مادری تنهاتر از خودش تکیه گاه ناامنی داشت. بیشتر برای بی کسی خودمان گریه می کردم. هیچ کس را نداشتیم تا غصه هایمان را با او درمیان بگذاریم. تنها عمویدالله بود که خودش گرفتار فرزنداناش بود و نمی شد توقع چندان داشت.

صبح با صدای زنگ تلفن از جا پریدیم. با تردید به یکدیگر نگاه کردیم. هیچ کدام جرأت برداشتن گوشی تلفن را نداشتیم. با اشاره مادر این کار به من محول شد. با دستانی لرزان گوشی را برداشتم.



در ذهنم به دنبال صدایی بودم که خبر ناگواری در رابطه با سعید بدهد. اما صدای آشنای سعید را شنیدم. هول شدم و با خوشحالی گفتم:

– کجایی؟ حالت خوبه؟ چرا ما رو بی خبر گذاشتی؟

مادر به کنارم آمد و اصرار داشت گوشی را بگیرد. سعید هراسان گفت:

– صبا نمی تونم زیاد حرف بزنم. من الان منکرات هستم اگه می تونی یه سر

بزن.

با قطع مکالمه هاج و واج ماندم.

مادر گفت:

– صبا سعید چی گفت؟ کجا بود؟

– زود حاضر بشین بریم. سعید رو گرفتن.

مادر محکم به صورتش زد و گفت:

– وای خدا... خاک بر سرم شد.

درحالیکه چندان اطمینانی به حرفهای خودم نداشتم برای آرامش مادر گفتم:

– اتفاقی نیفتاده. نگران نباشین. شناسنامه و سند خونه رو بردارین شاید

لازم بشه.

با رسیدن به محل مورد نظر از دیدن جمعیتی که در آنجا بودند جا خوردم.

اکثراً پدر و مادرانی بودند که به دنبال فرزندان خوشگذرانیشان می گشتند.

ساعتی در آنجا ایستادیم بدون اینکه جواب درستی بشنویم.

مأموری به مردم حاضر اطلاع داد متفرق شوند و روز بعد مراجعه کنند.

پدر و مادر بابک نیز بودند. مادر بابک می گفت مهمانی دختر و پسر بوده و

مشروبات الکلی نیز مصرف کردند که این کار را برای آنان دشوار می کرد.

پدر بابک گفت:

– اینجا موندن بی فایده س. بهتره بریم و فردا بیایم.

مادر گفت:

- تا خبری از سعید نگیرم از جام تکون نمی خورم.
- مامان لچ نکن. اینجا نشستن دردی رو دوا نمی کنه. باید دنبال آشنایی
بگردیم. این طوری کسی جواب ما رو نمی ده.
- از من بی کس تر کسی هست؟ کی دلش به حال من و بچه بی پدرم می
سوزه؟

- خودم می رم دنبال آشنا. حتماً کسی پیدا می شه که کمکمون کنه.
به زحمت مادر را راضی به رفتن کردم. مردم پراکنده شدند و هرکس به
سوئی می رفت. در طول راه مادر از بی کسی خود شکوه می کرد. هرچه به ذهنم
می رسید گفتم تا شاید آرام شود. اما بی نتیجه بود. اتومبیل را سر کوچه پارک
کردم. مادر گفت:

- صبا بریم خونه خانم برومند؟
- اون دیگه کیه؟
- یکی از مشتریان خوبم بود. تو ندیده بودی این آخریها زیاد میومد. خانم
مأمن و به درد بخوری بود. شاید پسرش بتونه کاری بکنه. ضرر نداره یه سر
بزنیم.

- بی فایده س. غریبه که دلش به حال ما نمی سوزه که بخواد قدمی برداره.
- تو از کجا می دونی؟ امتحانش ضرری نداره.
- خونه شون کجاست؟
- دو کوچه بالاتر. فقط چادر تو سر کنی بهتره.
- چادرم را از کیف بیرون آوردم و روی سرم انداختم. وسط کوچه خانه ای دو
طبقه و شمالی قرار داشت مادر زنگ را فشرد. گفتم:
- مطمئنم همین خونه س؟
- آره یه دفعه روضه اومدم خونه شون.
صدای زنی شنیده شد. مادر گفت:

- سلام حاج خانم من هما هستم.

- سلام هما خانم. بفرمایین.

متعاقب کلامش در باز شد و ما وارد حیاط شدیم. فضای کوچک آنجا با باغچه ای پرگل زینت بخش بود. خانم برومند با چادر سفید گلدارى به استقبال ما آمد و با مادر و سپس با من روبوسی کرد. مادر مرا معرفی کرد. خانم برومند با خوشرویی از دیدار با من اظهار خوشوقتی کرد. با راهنمایی اش وارد خانه شدیم. اتاقها مفروش شده و بی نهایت تمیز و مرتب بود. هرچه خانم برومند اصرار کرد به اتاق پذیرایی برویم قبول نکردیم و در گوشه هال نشستیم.

- چه عجب از این طرفها؟! حتماً راه گم کردین؟

- اختیار دارین منزل امید ماست.

خانم برومند به آشپزخانه رفت و با دو لیوان شربت برگشت.

مادر کمی حاشیه رفت و سپس گفت:

- والله حاج خانم شما که غریبه نیستین. غرض از مزاحمت اینه که پسر

سعید که خاطرتون هست؟

- البته که یادم هست. زنده باشه جوون خوبیه.

- چی بگم جوونی کرده نادونی کرده. حالا هم تو بد مخمسه ای افتاده.

- خیره ایشالله. هما خانم چرا نمی گی شده؟ دل تو دلم نیست!

مادر مختصری از قضایا را شرح داد. خانم برومند با دقت گوش می داد. بعد از

پایان صحبت های مادر گفت:

- چه کاری از دست من برمیاد؟

- خوبی شما زبازد خاص و عامه. نیازی به تعریف من نیست. از خدا پنهون

نیست از شما چه پنهون من کسی رو ندارم. پدر سعید عمرشو داده به شما.

وصف آقا زاده رو شنیده بودم گفتم شاید بتونن خبری از سعید بگیرن. اگه امشب

سعید خونه نیاد دق می کنم.

و گریه سر داد.

به آرامی گفتم:

- مامان خودتون رو کنترل کنین.

- کس همه ما خداست. چرا ناامیدی! ناامیدی شیطونه.

- سعید عقلش نمی رسه، نادونی کرده.

- همه جوونی می کنن. بذار رسول بیاد. الانه که پیداش بشه. اگه کاری از دستش بریاد دریغ نمی کنه.

با نگاهی به ساعت که وقت ناهار را نشان می داد گفتم:

- ما وقت بدی مزاحمتون شدیم اجازه بدین بعد از ظهر خدمت برسیم.

- این چه حرفیه تا جوابی از رسول نگیرم نمی دارم برین.

صدای خانم برومند به قدر کافی گوشنواز بود و من و مادر در کنارش احساس خوشایندی داشتیم. حتی اگر کاری برای سعید انجام ندهند مهم نبود چون روی باز خانم برومند نشانگر محبتش بود و همین برای ما کافی بود.

با صدای زنگ در خانم برومند برای باز کردن آن رفت. با لبخند نگاهمان کرد و گفت:

- دیدی گفتم، اومد.

من و مادر چادرهایمان را روی سر مرتب کردیم و برای ورود پسر خانم برومند آماده ایستادیم. صدای یالله آمد. نگاه کردم و وا رفتم. رسول پسر خانم برومند کسی نبود جز آن مرد جوانی که آن شب ناجی من شد و من بی ادبانه از کنارش گذشتم. بی اختیار خودم را پشت مادر پنهان کردم و این حرکت بچه گانه ام از دید او پنهان نماند.

با مادر سلام و احوالپرسی کرد و خواهش کرد تا بنشینیم. هردو نشستیم. احساس کردم یخ زده و بی رنگم. مانند عروسکی بی جان و بی تحرک پر از شرم و حرص بودم.

با خود گفتم: حتماً فکر می‌کنه ما خانوادگی مورد داریم. و این مسئله بیشتر آزارم می‌داد و معذبم می‌کرد. مادر به پهلویم زد و گفت:

- حاج آقا با شماست.

مِنْ مِّنْ كِنَانٍ گفتم:

- ببخشین حواسم جای دیگه ای بود.

حاج آقا با تبسمی که آشکارا رگ تمسخری در آن به چشم می‌خورد گفت:

- عرضی نبود فقط حالتون رو پرسیدم.

با غیظ نگاهش کردم و گفتم:

- به مرحمت شما.

و رویم را برگرداندم. مادر با حیرت نگاهم کرد و رو به حاج رسول گفت:

- دخترم اعصابش به هم ریخته. از کله سحر تو خیابونا اسیریم.

- بله کاملاً پیداست.

متلک از این گویاتر نمی‌شد. خون خونم را می‌خورد.

خانم برومند پیش دستی کرد و قضایا را به طور خلاصه برای پسرش بازگو

کرد. حاج رسول گفت:

- چشم. هرکاری از دستم بربیاد انجام می‌دم. چون سعید اولین باره که

دستگیر شده احتمالاً کارش آسونتره.

مادر که نور امیدی در دلش پیدا شده بود گفت:

- به خدا قسم سعید پسر خوییه. اشتباه کرده. قول می‌دم دیگه نذارم سر

خود جایی بره.

- نیازی نیست به من قول بدید. من شما رو می‌شناسم. صرفاً به خاطر

خودتون بیشتر مراقب بچه‌ها باشین.

با جسارت نگاهش کردم. به من می‌گفت بچه. بچه ای که باید مراقبم باشند

تا دست از پا خطا نکنم. علناً قضایای آن شب را به رخ می‌کشید که باعث شد

عصبی تر شوم. حاضر بودم ماه ها سعید در آنجا می ماند اما من پا به خانه حاج رسول نمی گذاشتم.

مادر برخاست و با کلی پوزش و تشکر و دعا به جان آنان خداحافظی کرد. من هم از خانم برومند تشکر کردم و با یک خداحافظی کوتاه که اگر نمی کردم سنگین تر بودم بیرون آمدم.

به محض رسیدن به سر کوچه مادر با خشم و ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

- تو چت شده بود؟! -

- هیچی، خوب بودم.

- خوب بودی؟ فکر من و که نمی کنی آبرو دارم. طوری رفتار کردی که انگار وظیفه شونه به ما کمک کنن.

- مهم نیست چه فکری می کنن. من از این پسره اصلاً خوشم نمیاد.

- مگه تو اونو می شناسی که خوشت بیاد یا نیاد. پسر به این خوبی، از ادب و متانتش آدم حظ می کنه. خوش به سعادت مادرش.

- آره ماشالله. خدا به مادرش ببخشه.

مادر با دلخوری گفت:

- بی تربیت شدی. همش تقصیر این پریوش در به در ذلیل مرده س. از اولم اون رفت تو جلدت که این طور بی پروا بار اومدی.

- من از پسره خوشم نیومده چه ربطی به پریوش داره.

- وقتی شب و روزت رو با اون خیر ندیده می گذرونی عادتهای اونم می گیری. چه دلیلی داره که راجع به بچه مردم این طور حرف بزنی و قضاوت کنی؟

- خیلی افاده داره. فکر می کنه ما آدمهای بی سرو پاییی هستیم و خودش اون بالا بالاها جا داره.

- از این پسر متواضع تر کسی رو دیدی که پشت سرش ناروا حرف می زنی؟

- شاید به دل شما نشسته باشه اما من ازش خوشم نمیاد.

- بدون دلیل؟ حتی به خاطر سعید؟

حتی به خاطر سعید. اگه می دونستم خونه این آدم قراره برین محال بود همراهتون بیام.

- به جهنم. از اولشم کله شق بودی هیچ فکر کردی خودت کی هستی که مدام از این و اون ایراد می گیری؟

زیاد تند رفتم و مادر را از خودم رنجاندم. با ملایمت گفتم:

- معذرت می خوام اگه فکر می کنی این پسره کار شما رو راه می ندازه حرفی ندارم. می شینم و تماشا می کنم.

- حتی اگه هیچ کاری هم نکنه بازم ازش ممنونم که منو از در خونه ش ناامید نفرستاد. احترامم رو داشت و برام دلسوزی کرد.

مادر با حالت قهر به خانه رفت. از اینکه حس حقارتم را با حرفهای بی سر و ته می پوشاندم عذاب وجدان گرفتم. واقعاً حاج رسول چه بدی در حق من کرده بود که این طور بی محابا او را منفور می کردم و تلاش می کردم در چشم مادر سیاهش کنم؟ شاید به متانت و ایمانش غبطه می خوردم. شاید چیزی را که سالها خود گم کرده بودم و در او می دیدم و شاید... نمی دانم حس بدی بود. تلنگری بود به شخصیتی که مال خودم نبود و یدک می کشیدم.

از همه بدتر چادرم بود که بی شک می پنداشت برای ریا آن را سر کرده ام. مادر در حال تهیه ناهار بود. با ترشرویی نگاهم کرد. به سمتش رفتم و بوسیدمش:

- من که معذرت خواستم.

- تو صباى من نیستی. چطور اینقدر عوض شدی؟

- به خدا منظوری نداشتم. خسته بودم خستگیمو سر اون بنده خدا خالی کردم.

- خدا کنه همین باشه که می گی.

- همینه، دلیل دیگه ای نداره. برم دوش بگیرم حالم خوب می شه و می تونیم بیشتر با هم حرف بزنیم.

لبخند مادر نشان از بخشایش می داد. به حمام رفتم و دوش گرفتم. ناهار مختصری خوردیم و چشم انتظار به ساعت چشم دوختیم.

مادر با تسبیحش مدام صلوات می فرستاد. نزدیک غروب از نبود سعید دلم گرفت. من که منتظر چنین اتفاقی بودم با ناامیدی به مادر نگاه کردم و گفتم: - دیدی مامان... حالا به حرف من رسیدی؟ این جور آدمای ما تره هم خرد نمی کنن.

- مگه ما چه جوری هستیم؟ چرا به خودت شک داری؟ نکنه شاخ داریم؟

- شاخ نداریم اما این آقا خودش رو تافته جدا بافته می دونه.

- خیلی بدبین شدی. اعتماد به نفست رو از دست دادی. کجا رفت سادگیت؟ به چه قیمتی فروختی؟

- به بازی روزگار... ارزون نفروختم.

- تو اگه اراده کنی می تونی به دستش بیاری. حتی اگه به قیمت از دست دادن خیلی چیزها باشه.

با صدای در هردو سکوت کردیم. مادر دستپاچه چادرش را برداشت و از پله ها سرازیر شد. به کنار پنجره رفتم و پرده را به کناری زدم. مادر در را باز کرد و سعید پدیدار شد. مادر او را در آغوش کشید. حواسم به سعید بود که با نگاه حاج رسول رو به رو شدم. نگاهش را دزدید. پرده را انداختم.

سعید با شور و هیجان آمد و مرا در آغوش کشید. مادر یکریز قربان صدقه اش می رفت و مهلت حرف زدن را از سعید می گرفت.

بعد از استحمام در کنارمان نشست و گفت:

- چه بوی گندی گرفته بودم. خدایا شکر تو خونه رو دیدم.

مادر با بغض گفت:

- بمیرم برات... معلومه خیلی بهت سخت گذشته.

- اگه حاج رسول نبود که حالا حالاها باید می موندم. راستی حاج رسول آشنای کی بود؟

مادر با غرور گفت:

- بچه محل خودمونه. با مادرش آشنا بودم.

- خدا رسونده. هنوز بچه ها گیر بودن. دیدن من دراوادم التماس می کردن به آشنام اونا رو هم معرفی کنم و بسپارم.

مادر دستش را بالا برد و خدا را شکر کرد. سپس رو به من گفت:

- دیدی صبا؟ دیدی حرفات درست نبود؟ خدا به حاج رسول عمر با عزت بده. خدا یار بی کسونه. کسی رو سر راهم قرار داد که از صد تا کس و کار برام با ارزش تر بود.

سعید گفت:

- مگه صبا چی گفته؟

مادر گفت:

- فکر نمی کرد حاج رسول بتونه کاری برای تو بکنه.

- ندیدی چه احترامی براش گذاشتن. دهنم باز مونده بود.

آهسته گفتم:

- فکر کنم باید تجدید نظری در حرفها و رفتارم داشته باشم.

روز بعد مادر با جعبه ای شیرینی برای تشکر نزد خانم برومند رفت. در غیاب مادر مفصل با سعید صحبت کردم. سعید قول داد کمتر با دوستانش مراوده کند و بیشتر به درسهایش برسد.

چنان در رفتار و منش حاج رسول غرق بود که بی وقفه از او تعریف می کرد و می گفت:

- کاش منم مثل اون باشم!

آلرژی بدی پیدا کرده بودم. با کلافگی گفتم:

- مگه اون چه جوریه؟

- نمی شه گفت... یه طور خاصیه. به آدم امنیت می ده. خیلی باحاله. به جای نصیحت کلی شوخی کرد و سر به سرم گذاشت. این طور آدم ها هم حال و هوای خودشون رو دارن. بدم نمیاد باهاشون بگردم.

- تو خیلی زود تحت تأثیر محیط و آدم ها قرار می گیری. دست خودتم نیست هنوز خامی. اما بد نیست برای مدتی دور دوستات رو خط بکشی و با آدمایی بگردی که خلاف دوستای قبلیت هستن. شاید این طوری الگوی مناسبی رو برای خودت انتخاب کنی.

- صبا می خوام نماز بخونم. اون شب اون جا خیلی عذاب کشیدم و توبه کردم. دلم می خواد خوب باشم.

- تو خیلی پاکی. شاید خدا با این اتفاق می خواست تو رو امتحان کنه و به راه بياره.

- منم نذر کردم بریم پابوس امام رضا. هر سه ما احتیاج به سفر داریم اونم سفری زیارتی.

- عالیه... کی قراره بریم؟

- در اولین فرصت... شاید هفته آینده.

از تصمیمی که گرفته بودم احساس رضایت می کردم. چقدر از همه چیز فاصله گرفته بودم. از مادر و از سعید و از وجدان. باید فاصله ها رو کم می کردم. در دل کامبیز را نفرین و لعنت کردم که با ثروتی که به من هدیه کرد باعث عذاب و دوری از وجدانم شده بود. نمی دانم پولش حلال بود یا نه که اینقدر آزارم می داد. مرا چه به خانه ساختن و ویلای شمال و اتومبیل ب. ام. و و جواهر فروشی. او رفت و مرا در دنیا اسیر اموالش کرد.

وقتی کمی آرام شدم کامبیز را دعا کردم. چون قسمت من این بوده و خدا

چنین رقم زده بود و نباید ناشکر می شدم.



سفر خاطره انگیزی در کنار مادر و سعید داشتم و خود را بی نهایت خوشبخت می دیدم. از اینکه وضع مالی خوبی داشتم و قادر بودم عزیزانم را به زیارت و سیاحت ببرم شکر گزار بودم. از خدا ممنون بودم که چنین نعمت بزرگی به من ارزانی داشته بود تا خستگی و سالها نگرانی مادر را کمی جبران کنم. سعید رفتارهای مردانه ای از خود نشان می داد و احساس مسئولیتی شدید در قبال من و مادر می کرد و مراقب ما بود.

بعد از یک هفته هرسه با روحیه ای دو چندان به تهران برگشتیم. پریوش به دیدنم آمد، چندان حال و حوصله نداشت و در فکر بود. گویا درگیر عشق تازه ای شده بود. با اعتراض گفتم:

- پریوش تا کی می خوای عاشق بشی؟ بس کن.

- اون قدر عاشق می شم تا یکی پیدا بشه به من وفا کنه.

- اونمی که دنبالشی پیدا نمی شه. خودت رو بدبخت این و اون نکن.

اشک پریوش سرازیر شد، کاری که کمتر می کرد. من بدبختم. دیگه چه فرقی می کنه چقدر؟ بدبختی که اندازه نداره. اون قدر غرق خودش می کنه که نمی فهمی کی غرق شدی.

- تو نه بدبختی نه غرق شدی. چرا می خوای خودت رو با این حرفا گول بزنی؟

- از روز اول مال من یکی نخواست درست از آب در بیاد. آخرشم خدا بزرگه.

- دلم به حالت می سوزه. تو به این مهربونی به این خوبی چرا همه چی رو

سرسری می گیری؟

- نمی توئم دست خودم نیست. وقتی عاشق می شم همه چی یادم می ره.

همه حرفایی که تو تنهایی زدم. قولی که سر خاک مادرم به اون دادم.

و باز گریه سر داد.

برای دلداری اش گفتم:

- تو چت شده؟ از این رو به اون رو شدی؟ حتماً این بار جدیه که تو رو به این

حال گرفتار کرده؟

پریوش مثل بچه ها ذوق زده شد و به عادت گذشته سریع خنده جای گریه

اش را گرفت.

- یه بازاریه. زنش مرده. چهار تا بچه داره که دو تا شون سر و سامون گرفتن.

خیلی آقااست باید ببینیش.

- خیلی دوستش داری؟

- می میرم براش. می خواد عقدم کنه.

- تو کی با این آقا آشنا شدی که من خبر ندارم؟

- خیلی وقت بود می شناختمش. هربار که با فریده می رم بازار یه سرم به

مغازه اون می زنیم. دو سه هفته ای می شد که به من علاقه ش رو نشون داده.

- حالا کی عقدت می کنه؟

- قول داده بعد از محرم و صفر عقدم کنه.

آهی کشیدم و گفتم:

- تو زن خوش قلبی هستی. خدا کنه سر حرفش بمونه. تو لایق خیلی چیزها

هستی.

با شوق گفت:

- راست می گی صبا؟

- دروغم چیه؟

- آخه همیشه فکر می کنم آدم مزخرفی هستم. از اون دنیای خودم می

ترسم. دوست دارم سر و سامون بگیرم و از این آوارگی نجات پیدا کنم.

- تو آواره نیستی. چند بار گفتم برو تو خونه من زندگی کن، اگه نمی ری
هرجا که دوست داری برات خونه بگیریم. حتی برات کار درست می کنم تا
درآمدی داشته باشی. اما همیشه طفره رفتی.

- تو ماهی... خودم می دونم که از خواهر بیشتر محبت داری. اما نمی شه. تو
زندگی خودت رو داری. به اندازه کافی هم گرفتاری نمی خوام جور منم بکشی.
- تو زرننگ و سرزبون داری می تونی تو هر شغلی موفق باشی.
- اگه منصور عقدم نکرد و دیدم داره علافم می کنه حتماً به پیشنهادت فکر
می کنم.

- الان چه کمکی از دست من برمیداد؟

- منصور خیلی پولداره... کم و کسری نداره. فقط باید مجبورش کنم عقدم
کنه.

آن شب پریوش ماند. همیشه احساس خواهرانه ای نسبت به او داشتیم و
تحمل دیدن غم و اندوهش را نداشتیم. اما کاری از دستم برنمیاد. پریوش ساده
دل و عاشق پیشه بود. اگر آن مرد عقدش می کرد خیالم از بابت او راحت می
شد.



چند روز بیشتر به ایام عاشورای حسینی نمانده بود.
حال و هوای کوچه ها دیدنی بود. شور خاصی در همه جا برپا بود. در عین
اندوه و سوگواری آرامش و احترام در چهره همگان موج می زد. بخصوص جوانان
که در کنار مسن ترها از جان و دل خدمت می کردند.
قرار بود برای دیدن هیئتهای عزاداری شب به اتفاق مادر و پریوش بیرون
برویم. شب هنگام پریوش آمد. با چادر سیاهی که بر سرش انداخته بود مرا به
یاد گذشته ها برد.

- پریوش عین دختر گیهامون شدی.
 با افسوس سرش را تکان داد و گفت:
 - یادش به خیر! چه روزهایی داشتیم. انگار صد سال گذشته. درحالیکه هنوز
 خیلی جوانیم.

هر دو به فکر فرو رفتیم.
 مادر آمد و گفت:
 - صبا چرا آماده نمی شی؟

سروقت کمد رفتیم. علاقه خاصی به چادر داشتیم و همیشه چند دست چادر
 مجلسی و مشکی در طرح و رنگهای متفاوت داشتیم. یکی از چند قواره چادرم را
 بیرون کشیدم. از میان آنان گلهای یاس خشکیده بیرون ریخت. پریوش که در
 کنار در ایستاده بود نزدیک شد و گلها را از روی زمین برداشت و بویید.

- وای چه بوی خوبی؟ هنوز عادت قدیم رو داری؟
 چادرم را بوییدم و گفتم:
 - من با اینها بزرگ شدم.

خم شدم و گلهای خشکیده را جمع کردم و در گوشه کمد ریختم.
 هرسه بیرون رفتیم. در آن ساعت شب کوچه ها شلوغ و پر رفت و آمد بود.
 هرکسی به سویی می رفت. پریوش گفت:
 - چه بوی غذایی اومد. دلم ضعف رفت! خدا کنه امشب غذای نذری
 قسمتمون بشه.

به مادر گفتم:
 - سعید کجاست؟
 - گفت می رم مسجد. دیگه خبری ندارم.

سر اولین چهارراه ایستادیم. هیئتهای عزاداری دسته دسته می آمدند.
 پریوش بی وقفه اشک می ریخت و دعا می کرد.

مادر در سکوت کناری ایستاده بود. از دیدن اندوه پریوش اشکهایم سرازیر شد. صدای سعید به گوشم خورد. برگشتم او را دیدم.

- صبا این جا چیکار می کنی؟

- تو اینجا چیکار می کنی؟ مگه نرفتی مسجد؟

سعید با غرور گفت:

- من با حاج رسولم. اومدیم یه دور بز نیم بعد بریم مسجد.

بی اختیار به اطراف نگاه کردم تا شخص مورد نظر را در آن شلوغی پیدا کنم.

سعید به کمکم شتافت و گفت:

- اون طرف خیابونه.

به یکباره دلشوره به سراغم آمد. از دیدن او هربار دچار استرس می شدم.

حاج رسول روی موتور نشسته بود و به نقطه ای خیره بود.

مادر گفت:

- سعید جان مراقب خودت باش. موتور خطرناکه.

- خیالتون راحت باشه. شب مسجد شام می دن خواستین بیاین.

پریوش گفت:

- آخ جون. حتماً میاییم.

سعید گفت:

- کاری ندارین من برم؟

مادر گفت:

- صبر کن پیام می خوام با حاج رسول احوالپرسی کنم.

مادر و سعید به آن سمت خیابان رفتند.

پریوش گفت:

- از کی با این پسره دوست شدین؟

- جریانش مفصله. بعداً برات تعریف می کنم.

- اتفاقاً بد نیست با همچین آدمایی دوست بشین، به درد می خورن.
- طلا که پاکه چه منتش به خاکه!
- خودت گفתי جریان داره. حتماً چیزی شده که سعید با اون دوست شده؟
- آره. اما به من ربطی نداره.
- صبا نمی دونم مامانت چی گفت که پسره برگشت و تو رو نگاه کرد.
- حتماً گفته دخترم اون جاست.
- من که از اینا می ترسم. از بس خودشون رو می گیرن.
- من که بدی ندیدم. اون شبم گفتم پسر خوبیه!
- به پهلویم زد و گفت:
- چه چشم و ابرویی داره. خوشگلم می خنده.
- زشته. هرکی رو می بینی آب از لب و لوجه ت آویزون می شه.
- پریوش با لحنی شوخ گفت:
- جای برادرم باشه.
- فقط حواست باشه پیش مامان از حاج رسول بد نگي که کینه به دل می گیره.
- با آمدن هیئت عزاداری ارتباط ما قطع شد. بعد از لحظاتی مادر آمد و گفت:
- ماشالله به همچین پسری! خوش به سعادت مادرش.
- در گوش پریوش گفتم:
- همیشه با دیدن حاج رسول این جمله ها تکرار می شه.
- حرکت از چشم مادر دور نماند و گفت:
- باز چی داری می گی؟ حتماً بازم داغ دلت تازه شد!
- چه داغی مامان؟ موضوع دیگه ای بود.
- مادر چشم غره ای رفت که باعث خنده من و پریوش شد.
- بریم مسجد اینجا موندن بی فایده س. حاج رسول گفت مسجد عزادریه.

شامم می دن.

- آخ جون شام... من نیت کردم اگه امشب غذای نذری گیرم اومد حاجتم رو می گیرم.

گفتم:

- آخه پریوش جون، شام نذری چه ربطی به حاجتت داره؟

- نیت خالص باشه فرقی نداره که چه جوری بگیری.

با تمسخر گفتم:

- چه نیت خالصی! حتماً حاجت روا می شی.

- شکم رو عشق است. اگه منظورت به شوهره این جور مواقع به درد نمی

خوره.

مادر گفت:

- پریوش اینقدر پرت و پلا نگو. ممکنه کسی بشنوه.

- تقصیر صباست که دهن من رو باز می کنه.

به مسجد رسیدیم. جا برای نشستن نبود. به زحمت راهی باز کردیم که با

اشاره خانمی مادر با خوشحالی گفت:

- بریم اون طرف. خانم برومند اون جاست.

مادر با او روبوسی کرد و در کنارش نشست. من و پریوش هم روی دو زانو رو

به روی آنان نشستیم. مادر پریوش را معرفی کرد.

پریوش در گوشم گفت:

- این خانم کیه؟

آهسته گفتم:

- صدات در نیاد، مادر همون پسره ست.

- به به... چای نخورده فامیل شدیم.

- نه بابا... سعید ول کن نیست. بعد از اون همه سوسول بازی رفته سمت

دیگه ای.

خانم برومند گفت:

- صبا خانم حالتون خوبه؟

- به لطف شما. حال شما چطوره؟ با زحمتهای ما؟

- چه زحمتی. دیگه قابل ندونستین تشریف بیارین؟

- اختیار دارین، محبت شما فراموش نمی شه.

- چند وقت بود دلم هوای هما خانم رو کرده بود. امشب سعادت داشتم.

مادر گفت:

- دل به دل راه داره. خدا می دونه چقدر شرمنده شما آقازادتون هستم. تا

عمر دارم مدیون محبتتون هستم.

- ای بابا... این چه حرفیه؟ سعید مثل پسر خودم می مونه. بعضی وقتها میاد

در خونه می بینمش. ماشالله واسه خودش مردی شده.

- زیر سایه حاج آقا خیالم ازش راحت.

صدای عزاداری در فضای مسجد پیچید. با شور عزاداران زنان بنای گریه

گذاشتند. بعد از ساعتی غذا را پخش کردند. پریوش کم مانده بود بشقاب را هم

بخورد!

به اتفاق خانم برومند بیرون آمدیم. بیرون مسجد عده ای از جوانان ایستاده

بودند و گرم گفتگو بودند. سعید با دیدن خانم برومند، حاج رسول را خبر کرد.

پشت پریوش ایستادم تا کمتر در دید باشم. با نزدیک شدن او باز دلشوره به

سراغم آمد. به نظرم اثر آن شب کذایی بود که هنوز فراموش نکرده بودم.

با شنیدن صدایش بیشتر در پشت پریوش پناه گرفتم. دلیل اضطرابم را نمی

فهمیدم. مادر گفت:

- حاج رسول با شماست.

از پشت سر کی کشیدم و گفتم:

- اجرتون با امام حسین.

خانم برومند گفت:

- معلومه صبا خانم خیلی خجالتی هستن.

پریوش موزیانه خندید. برای آنکه خودی نشان دهم صاف ایستادم. با دیدن چهره حاج رسول که سعی می کرد میل به خنده را در خود سرکوب کند، با حرص چادرم را جلو کشیدم و رویم را برگرداندم
- مامان بریم خسته شدم.

خداحافظی کردیم و من با نگاهی خشمگین به حاج رسول کینه ام را نشان دادم. دلم می خواست حرفی بزنم تا کمی آرام شوم. اما چگونه می توانستم با پسری غریبه که هیچ ارتباط خاصی با او نداشتم جواب دندان شکنی بدهم. کسی که یک محل به اسم او قسم می خوردند...
خانم برومند سر کوچه از ما جدا شد.

پریوش گفت:

- چه خانم خوش رو و مؤمنی بود!

با رسیدن به خانه، مادر چای درست کرد. لباسم را عوض کردم و دست و رویم را شستم. پریوش گفت:

- نگفتی جریان این حاج رسول چیه؟

مادر خلاصه ای از ماجرای سعید را بازگو کرد.

پریوش گفت:

- خداییش وصف خوبیش همه جا هست.

مادر آهی کشید و گفت:

- طفلک حاج خانم گفت هروقت پسرش می ره جبهه منتظره خبر شهادتش رو بشنوه.

پریوش گفت:

- ما کجاییم و اونا کجان؟

- آره پریوش جون... چی بگم که هرچی بگم از خوبی این خانواده بگم کم گفتم. تمام محل از چشمشون بدی دیدن از این پسر ندیدن. سعید که شیفته حاج رسول شده. خیلی خیر خواهه. من که شب و روز دعاش می کنم. گفتم:

- هرچی هست از من خوشش نییاد. ندیدی با چه ریشخندی نگاه می کرد؟ پریوش گفت:

- شاید به خاطر چادر سرکردن ما بود. نه به اون شب نه به امشب!
- اتفاقاً منم به همین فکر می کردم.
مادر گفت:

- چه حرفا می زنین! احترام به امام حسین واجبه. راستی کدوم شب؟! من و پریوش هردو زدیم زیر خنده. مادر گفت:
- صبا از اولشم با این پسره لج بود.
ترجیح دادم سکوت کنم تا داغ دل مادر تازه نشود. با نگاه به پریوش به یاد آن شب دوباره به خنده افتادیم.



صبح اولین کارم سرکشی به ساختمان بود.
از مقابل مسجد گذشتم که حاج رسول را با چند نفر دیدم. سرعت اتومبیل کم بود. حاج رسول با دیدن من رویش را مانند غریبه ها برگرداند.
با خود گفتم: انگار جن دیده. شایدم پیش دوستاش نمی خواست اظهار آشنایی کنه. نه به دیشب نه به امروز... حق با من بود چون آنان بنا به موقعیتشان با افراد مراوده داشتند و ما را در حد خود نمی دیدند.
نزدیک ظهر به خانه رسیدم. مادر با خوشحالی گفت:

- خانم برومند تلفن کرد و گفت برای عاشورا و تاسوعا به سوریه مشرف می شن. مثل اینکه یک نفر انصراف داده و خانم برومند به من پیشنهاد داد تا با اونها همسفر بشم.

- شما چی گفتین؟ قبول کردین؟

- گفتم تا ظهر خبرتون می کنم. خیلی دوست دارم برم. از طرفی نگران تو و سعیدم.

- ما که بچه نیستیم. حالا که فرصت زیارت به این خوبی دست داده بهتره برین.

- اما... دلم طاقت نمیاره.

- اما و ولی نداره. من و سعید می تونیم مراقب خودمون باشیم.

مادر بلافاصله به سمت تلفن رفت تا موافقت خود را اعلام کند. سپس مدارکش را برداشت و برای ثبت نام راهی شد.

دو روز بعد مادر را برای بدرقه به فرودگاه بردیم. سالن فرودگاه شلوغ بود و هر مسافر عده ای مشایعت کننده داشت. دختران خانم برومند و همسرانشان و پسران و عروسش نیز حضور داشتند. دو دختر و دو عروس خانم برومند محجبه بودند و از ظاهر پسرانش چنین بر می آمد که متدین هستند. از حاج رسول خبری نبود. خانم برومند با نگرانی گفت:

- چرا رسول دیر کرد؟

با اعلام شماره پرواز برای آخرین بار زوار را بوسیدیم. مادر هیجان زیادی داشت و باور نمی کرد به این سفر می رود. سعید با اشاره به درب ورود و خروج گفت:

- حاج رسول اومد.

او با قد بلند و اندام ورزیده اش در میان جمعیت متمایز بود و به راحتی قابل شناسایی بود. مادرش را در آغوش کشید و لحظاتی چند به همان حال باقی ماند.

برای مادرش آرزوی سفر خوشی را کرد. درحالیکه هردو بغض داشتند، از یکدیگر جدا شدند. خانم برومند با خیالی آسوده نگاهی به فرزندان و انداخت و به همراه مادر از ما دور شد.

خانواده برومند بعد از خداحافظی از من و سعید به سمت در رفتند. یکی از برادران حاج رسول گفت:

- تو نمیای؟

- با موتور هستم خودم میام.

با رفتن آنان هر سه به سمت درب خروج رفتیم.

سعید گفت:

- صبا من با حاج رسول میام.

حاج رسول گفت:

- بهتره با خواهرت بیای.

سعید با دلخوری گفت:

- چشم.

گفتم:

- اگه سعید می خواد با شما بیاد اشکالی نداره.

سعید با شادی از من فاصله گرفت و نزدیک حاج رسول ایستاد.

گفت:

- ما پشت سر شما میایم.

به سمت اتومبیل رفتیم و سوار شدم. در آینه موتور حاج رسول را دیدم که پشت سرم حرکت می کرد. از کارش خنده ام گرفت. حالا من اسکورت مخصوص داشتم.

به محض رسیدن به خانه جای خالی مادر افسرده ام کرد و بنای گریه گذاشتم. ساعتی بعد پریوش تماس گرفت. از او خواستم به نزد من بیاید.

شب سعید آمد و گفت:

- حاج رسول سفارش کرد اگر کاری داشتیم اونو غریبه ندونیم.
- شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:
- دستش درد نکنه. خودم از عهده کارها برمیام.



روز عاشورا و تاسوعای حسینی در عزاداری مسجد شرکت کردیم. سه روز از رفتن مادر می گذشت. سوم امام بود که پیوش گفت:

- حاج منصور امشب خرجی می ده. می شه بریم خونه شون؟
- درست نیست ممکنه شک کنن.

- هیئت فامیلی نیست که شک کنن. می گیم همسایه هستیم.
- نمی شه... حوصله دردسر ندارم.

پیوش با دلخوری سکوت کرد. گفتم:

- خودت برو.

- با چی برم. نصف شبی چه جوری برگردم؟

- اگه دوست داری می ریم.

پیوش بلند شد و گونه هایم را بوسید.

- دستت درد نکنه. نمی دونی چقدر دلم براش تنگ شده.

شب به اتفاق پیوش به خیابانی در شرق تهران رفتیم. خانه ای بزرگ و ویلایی بود که حیاط آن برای آقایان و داخل ساختمان برای خانمها در نظر گرفته شده بود. اکثراً اقوام و دوستان بودند و افراد غریبه انگشت شمار بودند.

پیوش دختران حاج منصور را معرفی کرد. ظاهراً باصالت و خوب بودند. با پایان مراسم مداحی شام دادند و ما بلافاصله بعد از خوردن غذا بیرون آمدیم.

یکی از دخترانش گفت:

- به نظرم شما همسایه جدید هستین. ببخشین که به جا نیاوردیم.

پریوش گفت:

- ما خیابون بالایی می شینیم. گفتن اینجا هیئته ما مزاحمتون شدیم.

- زحمت کشیدین. اگر پذیرایی بد بود به بزرگی خودتون ببخشین. تو این

محل همسایه ها کم لطفند. شما هم افتخار دادین.

از ترس لو رفتن پریوش بازویش را گرفتم و بعد از تشکر بیرون آمدیم.

حاج منصور دم در ایستاده بود. مردی پنجاه و پنج ساله. بیشتر شبیه پدر

پریوش بود تا همسر آینده اش!

- پریوش اینکه به تو نمی خوره!

- به نظرم این طور نیست خیلی سر حال و خوب مونده.

البته حق با پریوش بود و حاج منصور سر حال و خوش اندام بود.

در تاریکی خیابان از زیر چادر آنقدر چشم و ابرو آمد تا حاج منصور متوجه

ما شد. از اطرافیان فاصله گرفت و به سمت ما آمد. پریوش با هر قدم حاج

منصور قربان قد و بالایش می رفت. حاج منصور با کلامی محکم و گیرا که نشان

از ادب و متانتش می داد احوالپرسی کرد و از حضور ما در مجلس تشکر کرد.

در اتومبیل نشستیم و به فکر فرو رفتیم.

پریوش گفت:

- مثل اینکه از حاجی ما خوشت نیومد؟

- اتفاقاً برعکس. از تو مطمئن نیستم. می ترسم بری و این بنده خدا رو هم

بدبخت کنی.

- یعنی من اینقدر بدم؟

- بحث بد بودن نیست. تو باید از خیلی چیزها بزنی تا بتونی همسر شایسته

ای برای اون باشی.

- من تصمیمم رو گرفتم و هرطور که بخواد می شم. از این در به دری خسته

شدم.

- بهت تبریک می گم. شاید تفاوت سنی زیادی داریم اما خوب نشونه گرفتی.

پریوش از اظهار نظر من خرسند شد. در پشت چراغ قرمز ایستادیم که دو جوان با اتومبیلی آمریکایی و اسپرت در کنار ما توقف کردند.

راننده سرش را بیرون آورد و گفت:

- خانم ساعت چنده؟

پریوش گفت:

- شستم رو بنده.

با ناراحتی نگاهش کردم و رو به مرد جوان گفتم:

- نزدیک دوازده س.

دوست بغل دستی اش گفت:

- خانمهای زیبا این وقت شب کجا تشریف می برن؟ می تونیم همراهی تون

کنیم؟

پریوش گفت:

- به تو چه مربوطه بچه پررو...

چراغ سبز شد و رد شدم. گفتم:

- دیدی درست بشو نیستی. واسه یک کلمه سؤال چند تا گفتی. صد دفعه

گفتم درست حرف بزن. تو رو چه به حاج منصور؟ دیدی چقدر با شخصیت و

سنگین بود؟

- خودت که دیدی بی ادب بود. ساعت دستش بود و می پرسید. معلوم بود

می خواد اذیت کنه.

- به رو خودت نمی آوردی و مثل خانمها جواب می دادی. شستم رو بنده

یعنی چی؟

- عادت کردم دست خودم نیست.

- هی نگو عادت کردم. تمرین کن تا از عادت بیفتی.

از آینه به پشت سرم نگاه کردم و گفتم:

- بفرما، جواب دادی دنبالمون دارن میان.

- نگه دار خدمتشون برسم.

- لازم نکرده. خسته می شن می رن.

اما آنها سمج تر از این حرفها بودند و با مانور جلوی اتومبیل ما و مزه پرانی قصد مزاحمت داشتند. به سرعتم افزودم. باز در چهارراهی در کنارمان ایستادند و گفتند:

- خوشگله این شماره رو بگیر.

پریوش دستش را از پنجره بیرون برد و شماره را گرفت و ریز ریز کرد و به طرفشان پرت کرد.

- ول کن پریوش. اونها که حالیشون نیست. شبهای به این عزیزی دنبال زن و بچه مردم راه می افتن!

با رسیدن به خیابان خودمان نفس راحتی کشیدم. خیابان شلوغ بود و مردم در رفت و آمد بودند. صدای عزاداری فضای آنجا را پر کرده بود. حرکت به کندی انجام می گرفت. پریوش به عقب برگشت و گفت:

- نذاشتی به خدمتشون برسم حالا خر و بیار و باقالی بار کن.

در همان لحظه پریوش با شادی دست به سوی کسی تکان داد. گفتم:

- با کی هستی؟

- جون تو شانس آوردیم، الان به حاج رسول می گم خدمتشون برسه.

پا روی ترمز زدم و گفتم:

- چی کار کردی؟

با نزدیک شدن حاج رسول چنان حالم بد شد که احساس خفگی کردم.

سعید هم خود را رساند. پریوش احوالپرسی گرمی کرد. از خجالتش نه تنها سلام نکردم بلکه طوری نشستم تا چهره شرم زده و عصبی ام را نبیند.
پریوش گفت:

- حاج آقا این ماشین از وقتی راه افتادیم دنبال ماست. اگه ممکنه شما چیزی بگین.

حاج رسول به سعید گفت:

- راه رو باز کن.

راه باز شد و حرکت کردم. از آینه به پشت سرم نگاه کردم. آن دو جوان سعی می کردند راه بگیرند و بروند که امکانش نبود. پریوش کاملاً برگشته بود و داشت نگاه می کرد.

- دلم خنک شد. حاج رسول پیاده شون کرد.

زمانی که دیگر کاملاً از آنان دور شدیم صاف نشست و نفس راحتی کشید. از ناراحتی بیش از حد قادر نبودم حتی یک کلمه با پریوش حرف بزنم. با طولانی شدن سکوت گفت:

- معذرت می خوام نمی دونستم اینقدر به حاج رسول حساس شدی.

- کاش می فهمیدی درد من چیه؟

- من کمی خنگم بگو تا بدونم؟

اتفاقیایی که تا به حال برای من افتاده، یه جورایی فکر هرکسی رو که من و خانواده ام رو شناسه منحرف می کنه. اولش از اون شب شروع شد بعد قضیه سعید شد و حالا هم این برنامه. دیگه آبرویی برام نمونده.

- تو جای اون بودی چی فکر می کردی؟ اگه قرار باشه راجع به ما بد فکر کنن هرکاری کنی نمی تونی فکرشون رو عوض کنی. من به خاطر رفاقتی که داشتن صداس کردم. قصد و غرضی نداشتم.

- بهتره کارت رو توجیه نکنی.

- صبا تو هم یه چیزیت می شه ها!

- یعنی چی یه چیزیم می شه؟

- یعنی چی یه چیزیم می شه؟

- نمی دونم یه طوری شدی.

- زده به سرت. بی خودی بهونه می گیری و بداخلاق شدی. از خدات باشه کسی مثل حاج رسول حواسش به شماهاست.

- وظیفه ای در قبال ما نداره. من از اون توقعی ندارم. احتیاج به حمایت کسی هم ندارم.

- این حمایت نیست عزیزم.

- تو این دنیا صد تا از این آشناها داشته باشی باز کمه. برو خدا رو شکر کن حواسش به سعید هست. نه تنها از این بابت ممنون نیستی بلکه اون بنده خدا باید یه چیزی هم دستی بده.

- حساب مامان و سعید از من جداست.

- برو خدا روزیتو جای دیگه حواله بده. از کی تا حالا مامانت و سعید جدای از تو شدن.

صدای چرخش کلید نشان از آمدن سعید می داد. با ژستی مردانه وارد شد و با قیافه ای که گرفته بود گفت:

- یه کاری کردیم که تا عمر دارن یادشون نره دنبال خواهرای ما راه افتادن. پریوش گفت:

- چی کارشون کردین؟

- حاجی کاری کرد که به غلط کردن افتادن. قیافه هاشون دیدنی بود، گفت خجالت نمی کشین ایام عزاداری دنبال ناموس مردم می افتین؟ حقشون بود. دلم خنک شد. نمی شد یه کم زودتر بیاید خونه؟

بلند شدم و با اعتراض گفتم:

- همینم کم بود که تو به من حرف بزنی!
- پریوش با اشاره به سعید فهماند سکوت کند. سعید ابروانش را به علامت حیرت بالا انداخت و به اتاقش رفت.
- گناه داره چرا زدی تو ذوقش؟ طفلک مثلاً اومد خودی نشون بده.
- دیگه باید ساعت به ساعت گزارش تحویل این نیم وجبی بدم!
- چه بد اخلاق.
- بعد از لحظاتی برای آنکه موضوع پیش آمده در ذهن مرا کمرنگ کند گفت:
- راستی هما خانم کی میاد؟
- تا دو روز دیگه.
- از فردا باید به کارها برسیم. خونه رو تمیز می کنیم، موافقی؟
- قراره کارگر بیاد و در و دیوار رو بشوره. تو به کارهای خودت برس.
- کار از این مهمتر! از صبح زود به امید خدا شروع می کنیم.
- روز بعد سعید با یک من اخم وارد خانه شد و خود را روی مبل انداخت.
- گفتم:
- چی شده؟ پریشونی؟
- حاجی رفت!
- کجا؟
- جبهه.
- با شادی گفتم:
- به سلامتی، اینکه ناراحتی نداره.
- رفتنش با خودش برگشتنش با خداست.
- دستم را روی شانه های سعید گذاشتم و گفتم:
- ایشالله برمی گرده. براش دعا کن.
- سرش را روی شانه ام گذاشت و گریه کرد. از اینکه برادر عزیزم تا این حد

وابسته حاج رسول شده حسادتی در جانم رخنه کرد. گفتم:

- اگه منم ازت دور بشم تو اینقدر غصه می خوری؟

- اون یه چیز دیگه س. با تو و مامان فرق می کنه، برام مثل برادره.

سرش را بلند کرد و گفت:

- می خوام برم جبهه.

مثل برق از جا پریدم:

- چی گفتی؟

- گفتم می خوام برم جبهه.

- تو بچه ای عقلت نمی رسه. اگه مامان بفهمه چه افکاری داری دیگه نمی

ذاره یک قدمم با حاج رسول برداری.

- واسه چی؟ کمتر از بچه های دیگه ام که یه پاشون اینجاست یه پاشون

جبهه؟

- وای سعید... مامان تمام امیدش به من و توئه. جز ما کسی رو نداره. این

فکرها رو از سرت بیرون کن!

- حرف من همینه. مامان بیاد خودم باهاش حرف می زنم من باید برم.

در آن لحظه حرف زدن با سعید بی فایده بود. رفتن حاج رسول تأثیر زیادی

روی او گذاشته بود. باید می گذاشتم بعد از مدتی که آرام شد با او صحبت می

کردم.

سعید با همان حال بدش به اتاقش رفت و در اندوه دوری از حاج رسول تا

شب بیرون نیامد.



برای استقبال از مادر به فرودگاه رفتیم. خانم برومند همراه با پسرانش به

خانه رفت.

مهمانی مفصلی تدارک دیدم و گوسفندی قربانی کردم. زن عمو از صبح آمده بود. دوستان مادر و همسایه ها و تعداد انگشت شماری فامیل حضور داشتند. نفیسه باز هم باردار بود. شب خوبی بود.

مادر از سفرش تعریف زیادی می کرد.

خانه حسابی به هم ریخته بود. کارگری که همیشه برای نظافت می آمد را خبر کردم. مادر چمدانهایش را گشود و سوغاتیهایش را بیرون ریخت. برای پریوش چادر و پیراهن و رومیزی و مقداری خرده ریز آورده بود. برای من و سعید هم حسابی خرید کرده بود. بقیه سوغاتیها برای دوستان و اقوام بود. سعید بی حوصله نگاهی به سوغاتش انداخت و بی تفاوت به اتاقش رفت.

مادر گفت:

- سعید چش شده؟ با هم حرفتون شده؟

- دلش برای حاج رسول تنگ شده. از روزی که رفته جبهه اینم هوایی شده.

حرفهایی می زنه که من ازش سر در نمیارم.

- اتفاقاً ما اونجا بودیم که تماس گرفت و از مادرش خداحافظی کرد. خدا

حفظش کنه.

- سعید به شدت تغییر شخصیت داده. نمی دونم چه جوری باهاش کنار بیام.

- خودم با اون حرف می زنم. نگران نباش. از بس حاج رسول رو قبول داره

این طور شده.

- حتماً چیز خورش کرده!

- از محبت خاراها گل می شود. حاج رسول فقط محبت می کنه.

- سعید که کمبود محبت نداره.

- از طرف ما نداره. چون پدر یا برادری نداره با این حس و کمبود به سمت

حاج رسول جذب شده.

- شاید حق با شماست. فقط هر طور شده منصرفش کنین.

مادر به اتفاق سعید رفت و بعد از نیم ساعت آمد. من و پیروش به کنارش رفتیم. مادر گفت:

- تصمیمش رو گرفته یه بند می گه می خوام برم جبهه.

با وحشت گفتم:

- شما چی گفتین؟

- گفتم فعلاً دست نگه دار تا حاج رسول برگرده و با اون مشورت کنی. نخواستم تو ذوقش بزنم. جوونه و حساس.

- نکنه کوتاه بیای. سعید زده به سرش. درسش چی می شه؟

- هیس... ممکنه صدات رو بشنوه. حالا که چیزی نشده. بذار یه کم بگذره تا ببینم چی کار می تونم بکنم.

بعد از دو هفته سعید با شادی فراوان آمد و و گفت:

- حاج رسول برگشته.

من همچنان برای سعید و عقایدش نگران بودم. به مادر گفتم:

- در اولین فرصت به دیدن حاج رسول برو و راجع به سعید با اون حرف بزن. مادر بعد از چند روز به بهانه دیدن خانم برومند و در اصل برای گفتگو با حاج رسول به آنجا رفت. دل تو دلم نبود. کنجکاو بودم تا ببینم حاج رسول در مورد سعید چه خواهد گفت تا به باد انتقادش بگیرم. به محض رسیدن مادر با سئوالاتم کلافه اش کردم.

مادر گفت:

- مهلت بده برسم بعد ازم پیرس.

چای ریختم و با شیرینی آوردم و روبه رویش نشستم:

- خوب حالا بگین؟

- حاج رسول گفت سعید خیلی وقته حرف از جبهه و جنگ می زنه. اما من اجازه این کارو نمی دم. سعید داره عاشق می شه. اما هنوز عاشق عاشق نشده.

ازش خواستم عضو بسیج بشه و دوره آموزشی رو ببینه، هم سرش گرم می شه هم کمتر بهونه می گیره. من قانعش کردم که جنگ فقط تو جبهه ها نیست همین جا هم می تونه مفید باشه. مطمئن باشین سعید بدون اجازه من دست به کاری نمی زنه.

سپس از ته دل گفت:

- چه جوونی هرچی از حسن و اخلاقش بگم کم گفتم! خوش به سعادت کسی که زنش بشه. باید فرشته باشه که به حاج رسول بخوره.

با خودم گفتم: حالا بعد از مادرش نوبت دعا برای زنش رسید.

- سعید خبر داره؟

- نه خبر نداره. حاج رسول خودش مراقبه.

زمان خواب کتابی را که می خواندم بستم و به حرفهای مادر و حاج رسول فکر کردم. برایم جالب بود. عشق و عاشقی و رفتن به جبهه. سعید داره عاشق می شه. جملاتی در قالب ایثار و فداکاری. جوانانی که عاشق می شوند و می روند و هرگز آرزوی برگشتن به خانه را ندارند. عشق یعنی این...

فصل دوازدهم

سعید تمام لباسهایش را بخشید. او که به دنبال مارک لباس و کفش تمام بوتیکها را دور می زد، حالا در کمال صرفه جویی ساده ترین آنها را می خرید. لباسهای مرتب و تمیز با رنگهای روشن در کمدهش آویزان بود. تمام پوسترهایش را پاره کرد و سجاده و تسبیح در اتاقش قرار گرفت. آهنگهای اصیل و انقلابی گوش می داد. کمتر با پیروش که مثل خواهرش می دانست شوخی می کرد و اغلب سرش پایین بود تا چشمش در چشم پیروش نباشد.

پیروش می خندید و بیشتر از قبل سر به سرش می گذاشت. دیدن سعید با آن مرام و اندیشه برایم جالب بود. به مادر گفتم:

- سعید دیگه مثل سابق نیست. تمام رفتاراش شبیه حاج رسول شده.
- خدا رو شکر... کی بهتر از اون؟ من که راضیم.
- شما از اینکه سعید داره از ما فاصله می گیره ناراحت نیستین؟
- از ما فاصله می گیره در عوض به خدای خودش نزدیکتر می شه. خدا رو صد هزار بار شکر که راه خودش رو پیدا کرده.
با حسادت گفتم:

- پس چرا به من سخت نگرفتین و این آرزوها رو نداشتین؟
- من راه رو به سعید نشون ندادم چون خودمم گم کردم. چطور می تونستم

راهنمای تو بشم؟ از خدا خواستم تو هم خوشبخت بشی هر طور که صلاحته. شاید سعید وسیله آمرزش ما هم بشه.

- نمی دونم پاک گیج شدم!

- تو خوبی، نجیبی. هرکی جای تو بود با اون شوهری که داشتی و خدا رحمتش کنه به هزار راه کشونده می شد. جوون و خوشگل و همه چی تموم هستی. اما نجات کردی. اینا توجه خداست که به بیراهه کشونده نشدی. خدا به هرکس یه طوری نشون می ده که چقدر بنده ش رو دوست داره.

شاید حق با مادر بود. خدا به من نیز توجه داشت که توانستم سلامت اخلاقم را حفظ کنم و سقوط نکنم. نعمتهای مجهولی که متوجه آن نبودیم.

ماه صفر تمام شد. کار ساختمان هم تمام شد و به سرعت فروش رفت. مبلغ قابل توجهی به سعید دادم تا به جبهه کمک کند.

پریوش سرانجام به عقد حاج منصور درآمد و در همان خانه ویلایی در کنار فرزنداناش جا گرفت تا مورد قبول اطرافیان قرار گیرد. اگر در خانه ای جداگانه به سر می برد باید در انزوا زندگی می کرد درحالیکه با بودن در آن خانه حضورش را علناً به ثبت می رساند و مجبور می شدند پریوش را به عنوان همسر رسمی اش بپذیرند.

پریوش گفت:

- فعلاً قهر و آشتی زیاده. به قول منصور آخرش مجبورن قبول کنن. پریوش وارد خانه ای بزرگ و خانواده ای اصیل شده بود. مادر کلی او را نصیحت کرد و از نظر حفظ ظاهر مسائلی را گوشزد کرد.

پریوش گفت:

- منصور از من خواسته چادر سر کنم منم قبول کردم. دیگه می خوام زندگی کنم.

مادر آفرین گفت و گردنبندی به او هدیه کرد و من نیز دستبند و گوشواره

های آن را دادم تا سرویسش کامل شود. مادر شکر گزار بود که پریوش سرو سامان گرفته و عقیده داشت اگر پریوش لیاقت داشته باشد همسرش را دو دستی نگه می دارد در غیر این صورت باز هم آواره این خانه و آن خانه می شود. گفتیم:

- با وجودی که اختلاف سن زیادی دارن اما پریوش اندازه زن شصت ساله حالیشه.

- درسته دو برابر سن پریوش رو داره. اما به این حرفها نیست. من و آقا رحمت هم تقریباً این طور بودیم. وقتی عاشق می شی پای همه چی می ایستی. خدا رحمتش کنه. شما در این مورد شانس داشتین. مادر به شوخی گفت:

- شانس نداشتم. زرنگ بودم تونستم آقا رحمت رو عاشق خودم نگه دارم. عاشق شدن آسونه عاشق موندن سخته. من عاشق نبودم. هر بار که می خواستم باور کنم عشق در خونه قلبم رو زده است پوچی جای اون رو پر می کرد. علی و بچه بازیهایش و کامبیز و عیاشیهایش. هرکدام به طریقی مرا از هر چه عشق و عاشقی بود، دلزده کردند.



زمانی که حاج رسول به جبهه می رفت، لب و لوجه سعید آویزان می شد. برای من هم عادت شده بود که در خانه از او حرف بزنند و گوش کنم. وقتی نبود انگار حرفی هم برای گفتن وجود نداشت.

بعد از ده روز سعید اشک ریزان آمد و خبر مجروح شدن حاج رسول را داد. مادر با حالی دگرگون همراه سعید به خانه آنان رفت تا خبر بیشتری کسب کند. حاج و واج ماندم. باز دلشوره گرفتم. به سمت تلفن رفتن تا شماره بگیرم که پشیمان شدم. به کنار پنجره رفتم. کوچه در خلوت شبانگاهی بود. به یاد آن روز

افتادم که سعید را آزاد کرد و به خانه رساند. آنقدر ایستادم تا زنگ در زده شد.
مادر و سعید آمدند. به استقبال رفتم و پرسیدم:

- چی شده؟

مادر گفت:

- خدا رو شکر خطر رفع شده. به تهران انتقال دادن و عملش کردن. حاج
خانم گفت حالش خوبه و جای نگرانی نیست.
نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- خدا رو شکر... خانم برومند حالش خوب بود؟

- چی بگم... از شنیدن خبر هول کرده، اما الان حالش خوب بود. دخترها و
عروسها دورش جمع بودن. آدم سنگ بشه مادر نشه.
سعید گفت:

- فردا می رم بیمارستان.

بلافاصله گفتم:

- منم میام.

مادر گفت:

- چه عجب!

- نگرانش شدم. راستش دلم به حالش سوخت.

آن شب چهره حاج رسول مدام جلو چشمم بود. او را روی تخت بیمارستان
مجسم می کردم و یا در حال درد کشیدن...

چادر عربی که سوغات مادر بود را سر کردم. خیلی به من می آمد و برای
رانندگی راحت بود. سعید از صبح به بیمارستان رفته بود. بیمارستان در شمال
شهر قرار داشت.

سر چهارراهی توقف کردم. پسری از درون اتومبیلش سرک کشید و گفت:

- خانم ببخشین سفارت عربستان کجاست؟

و با قهقهه دور شد.

- بی مزه... جای پریش خالی بود تا حالش رو بگیره.

- از بس خوشگلی. چادرم سر کردی فرقی نمی کنه مثل ماه شدی!

- ممنونم مامان. شما با چشمای خوشگلتون می بینین.

نزدیک بیمارستان دسته گلی تهیه کردم که لا به لای آن پر از گلهای مریم بود که همیشه مورد علاقه ام بودند. وارد بخش مجروحان جنگی شدیم. سعید در کنار در اتاق ایستاده بود و با دیدن ما نزدیکمان شد و گفت:

- حاج خانم هم اینجاست برین تو.

اتاق نسبتاً بزرگی بود که چهار تخت در آن قرار داشت. اطراف تخت حاج رسول احاطه شده بود. بیشتر عیادت کننده همزمانش بودند و این را می شد از طرز لباس پوشیدنشان فهمید. از گلی که خریده بودم پشیمان شدم و آن را به دست مادر دادم که با نگاه حاج رسول رو به رو شدم.

او از لا به لای افراد حاضر به من خیره شده بود. دست و پایم را گم کردم. نباید می آمدم. اینجا جای من نبود بهتر بود در خانه می ماندم و کنجکاو دیدنش نمی شدم.

مادر به کنار تخت رفت و احوالپرسی گرمی کرد. عده ای از دوستانش بیرون رفتند تا اتاق کمی خلوت شود. به کنارش رفتم و سلام کردم. با خنده ای که باعث جذابیت بیشتر او می شد گفت:

- راضی به زحمت نبودم.

- زحمتی نیست. انجام وظیفه بود.

- از گلهاون ممنونم.

- قابل شما رو نداره. ایشالله به زودی سلامتی خودتون رو به دست بیارین.

حاج رسول با اشاره به قلبش گفت:

- اگه یه کم این ورتر می خورد خیالم راحت می شد.

مادر گفت:

- خدا نکنه!

از گرمای اتاق کلافه شدم. به سمت خانم برومند رفتم و جویای حالش شدم. دختری سبزه رو و بانمکی به سمت حاج رسول رفت و گفت:

- کمپوت میل دارید باز کنم؟

حاج رسول تشکر کرد و دختر با لبخندی ملیح به او خیره شد و بعد نگاهی به من کرد تا خوب براندازم کند. از رفتارش پیدا بود که باید خبرایی باشد.

بعد از دقایقی به خاطر شلوغی زیاد عیادت کننده ها از مادر خواستم تا برویم. نزد حاج رسول رفتیم. مادر آرزوی سلامتی کرد. گفت:

- راضی به زحمت نبودم شرمنده ام کردین.

- دشمننت شرمنده. من شما رو مثل پسرم دوست دارم. ایشالله عروسیت.

دختر سبزه رو من و مادر را زیر نظر داشت.

حاج رسول رو به من گفت:

- از شما هم ممنونم ایشالله جبران کنم.

با صدایی آهسته گفتم:

- ما همیشه مدیون محبتهای شما هستیم.

حاج رسول با لبخند همیشگی اش که انگار رگ تمسخری داشت گفت:

- هر کاری کردیم انجام وظیفه بوده.

با آن حالش نیز سر به سرم می گذاشت و جواب خودم را به خودم پس داد.

با نگاه به چشمانش به یاد پریش افتادم. به راستی چشمان زیبایی داشت.

بیرون آمدم. می توانستم حس کنم آن دختر سبزه رو قدمهای ما را می شمارد.

در مسیر خانه پرسیدم:

- اون دختره کی بود؟ خیلی خودش رو به حاجی چسبونده بود. فکر کنم

خبراییه!

- خواهر زاده حاج خانم بود. اتفاقاً گفتم چرا نمی گیریش واسه پسر؟ گفت از خدایه منتظر یه اشاره رسول هستم.

- به سلامتی و میمینتی... دختره داشت چشمش در میومد اگه روش می شد ما رو بیرون هم می کرد.

- واسه چی؟

- آویزون تخت شده بود و مراقب همه بود تا مبادا کسی دست از پا خطا کنه.

- حتماً خاطر هم رو می خوان که حاج خانم اون طور می گفت.

- حاج رسول خیلی مشتاق به نظر نمی رسید ولی دختره خیلی بی تاب می کرد.

- از ظاهر آدمایی مثل حاج رسول نمی شه چیزی فهمید.

- همین طوره... مبارکشون باشه.

آن شب سعید در کنار حاج رسول ماند. چند روز بعد از بیمارستان مرخص شد و زندگی به روال عادی خود برگشت با این تفاوت که حاج رسول تا مدتی قادر نبود به جبهه برود.



پریوش دو ماهه باردار بود هنوز عاشق حاج منصور بود و از تب عشقش چیزی کم نشده بود. مادر قول داده بود سیسمونی او را خودش تهیه کند. با ازدواج پریوش تنهاتر از همیشه شده بودم. نمی دانستم از بیکاری چه کنم. مادر چندان حال و حوصله تفریح و گردش را نداشت.

گاهی شبها به اجبار او را برای خوردن شام بیرون می بردم. از سینما و پارک خوشش نمی آمد و ترجیح می داد در جلسات همسایه ها شرکت کند. از سر بیکاری به خرید می رفتم آخرین مدلهای کیف و کفش و مانتو را می خریدم. جواهراتم را عوض می کردم و یا اگر از کلکسیون جدیدی خوشم می آمد آن را

سفارش می دادم تا برایم بیاورند. ساعتها در آرایشگاه به همراه شهلا وقت تلف می کردم و به ناخنهای دست و پایم و یا آرایش گیسوانم اختصاص می دادم. به استخر و کلوب می رفتم. اما چه سود که هیچ کدام مرا راضی نمی کرد. به دنبال چیزی بودم که نمی دانستم باید کجا پیدایش کنم!

بیست و شش سال داشتم با ثروتی که هر روز به آن اضافه می شد. به قول مادر همه چیز داشتم ولی هیچ دلخوشی نداشتم. نمی دانستم سرم را با چه گرم کنم؟ با خانه ای که درش را بسته بودم؟ کودکی که نداشتم؟ و یا همسری که مونس من باشد؟ در حقیقت من تنها بودم.

از سرو سامان گرفتن پریوش بی نهایت خوشحال بودم. اما دیگر کسی نبود تا دردودل کنم و از ته دل به او و کارهایش بخندم.

تا آن روز که بعد از سرکشی به جواهر فروشی و حساب و کتاب ماهیانه، سر راه به خرید رفتم و چند روسری و شال خریدم و به خانه برگشتم. مادر با دیدن خریدهایم گفت:

- مرض خریدن گرفتی؟

- خوشم اومد خریدم. هرکدام رو دوست دارین بردارین.

- اونهایی رو که خریدی هنوز وقت نکردم سر کنم.

- از بس بی حوصله شدین. کمی به خودتون برسین.

مادر نگاهی به شال مشکی که خریده بودم کرد و گفت:

- مبارکت باشه. اما دیگه اصراف نکن.

- از بیکاری می خرم.

- خیلی ناراحتی پولاتو بریز سطل آشغال و خودت رو راحت کن.

- حالا چی شده که غر می زنین؟

از ظهر تا حالا سعید دنبالت می گرده. زنگ زد به مغازه گفتن رفتی. نمی

دونم چی کارت داره؟ اون قدر رفت و اومد کلافه ام کرد.

- نفهمیدین چی کار داره؟
 - به من نمی گه. مدام غر زده که چرا خبر ازت ندارم.
 - به اون چه مربوطه؟ لابد فضولیش گل کرده.
 - گمان نکنم. حتماً کار واجبی داره.
 با صدای زنگ در مادر در را باز کرد و گفت:
 - خودشه!
 به نظرم سعید پله ها را دو تا یکی آمد که در یک چشم به هم زدن وارد خانه شد. با لبخند نگاهم کرد و سلام داد. جوابش را دادم و گفتم:
 - سعید خبری شده که مامان رو کلافه کردی؟
 - خبر؟ آره خبری شده!
 - خیره!
 - خیر... خیره... کجا بودی؟
 - مغازه رفتم بعد هم کمی خرید کردم.
 - می دونم از بیکاری حوصله ت سر می ره و هوای خرید می زنه به سرت. از وقتی هم پربوش ازدواج کرده تو تنهاتر شدی.
 - آره. پربوش بی معرفت رفت و پشت سرش رو هم نگاه نکرد.
 مادر گفت:
 - آخه اولشه. بذار کمی جا بیفته سروکله ش پیدا می شه.
 سعید با عجله که مشخص بود می خواهد زودتر سر موضوع اصلی برود گفت:
 - خوب ولش کن. اصل حالت چطوره؟
 نگاه دقیقی به او کردم و گفتم:
 - خوب! تو چت شده؟ می خوام حرفی بزنی؟ نکنه بازم می خوی بری جبهه؟
 با خنده گفت:
 - دارم حالت رو می پرسم. چه اشکالی داره؟

- هیچی. فقط حاشیه نرو.

- چشم.

و متفکرانه باقی ماند.

مادر گفت:

- می خوای یک کلمه حرف بزنی آدم رو دق مرگ می کنی.

سعید نفس بلندی کشید تا تمرکز پیدا کند:

- امروز حاج رسول حرفهایی زد که کم مونده بود شاخ دربیارم.

- نگفتم مامان؟

مادر گفت:

- صبا درست فهمید؟ می خوای بری جبهه؟

- نه... این حرفا نبود.

مادر گفت:

- پس چی بود؟ جون به لبم کردی.

- خوب بذار فکر کنم. آره گفت می خواد ازدواج کنه.

خیالمان راحت شد و هردو نفس راحتی کشیدیم. گفتم:

- اینقدر برات مهمه؟

مادر گفت:

- از صبح پاشنه درو درآوردی که چی؟ خوب همه زن می گیرن دیگه حاج

رسول که جای خود داره.

مادر بلند شد تا به آشپزخانه برود. سعید دستش را گرفت و گفت:

- حرفم تموم نشده. حاج رسول از صبا خواستگاری کرد...

مادر وا رفت و نشست. در سکوت به دنبال معنای جمله سعید می گشتم.

شاید دخترخاله اش نامش صبا بوده و سعید اشتباهی متوجه شده.

با خنده گفتم:

- چه جالب دختر خاله ش هم نام منه.

سعید گفت:

- دختر خاله کیه؟ صبا، اون از تو خواستگاری کرده.

با بهت نگاهش کردم. دستش را جلو چشمانم تکان داد.

- صبا خواست با منه؟

بلند شدم و فریاد زدم:

- به چه جرأتی این پیشنهاد رو داده؟ به چه جرأتی؟...

به اتاقم گریختم و در را قفل کردم. آنقدر اشک ریختم که دیگر نایی نداشتم.

هوا بارانی و غمزه بود. چی شده بود؟ چه اتفاقی افتاده بود؟ چرا عصبی شدم؟

چرا سر سعید داد زدم؟ چرا هرکی از راه می رسه منو دست می ندازه؟ کوتاه تر

از دیوار من پیدا نمی شه؟ من کجا و حاج رسول کجا؟ اگه مادر بیچاره ش بفهمه

حتماً دق می کنه. اصلاً مگه می شه؟ حتماً باز خواسته منو مسخره کنه. شاید هم

سعید رو دست بندازه. هرچی بود کار بد و ناشایستی بود. طفلک سعید خوش

باور گول حرفهای اونو خورده بود و باور کرده بود.

در حالیکه مثل روز برام روشن بود که حاج رسول می خواد خودشو مطرح

کنه و خوب می دونه پیشنهادش در همین حد باقی می مونه. اما چرا با من این

کار رو می کرد؟ می خواست خوارم کنه و بگه تو بیوه زن بدبختی هستی که می

خوام کمکت کنم و تو رو از فلاکتی که به اون دچار شدی رها کنم و باز می خواد

ناجی من بشه. کاش قدرت داشتم و اونو می کشتم!

با صدای مداوم در ناگزیر آن را گشودم. در حالیکه روی تخت می نشستم

گفتم:

- راحتم بذارین!

مادر به آرامی کنارم نشست و گفت:

- دخترم چت شد؟ سعید که حرف بدی نزد.

با گریه گفتم:

- مامان من خیلی بدبختم... خیلی!

- چرا احساس بدبختی می کنی؟ مگه چی شده؟ خواستگاری که جرم نیست. باعث افتخاره. حالا هرکی می خواد باشه. جواب تو وقتی منفیه دیگه غصه نداره.

اشکم را پاک کردم و با کینه گفتم:

- اون ما رو دست انداخته. برای همین دلم می سوزه. از من خوشش نمیاد و همیشه با تمسخر نگام کرده. از رفتارهایش معلوم بود که منو قبول نداره. اون وقت بیچاره سعید رو مضحکه دست خودش کرده. حالا فهمیدین چرا بدبختم؟ و باز زار زدم.

- نمی فهمم... فقط اینو می دونم که یکی از بهترین پسرای محل که همه آرزوی همنشینی با اونو دارن از دخترم خواستگاری کرده. حالا پشت پرده چی هست خدا می دونه. ظاهر قضیه فقط همینیه. مثل تمام پیشنهادات دیگه که بهت شده و خواهد شد.

سعید به کنار در آمد و گفت:

- صبا حاج رسول مردی نیست که کسی رو دست بندازه یا مضحکه کنه. اون می خواد با تو ازدواج کنه. خیلی هم جدی بود و اصرار داشت. جواب تو فقط یک کلمه ست آره یا نه؟ این دیگه داد و هوار نداره.

- ازت خواهش می کنم همین الان برو بگو نه.

- نمی خوام کمی فکر کنی؟

- برای چی فکر کنم؟ برای پسری که تا به حال ازدواج نکرده و می خواد با زن بیوه ای که دوبار شوهر کرده ازدواج کنه؟ چرا متوجه نیستی اون می خواد دلسوزی کنه و خودش رو خوب جلوه بده. بگه من فداکارترین انسان روی زمینم. درحالیکه می دونه جواب من چیه. اما خواسته مردونگیش رو ثابت کنه.

سعید با تأسف سرش را تکان داد و گفت:

- خیلی کوتاه فکری. کسی که روزی شیش تا مانتو و روسری بخره معلومه که نمی تونه درست فکر کنه. تو بیوه زنی که هستی گناه که نکردی. کاش اونو می شناختی و این طور قضاوت نمی کردی. برات متأسفم صبا. متأسف.

سعید بیرون رفت و در خانه را محکم بهم کوبید.

مادر گفت:

- ازش به دل نگیر. روی حاج رسول حساسه، دست خودش نیست. خودش پشیمون می شه و میاد عذرخواهی. خودم با حاج رسول حرف می زنم و توضیح می دم. فکر و خیال نکن. تا منو داری غصه نخور.

آن شب تا صبح چشم روی هم نگذاشتم. نمی دانم چه مرگم بود. اگر به جواب رد بود که داده بودم و دیگر جای غم و غصه نداشت.

برخورد باران به پنجره اتاقم نوایی بود که مرا به گذشته ها می برد. به عقب برگشتم و تمام صحنه های زندگی ام در ذهنم جان گرفت. از فرط ناامیدی و حس حقارت به خود پیچیدم. اگر دختر دم بدختی بودم می توانستم به خواستگارانم جواب قابل قبولی بدهم.

بیست و شش سال داشتم و زخم روزگار کشیده. کاش زندگی ام این طور نمی شد. کاش نیمی از عمرم را می دادم و در عوض دختر باکره ای بودم که در انتظار بخت و اقبالش چشم به راه است. از حرفهای سعید که در لفافه مرا زنی سر به هوا و احمق معرفی کرد بیشتر زجر می کشیدم. برادر کوچکم با تأسف به من و رفتارهایم نگاه می کرد. باعث تمام این کدورتها کسی جز حاج رسول نبود که با نفوذ خود شخصیت سعید را تغییر داد و از ما جدا کرد. از زمانی که او را دیدم از بیوه بودنم شرمسار شدم و با هر برخوردش حس کردم لباس و سر و وضعم جلف و نامناسب است. حتی زمانی که با اتومبیلیم بودم آرزو می کردم پنجر شوم و با تاکسی بروم. از وقتی که حرف او در خانه ما بود جز دلهره و

ناراحتی چیزی به ارمان نداشت...

صبح روز بعد سعید با دیدن من نزدیکم شد و صورتم را بوسید:

- معذرت می خوام. اگه بی ادبی کردم منو ببخش.

دست به صورتش کشیدم و گفتم:

- من هیچ وقت از تو ناراحت نمی شم.

- ممنونم. تا صبح از ناراحتی خوابم نبرد. دیگه حرفشم نمی زنم. باشه؟

- تو حرف بدی نزدی. شاید من بی جنبه ام.

مادر گفت:

- تو هر خونه ای حرف پیش میاد. نباید از هم به دل بگیرین.



بعد از ظهر از سر دلتنگی و بی حوصلگی تصمیم گرفتم نزد پریوش بروم. شکمش بزرگ نشده بود اما لباس گشادی به تن کرده بود و با دیدن من دور خودش چرخید و غش غش خندید.

- تو از اولم شوهری بودی. هنوز سه ماهه هستی این ادا و اصول رو می ریزی
یه کم فکر اون بیچاره باش که جلو بچه هاش شرمنده نشه.

- مخصوصا می پوشم تا دق کنن. عوض اینکه من قر و قمیش بیام اونا میان.
ناسلامتی با کسی ازدواج کردم که جای پدرمه.

- کسی زورت نکرده بود. خودت خواستی.

- خودم خواستم پاشم هستم. فقط نمی خوام کسی برام سوسه بیاد.

- از دست تو... چرا یه سر به ما نمی زنی؟

- چی کار کنم صبا؟ می خوام اعتماد منصور رو جلب کنم. باور کن تو این

مدت هیچ جا نرفتم. فقط با خودش بیرون می رم.

- حالا کجا می رین؟

- می ریم ددر. کباب می زنیم تو رگ و دوتایی خوش می گذرونیم.
- می شه از این اصطلاحاتی که به کار می بری کم کم دست برداری.
- تو رو می بینم یادم میوفته. دروغ چرا با منصورم همین طور حرف می زنم بدش نمیداد که هیچ کیف هم می کنه.
- خدا رو شکر. راضی هستی؟
- خیلی با محبت و دست و دلبازه. بچه هاشم کم کم دارن عادت می کنن.
- کاری به کار هم نداریم. از خدائشون باشه پدرشون رو تر و خشک می کنم. قراره بعد از زایمان منو ببره مکه.
- خوش به حالت. از مهری و هادی چه خبر؟
- از وقتی فهمیدن جای چرب و نرم افتادم مرتب سراغم رو می گیرن و یادشون افتاده خواهری هم دارن نمی خوام منصور شک کنه مجبورم تحویلشون بگیرم. چه خبر از محله بروبیا؟
- همه چی خوبه و مثل همیشه ست و فقط...
- فقط چی؟
- من یه خواستگار پیدا کردم!
- مگه گم کرده بودی؟ خودت دوست نداری ازدواج کنی. شوهر که قحط نیست.
- اگه بدونی خواستگارم کیه تعجب می کنی! اون وقت فرقتش رو می فهمی.
- پریوش درحالیکه پرتقالی را پوست می کند گفت:
- چرا معما طرح می کنی؟ بگو کیه راحتم کن.
- حدس بزن؟
- بازاری یا مهندس یا دکتره. با موقعیتی که داری باید یکی از اینا باشه.
- حدست اشتباهه. سرم را جلو بردم و شمرده شمرده گفتم:
- خواستگارم حاج رسوله!

پریوش لحظه ای مات ماند و سپس قهقهه سر داد. من هم از خنده پریوش به خنده افتادم. آنقدر خندید تا دل درد گرفت و به سرفه افتاد. لیوانی آب برایش آوردم و به دستش دادم. جرعه ای نوشید تا حالش جا آمد.

- مجبوری اینقدر بخندی که غش کنی؟

- خیلی باحال بود. خیلی وقته اینقدر نخندیدم. جون مادرت هروقت برات خواستگار اومد بیا پیش من.

- به خودت بخند با این شوهر کردنت. کجای حاج رسول خنده داره؟

- اون خنده دار نیست. تو خنده داری. خوشگلی واسه تو مایه دردسر شده. خیلی ببخشید بعد از دوبار ازدواج، پسر خوب خوبه محل می خواد بگیرت. خوش به حالت...

- پسر خوب خوبه چیه؟ مگه من بدم؟ فقط بد آوردم.

- حرفام رو به دل نگیر. هر کی ندونه من می دونم تو چی بودی و چی هستی.

اما خوب تو کجا و اون کجا؟

- حرفی که خودم زدم.

- یعنی آنقدر چشمش رو گرفتی که دل و دینشم بردی. عجب شیطون بلایی

هستی. جوابش رو دادی؟

- همون شب اون قدر عصبانی شدم که جوابش کردم.

- عجب آدمی هستی. پسر به اون خوشگلی رو رد کردی. بابا دست مریزادا!

- به خاطر موقعیتم خیلی بهم برخورد. حس کردم می خواد تحقیرم کنه یا

یه جوری به رخم بکشه که بیوه هستم و داره در حقم لطف می کنه.

- ای بابا... واسه خودت می بری و می دوزی. حتماً دوستت داره. وقتی پای

عشق در میون باشه فاصله ها به صفر می رسن. تو کی هستی و من چی هستم

می ره کنار. وقتی عاشق منصور شدم سن و سال و بچه و فامیل از یادم رفت.

منصور هم همین طور. وقتی خاطرخواهی باشه این حرفا رو بریز دور.

- یعنی اون عاشق من شده؟

- به نظرت چه دلیلی برای خواستگاری از تو داره؟

- خیلی دلایل.

- مثلاً؟

- می خواد بگه من جوونمردم و...

- بس کن. حتماً می خوای بگی می خواد آب توبه رو سرت بریزه. صبا با این

حرفا خودت رو گول نزن و شیره سر کسی نمال. یه دفعه بگو می خوامش و روم

نمی شه. چرا دنبال بهونه ای؟

با صدایی جیغ مانند گفتم:

- من می خوامش؟ چطور همچین چیزی به ذهنت رسید؟

- نکنه یادت رفته ما با هم بزرگ شدیم تا بگی و من می گم ولی.

به چشمان پربوش زل زدم و گفتم:

- به من نگاه کن. قیافه م عوض شده؟ رنگ و روم پریده؟ تپش قلبم رو می

شنوی؟ چی شده که می گی من می خوامش؟

- خیلی وقته عوض شدی و خبر نداری. یادته چند ماه پیش گفتم صبا یه

جوری شدی حالا رسیدیم به همون یه جور من.

وقتی سکوتم را دید گفت:

- اگه اشتباه می کنم به عادت بچگی معذرت می خوام. اما تو آنقدر از خودت

دور شدی که متوجه احساسات هم نیستی. با خودتم رودربایستی داری. تو خیلی

متواضعی خیلی خوبی حتی با موقعیتی که داری هیچ وقت خودتو گم نکردی.

من بهت افتخار می کنم. اما جون من برای یا بار شده به خودت خوب نگاه کن.

برو جلو آیینه و از خودت بپرس از زندگی چی می خوای؟

- مطمئنم ازدواج تو برنامه زندگیم نیست.

- با تقدیر نمی شه جنگید. صبر داشته باش.

چشمانم لبریز از اشک شد. با بغض گفتم:

- این نمی تونه واقعیت داشته باشه. نمی تونم باور کنم... من از اون...

پریوش چشمانش را تنگ کرد و گفت:

- تو از اون چی؟

- تو راست می گی. من احساس ندارم. خیلی وقته همه چی رو تو خودم

کشتم. از وقتی که فهمیدم کامبیز هم برای من سایه سر نشد. وقتی مُرد منم

مُردم. چون همه چی رو با خودش برد و یه عالم مادیات برام گذاشت. اما حاج

رسول فرق می کنه من از اولم با اون بد بودم و چشم دیدنش رو نداشتم.

- می دونی چرا از اولم باهاش بد بودی؟ چون از اولم ازش خوست اومده بود.

تفاوتهای زیادی می دیدی که اجازه نمی داد حتی یه لحظه هم بهش فکر کنی.

- یعنی تو فکر می کنی اون از من خوشش میاد و شوخی نیست؟

- خوشش نییاد، عاشقته. چون با شرایطی که داری همه جوره قبول کرده و

پا پیش گذاشته.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- درهر حال فرقی نمی کنه چون جوابم رو دادم.

- اون مردی نیست که با جواب تو پا پس بکشه. منتظر پیغام بعدیش باش.

- اون قدر از خودمتشکر و مغروره که دیگه این طرفها پیداش نمی شه.

- دیدی اشتباه می کنی؟ آدمی که اون قدر اعتماد به نفس داره و تو

زندگیش موفقه محاله کوتاه بیاد.

با تأسف گفتم:

- بیچاره مادرش. اگه بفهمه سخته رو زده.

- صبا خودت رو زدی به خیریت؟ حاج رسول مردی نیست که بدون اذن

مادرش سرخود کاری انجام بده اونم ازدواج!

- آخه فقط با سعید درمیون گذاشته.

- اونم از سیاستشه. خواسته سعید اعتمادش رو نسبت به اون از دست نده و فکرای ناجور نکنه. بهترین کار رو درمیون گذاشتن با سعید دیده و از طریق اون پا پیش گذاشته.

- سعید اون قدر شیفته حاج رسوله که این حرفا اثری روش نداره.

- بالاخره جوونه و نادون.

- همه عکس العملها یکسان نیست.

به ساعتی نگاه کردم و گفتم:

- وای دیرم شد. بی خیال نشستم و فکر مامان نیستم. الان هزار فکر و خیال

به سرش می زنه.

- نمی دارم بری باید شام پیش من بمونی.

- اصرار نکن. شوهرت از راه می رسه. رودربایستی می کنه. یه روز نهار با

مامان میام.

- قول دادی. این هفته منتظرم که بیای. در ضمن همیشه از خودم می

پرسیدم چرا اون شب خودش رو نشون داد تا ما بدون اشکال باشیم. جوابم رو

امروز گرفتم.

- خیلی به این مسئله فکر می کردی؟

- راستش رو بگم آره. واسم معما شده بود درحالیکه می تونست به روی

خودش نیاره.

- فکر نمی کنم قبل از اون شب منو دیده باشه. احتمالا تو رو یا لیلا رو می

شناخت.

- تو پیاده شدی... تو تاریکی خیابون و داخل ماشین امکان دیدن ما نبوده.

- براش آرزوی خوشبختی می کنم. چون اصلاً برام مهم نیست.

- برو دروغگو... من تو رو می شناسم.

- مراقب خودت باش. تلفن که داری حداقل تماس بگیر.

- حتماً... به هما خانم سلام برسون.

با خروج از خانه پریوش حالم بهتر شده بود و سبکبال تر از همیشه پشت رل نشستم و کاستی داخل ضبط گذاشتم و به سمت خانه رفتم.

سر خیابان پیاده شدم و طبق عادت هر روز از کیوسک سر خیابان روزنامه و مجله خریدم و مجدداً سوار شدم تا حرکت کنم.

موتور سواری از رو به رویم گذشت. نگاه کردم و حاج رسول را دیدم. به بهانه روسریم که عقب رفته بود نگاهم را دزدیدم. اما با نگاه تیزبینش مرا غافلگیر کرد. نه جرأت داشتم سلام کنم و نه می توانستم از نگاه مرموزش دوری کنم.



یک ماه از موضوع پیش آمده گذشت. نه مادر و نه سعید هیچ اشاره ای به آن نمی کردند. حدسم به یقین مبدل شد و باور کردم حاج رسول پیشنهادی داده که چندان علاقه ای هم به ادامه آن نداشته و می خواسته خود را مطرح کند و حالا هم بی خیال شده بود.

از این فکر بیشتر عصبی می شدم و خودخوری می کردم. درحالیکه نمی خواستمش ولی به دنبال خبر و یا پیغامی از طرفش بودم. مگر غیر از این بود که خودم نخواستمش آن هم بدون تعلل و بدون فکر!

مادر حتی راجع به خانم برومند هم حرفی نمی زد. دیگر حرف حاج رسول در خانه ما نبود.

حساب و کتاب جواهر فروشی مدتی بود به هم ریخته بود. شبها بعد از شام کمی به دفاتر رسیدگی می کردم. سعید به اتاقم آمد و گفت:

- تموم نشد؟

- خیلی بهم ریخته س. این طور پیش برم ورشکست می شم.

- چرا حسابرس نمیاری؟

- باید همین کارو بکنم. مدیری که استخدام کردم کمی کم حواسه.
- کم حواس باشه عیبی نداره. کلاهدار نباشه.
- نماز اول وقتش ترک نمی شه. آدم مثبته.
- خونه ت رو نمی خوای اجاره بدی؟
- به پولش احتیاج ندارم. همون طور بمونه بهتره. شاید خونه مامان رو عوض کنم. از این محله خسته شدم.
- من که تابستون می رم خدمت. خودت می دونی و مامان.
- خیلی عجله داری؟
- بالاخره چی؟ راهیه که همه باید بدن.
- نکنه می خوای زود زن بگیری؟
- خندید و گفت:
- نه بابا! می خوام بعد از خدمت درس بخونم.
- چرا بعد از خدمت؟
- این جووری خیالم راحت تره.
- بعد از لحظاتی گفت:
- راستی صبا اگه حرفی بزنی دوباره عصبانی نمی شی و همه چی رو بهم نمی ریزی؟
- مگه دیوونه م! حرفت رو بزنی؟
- راستش اگه دلخور نمی شی، می خواستم بگم اگه ممکنه یه بار...
- کلافه شدم و گفتم:
- یه بار چی؟
- به تندی گفت:
- یه بار با حاج رسول حرف بزنی؟
- و نفس راحتی کشید.

- آه بازم حاج رسول؟ من چه حرفی می توئم با اون بزئم؟
 - نمی دونم. راستش هم من هم مامان بهش گفتیم چه نظری داری و نمی
 خوای ازدواج کنی. اما قبول نکرد و اصرار داره یک بار با خودت رو در رو حرف
 بزئه. اگه اجازه بدی فردا یه سر بیاد خونه؟
 نگاه سعید سراسر التماس بود. گفتم:
 - من حوصله و وقت ندارم. اصلاً کشش این حرفا رو ندارم.
 - به خاطر من. قبول؟
 از دیدن چهره مضحک سعید که گردنش را کج کرده بود خنده ام گرفت:
 - اینقدر برات مهمه؟
 - منم آبرو دارم. رومو زمین ننذاز.
 - آبروت در گرو اومدن حاج رسوله. همین طوره؟
 - بالاخره ما هم تو این محل واسه خودمون اسم و رسمی داریم.
 - به خاطر تو قبول می کنم، اما جوابم عوض نمی شه.
 - می دونم. ازت ممنونم.
 مثل پدربزرگها پیشانی ام را بوسید و از اتاق بیرون رفت. با رفتن سعید
 بلافاصله از قولی که داده بودم پشیمان شدم. چطور باید رو در رویش می
 نشستم و مانند دختران نابالغ به حرفهایش گوش می کردم! من هیچ حرف تازه
 ای برای گفتن نداشتم. چه اشتباهی کردم؟!
 صبح با گشودن چشمانم قرار امروز خاظم آمد و با افسوس سرم را تکان
 دادم. مادر برای خرید بیرون رفته بود. حتماً در تدارک آمدن مهمان بود. صبحانه
 آماده بود، چای ریختم و نشستم. یک ربع تمام قاشق را در استکان چرخاندم.
 چای یخ کرد. بدون آنکه لب به چیزی بزئم میز را جمع کردم.
 مادر زنگ زد، برای کمک پایین رفتم. بسته های خرید را بالا آوردم.
 گفتم:

- چه خبره این همه خرید کردین؟
 با لبخند معناداری گفت:
 - مهمون داریم.
 - اینو که خودم می دونم. اون یه نفر مگه می خواد چقدر بخوره؟ اصلاً بگو از
 هولش چیزی می خوره. هرچی باشه مهمون و غریبه.
 - کارای سعیده. ول کن نیست.
 - اون قدر التماس کرد که ناچار شدم قبول کنم.
 - چندبار ما رفتیم خونه شون یه بار اون بیاد، چه اشکالی داره؟
 - اگه از این جنبه نگاه کنین، اصلاً اشکالی نداره.
 البته حرفهای مادر برای آرامش من بود تا نگران نباشم و عادی رفتار کنم. به
 حمام رفتم و لباس پوشیدم و آرایش کردم. روسری کوچکی را برای سر کردن
 کنار گذاشتم.
 مادر با دیدنم گفت:
 - چادرهای خوشگل داری چرا یکی شون رو سر نمی کنی؟
 - این جوری راحت ترم.
 مادر با دقت به صورتم نگاه کرد و گفت:
 - آرایش زیاد نیست؟
 - من همیشه آرایش می کنم چیز غیرعادی نیست. شما امروز رو من حساس
 شدین. اثر اومدن حاج رسوله؟
 مادر با بی تفاوتی گفت:
 - احترامش واجبیه. ولی هرطور راحتی رفتار کن.
 زمان چندانی به آمدنش نمانده بود. رو به روی آینه روسری ام را سر کردم و
 به خود گفتم: باید همونی که هستم باشم. نه اونی که دنبالشه و من نیستم.
 رأس ساعت شش زنگ در زده شد. از اضطراب بیش از حدم سست شدم و

بی رمق گوشه تخت نشستیم. صدای احوالپرسی مادر به گوش می رسید. از سوراخ کلید به سالن نگاه کردم. حاج رسول روی مبل نشسته بود و سرش پایین بود. با دست و پایی لرزان روی زمین وا رفتم. کاش اتاقم دری داشت به بیرون تا فرار می کردم. کاش زنگ در خراب بود و مادر صدایش را نمی شنید. کاش حاج رسول در جبهه بود و من در آرامش...

مادر به در اتاقم زد و گفت:

- صبا بیا بیرون مهمون داریم.

با همان ضعف بلند شدم و در را گشودم. حاج رسول به احترام من بلند شد و سلام کرد. با صدایی مرتعش جوابش را دادم و خواهش کردم تا بنشینند. رو به رویش نشستیم. سکوت کردم تا کمی به خودم فرصت بدهم. مادر عذرخواهی کرد و به آشپزخانه رفت. هردو در یک زمان به یکدیگر نگاه کردیم. نگاهم را دزدیدم و آهسته گفتم:

- خیلی خوش آمدین. حاج خانم حالشون خوبه؟

- سلام رسوندن.

چه سکوت بدی بود. هرچه در ذهنم جستجو کردم کلامی برای از بین بردن این سکوت آزاردهنده نیافتم. به ناچار گفتم:

- میوه میل کنین.

- ممنون. بهتره برم سر اصل مطلب. خیلی وقت بود تصمیم گرفته بودم خدمت برسم. متأسفانه آقا سعید گفتن کسالت دارین گذاشتم سر فرصت به دیدنتون پیام.

- راضی به زحمت نبودم.

مادر با چای و شیرینی آمد. بلند شدم تا از دستش بگیرم که نگذاشت. بعد از تعارف چای گفت:

- با اجازتون من چند تا تلفن بزنم بعداً خدمت می رسم.

- اجازه ما هم دست شماست.

با خروج مادر گفت:

- نمی دونم متوجه شدین یا نه. من آدمی نیستم که بخوام حاشیه برم و بازار

گرمی کنم. ترجیح می دم بدون تعارفات معمول حرفم رو بزنم.

باز با نگاه عمیقش عمق وجودم را لرزاند. از هیبت و متانتش وا ماندم. اسیر

نیروی جاذبه اش شدم. اگر درک می کرد چه حالی دارم بی شک ادامه نمی داد.

من او را به خانه ام کشاندم تا قدرت خود را نشان دهم. اما در من همه چیز

سوخت و خاکستر شد. در مقابل پاکی نگاهش چون کودکی بی گناه شدم.

معصوم شدم و برای اولین بار خود را در هفت سالگی ام دیدم که همراه مادر به

کوچه های بی کسی می رفتیم. علی را فراموش کردم کامبیز را به خاطره ها

سپردم و ثروتم را چون دود در هوا دیدم. من به راستی کودکی بی گناه بودم...

با سئوالش به هم ریختم. سرم را بالا بردم و گفتم:

- با من بودین؟

- با شما بودم ولی شما اینجا نبودین.

- متأسفم. یاد گذشته افتادم.

- پرسیدم می تونم دلیل مخالفتتون رو بدونم؟

وقت آن بود تا حرف بزنم باید احساسات را کنار می گذاشتم و با منطق پیش

می رفتم. واقعیت آن بود که من بیوه زن بودم و او پسر جوان و پرشور و مطرحی

بود. با صراحت گفتم:

- من نمی تونم شما رو خوشبخت کنم. تفاوت های زیادی بین ما هست. مثل

رفتار و طرز زندگی... اخلاق و عقایدمون و خیلی چیزهای دیگه که احتیاجی به

گفتن نیست. من و شما دو قطب مخالف هم هستیم.

- در مورد خوشبختی باید عرض کنم بستگی به نوع تفکرات داره و شما

خوشبختی رو در چی می بینین؟ در مورد تفاوتها، باید بگم من تفاوتی نمی بینم.

تمام قدرتم را جمع کردم و گفتم:

- من دوبار ازدواج کردم.

- اطلاع دارم.

از جوابش عصبی شدم:

- تفاوت از این پیشتر؟

- این تفاوت نیست. شما در زندگی تون شکست خوردین که ممکنه برای

هرکسی پیش بیاد.

با کلافگی گفتم:

- چرا برای افتخارات زندگیتون منو انتخاب کردین؟ فکر نمی کنین ممکنه

تمام این افتخاراتو از شما بگیرن؟

- از مسائل حاشیه ای بیزارم، چون باعث می شه مسائل اصلی گم بشن و

حتی به بیراهه کشیده شن.

- مسئله اصلی منم و منم آدم مناسبی برای شما نیستم. این حاشیه نیست

واقعیته.

- چرا این طور فکر می کنین؟ و جالبه که اصرار دارین عقایدتون رو به من

تحمیل کنین.

- وقتی شما به اینجا تشریف آوردین حتماً عقایدتون هم با خودتون آوردین.

ممکن نیست تو خونه جا گذاشته باشین.

- من حرفی از عقاید شخصی ام نزد. برداشت شما این طور بوده.

- شما روی عقایدتون زندگی تون رو شکل می دین. نمی خوانین که انکار

کنین؟

- شما یک سری مسائل ظاهری رو می بینین. عقاید من در درون منه و هنوز

بروز ندادم.

- احتیاجی به ابراز اون نیست. همه چی واضح و گویاست.

ما همانند دو دشمن سنگر گرفته بودیم و با رگبار کلماتمان یکدیگر را سرکوب می کردیم. هیچ تناسبی با کسانی نداشتیم که می خواهند یکدیگر را بفهمند، من عصبی و بی قرار و او سنگین و پرستیز...

بعد از لحظاتی گفت:

- در هر حال بنده برای انجام رسم و رسوماتی اینجا اومدم. چندان هم موافق نبودم چون با توجه بخصوصیات شما می دونستم نتیجه دلخواه رو نمی ده. اما اگر این کار رو نمی کردم باز برداشت دیگه ای می کردین.

- مهمترین موضوع، عملی نبودن این ازدواجه. وقتی من در حد و اندازه شما نیستم فکر می کنم تحقیر شدم. بهتر بود به اینجا نمی اومدین و برداشت درست و یا نادرست منو به بزرگی خودتون می بخشیدین.

- متأسفم که اومدن من به اینجا رو تحقیر خودتون می دونین.

- شما خیلی خوب متوجه منظور من شدین. چرا به اون جنبه وارونه می دین؟

- تصور من اینه که شما زیاده از حد بدبین هستین. بهتر نیست کمی واقع بینانه تر رفتار کنین؟

- نصیحت شما رو فراموش نمی کنم.

- و یک نصیحت دیگه. بهتره بیشتر راجع به پیشنهادم فکر کنین. من می توئم فرصت این کارو به شما بدم.

در نگاهش خنده موج می زد. با تمسخر گفتم:

- جداً؟ زحمت نکشین چون جوابم تغییری نمی کنه.

- من هیچ دلیل قانع کننده ای برای این جوابتون نشنیدم.

- من به درد شما نمی خورم. آخرین و تنها دلیلی که نیازی به فکر کردن نداره.

بلند شد و گفت:

- با اجازتون.

برای مشایعتش به دنبالش رفتم. گفتم:

- اجازه بدین مادر رو صدا کنم.

- لطفا مزاحمش نشین. از طرف من خداحافظی کنین. در ضمن اگر برگشتم

از شما هم حلالیت می خوام.

بدون فکر پرسیدم:

- مگه قراره جایی برین؟

لبخندی زد و گفت:

- جای بخصوصی نیست من همیشه در رفت و آمدم. این هم جزوی از زندگی

منه. البته اگر به حساب خیلی چیزها نذارین!

- متوجه شدم. براتون آرزوی سلامتی می کنم.

در را باز کرد. برگشت و نگاهم کرد:

- نمی خوانین به امید دیدار بگید؟

از نگاهش دستپاچه شدم. آهسته گفتم:

- به امید دیدار.

با اطمینان گفت:

- ممنونم. چون این طوری نیمی از جوابم رو گرفتم. بقیه ش می مونه برای

بعدا خداحافظ.

با رفتنش سقوط کردم و به هم ریختم. فکرم کار نمی کرد و هرچه به مغزم

فشار می آوردم از درک وقایع اطرافم عاجز بودم. تمام چشمم از نگاهش پر بود

و تمام گوشم از صدایش.

عطر دل انگیز وجودش هنوز باقی بود درحالیکه مدت زمانی می شد که از

خانه و کوچه ما گذر کرده بود.

به کنار پنجره دویدم. کوچه در خلوت همیشگی اش سر می کرد و رهگذر

پیری آهسته در حال عبور بود. به دیوار تکیه زدم و روی زمین سر خوردم... کجا رفت؟... کاش بال پرواز داشتم. کاش نفسش بودم. کاش روح می شدم و به دنبالش می رفتم. کاش عمر دوباره اش بودم. به کجا رفت؟... به اتاقم گریختم و عاجزانه گریستم. به دنبال منطقی برای توجیح خودم بودم. گذشته را مرور می کردم تا شاید کمی خجالت بکشم. گذشته بر باد بود و من طفلی هفت ساله بودم. به راستی یک بار دیگر زاده شده بودم. من صبا بودم و او سلیمان... با آمدن سعید فقط یک کلمه پرسیدم:

- رفت؟

سرش را تکان داد و گفت:

- مطمئن باش برمی گرده.

چه دلگرمی خوبی... کاش می شد به سعید بگویم ممنونم که مرا دلداری دادی. اما با چه رویی. او برادر بزرگتر بود و من طفلی هفت ساله...

فصل سیزدهم

دو هفته گذشت. کار من شده بود گوش دادن به اخبار جنگ. حمله وسیعی آغاز شده بود و هر لحظه خبرهای آن مخابره می شد. سعید هم دلوایس بود و این بار بیشتر از همیشه. دشمن چند نقطه از تهران را موشک زده بود. عده ای از مردم در هراس بودند و در سرمای زمستان به پناهگاه ها می رفتند و عده ای دیگر بی خیال.

از کار حاج رسول در جبهه پرسیدم. سعید گفت:

- راستش رو بخوای نمی دونم. فکر کنم اطلاعاتی باشه که قبل از عملیات به منطقه اعزام می شه. خودش که حرفی نمی زنه. از بچه ها شنیدم. اگه می داشتین برم جبهه ته توی کارش رو در می آوردم.

- کارش خطرناکه؟

- صددرصد! تا اون جایی که من می دونم اطلاعاتیها کارشون اینه که مناطقی رو که باید حمله نظامی بشه شناسایی می کنن و موانع رو بررسی می کنن. برای همین نمی تونن بگن کارشون چیه چون براشون خطرناکه.

- بار قبل چطور مجروح شد؟

- شبی که می خواستن منطقه رو تو خاک دشمن شناسایی کنن، رگبار دشمن باعث می شه منطقه رو ترک کنن و حاجی تو این عملیات مجروح می شه.

- که این طور! کار حاج رسول خیلی خطرناکه.
 با خنده گفت:

- تو چقدر علاقه مند شدی به کار حاج رسول؟
 چهره بی تفاوتی به خود گرفتم و گفتم:

- همین طوری. دلم براش می سوزه.

- آهان... پس که این طور! توقع نداری که باور کنم؟
 - بی مزه.

با حسرت گفت:

- خیلی دوست دارم جبهه رو ببینم. یکی از آرزوهای بزرگمه. منتظر یه اشاره حاجی هستم.

- که چی بشه؟ به جای این فکرها به درست برس. تو جبهه آدم زیاده. اون قدر که نوبت گرفتن.

- منم تو نوبتم. درسمم می خونم.

هفته سوم بود که سعید خبر آمدن حاج رسول را آورد. از شنیدن آمدنش گرفتیم و باز دلشوره به سراغم آمد. وقتی نبود طور دیگه ای بودم، در آرامش و سکوت اما با آمدنش جنجالی در درونم به پا می شد که مضطربم می کرد.

مادر پرسید:

- حالش خوبه؟

- عالی بود. بخصوص که حمله نظامی رزمنده ها با موفقیت انجام گرفته.

با نگاهی به من گفت:

- سلام رسوند.

مادر بلافاصله گفت:

- سلامت باشه.

- می رم لباسم رو عوض کنم قراره بیاد دنبالم بریم جایی.

سعید به سمت اتاقش رفت. زنگ در زده شد.

سعید فریاد زد:

- مامان در رو باز کن. بگو الان میام.

- عجله نکن. تا بیای من می رم پایین احوالپرسی.

با رفتن مادر طاقت نیاوردم و به کنار پنجره رفتم. نمی توانستم او را در چارچوب در ببینم. مادر بعد از احوالپرسی داخل خانه آمد و حاج رسول عقب رفت و به دیوار تکیه داد.

حالا به راحتی دیده می شد. صورتش را آفتاب سوزانده بود. پیراهن سیاهی به تن داشت با زنجیری که مخصوص رزمندگان بود و مشخصات خود را روی آن حک می کردند. اشعه نگاهم چنان فروزان بود که شعله های آن به او نیز اصابت کرد و لحظه ای سرش را بلند کرد و به پنجره خیره شد. نگاهمان در هم گره خورد. ناگزیر با سر سلام کردم و او نیز جواب داد.

پرده را انداختم و دست روی قلبم گذاشتم. دردی جان سوز داشت. چقدر دلتنگ دیدارش بودم و خبر از حالم نداشتم. اگر پشیمان می شد و سراغی از من نمی گرفت به راستی می مُردم. باید سرد و خاموش می ماندم. باید او را طالب خود می دیدم. من تنها چیزی که داشتم غرورم بود و دیگر هیچ چیز نداشتم. جز ارثیه ای از گذشته، که سراسر ناامیدی بود و آن را با خود یدک می کشیدم.



چند روز بعد برای انجام کارهای بانکی ام بیرون رفتم. هنگام برگشت متوجه مردی سیاه چرده با لباسی نامرتب شدم. درحالیکه به کوچه قدم می گذاشتم صدایی مرا فراخواند. به سوی صدا برگشتم و آن مرد را دیدم. نگاهش غریبه نبود. دقت بیشتری کردم و در لا به لای چهره تکیده اش آشنای گذشته را دیدم.

- علی؟!...

وقتی بهت مرا دید گفت:

- چه زود فراموشم کردی؟

سکوت کردم و فقط نگاهش کردم.

- خیلی عوض شدم؟

- باورم نمی شه؟ تو خودتی؟

لبخند محزونی زد و گفت:

- خودمم. نمردم و زنده ام.

- از کجا منو پیدا کردی؟

- تو گم نشده بودی.

- برای تو گم شده بودم. فراموش شده بودم. شش ساله که نخواستی سراغی

از من بگیری. از زن جوونت که در به درش کردی. حداقل بدونی تو چه حال و روزی هستم.

- من خیلی بدبختی کشیدم. زندون و اعتیاد و تنهایی مهمون این سالهای

من بود.

- و حالا؟

- اومدم منو ببخشی. اشتباهاتم و ندونم کاریهام رو. توبه کردم. ترک کردم.

می خوام سر به راه بشم و زندگی کنم.

- بهجت خانم و پریسا رو چه کار کردی؟

- اونا هم پشیمونن. می دونم خیلی به تو ظلم کردن. دیگه نمی دارم دخالتی

تو زندگی م بکنن.

- برای این حرفا دیر شده. من و تو عوض شدیم.

- من عوض شدم اما تو هنوز همونی. حتی ذره ای با گذشته فرق نکردی.

فقط سر و وضعت نشون می ده شوهر خدا بیامرزت حسابی ریخته و رفته.

- خبر از همه چی داری؟
- آره. شاید خدا خواسته که اون بمیره و تو دوباره مال من بشی.
- به سرتاپایش نگاه کردم. چقدر حقیر بود. چقدر از خودش مطمئن بود و چقدر بدبخت...
- من صبای هفده ساله نیستم. اون قدر ذلت کشیدم که از ریسمان سیاه و سفید می ترسم.
- فرصت جبران رو از من بگیر.
- تو هنوز معتادی.
- چند وقته ترک کردم. اگه تو هنوزم دوستم داشته باشی می تونیم دوباره با هم شروع کنیم. من به خاطر تو ازدواج نکردم.
- در دل به حالش افسوس خوردم. انگار نمی دانست کسی به او زن نمی دهد.
- کجا کار می کنی؟
- تعمیرگاه ماشین. طرفهای میدون خراسون.
- به ظاهرم نگاه نکن. من بدبخت تر از قبل برگشتم. باعث تموم اونها هم تو بودی. نخواستی زندگی کنی. تمام شوق و ذوق منو از بین بردی. جای کتکها
- هنوز رو بدنم مونده. نمی خوام سرکوفت بزنم چون گذشته ها گذشته. اما تو با من خیلی بد کردی.
- قسم می خورم جبران کنم. یه فرصت دوباره بده.
- متأسفم. تو فقط باید با مادرت و خواهرت زندگی کنی. نفست به نفس اونها بنده. هیچ وقت فکر زن گرفتن نباش که اونم بدبخت می شه. خداحافظ...
- نرو... خواهش می کنم.
- ممکنه کسی ما رو ببینه.
- می تونم فردا پیام دیدنت؟
- برای چی؟

- شاید نظرت عوض بشه.

- در مورد تو هرگز. اما اگه کاری جز این داشتی بیا.

حال بهانه ای برای گریه داشتم. عشق قدیمی ام. تجربه زن شدنم. هنوز خود را روی بام خانه می دیدم با چادری گلدار و گیسوانی پریشان در رقص باد. در میان کبوتران سفید که نوای آزادی داشتند. چه پرشور بودم. چه قانع بودم و چه عاشق. مگر می شد آن روزها را فراموش کرد. خنده های ما روی بام. پناهمان اتاق کوچک زیر بام. نفسهای گرممان گرمابخش خانه ام. چه زود تمام شد! در عرض چند ماه پرپر شد و بام خانه خالی شد و اتاقم سرد. نفسهایمان بوی دود گرفت و جدایی آغاز شد.

حالا علی به اندازه سالها پیر شده بود. نگاهش مظلوم بود و آنقدر ضعیف بود که حس انتقام را در من کشت...

به مادر سفارش کردم حرفی به سعید نزنم. روز بعد نزدیک ظهر زنگ در زده شد. خودش بود. مرتب تر از دیروز آمده بود. گفت:

- نمی تونم دعوت کنم بیای خونه!

- خیالی نیست. مادرت حق داره. صبا دست رد به سینه ام زنم برگرد.

- دیروز بهت گفتم اگه کار دیگه ای داری بیا.

- تو اینقدر بی معرفت نبودی. تو اولین و آخرین عشق منی.

- تمومش کن. هرکمی از دستم بریاد برات انجام می دم اما مثل یک دوست نه بیشتر.

موتور سواری وارد کوچه شد و کسی نبود جز رسول و سعید. کمی دورتر نگه داشت و با کنجکاوی نگاهم کرد. سعید نزدیک ما شد و گفت:

- صبا این آقا کیه؟

علی با لبخند گفت:

- ماشالله آقا سعید چه بزرگ شده. واسه خودش مردی شده!

به بدشانسی خودم لعنت فرستادم. در مقابل نگاه های رسول می خواستم آب شوم و به زمین فرو بروم. به اجبار سلام دادم. جوابم را داد و به سرعت راه برگشت را در پیش گرفت. به سعید گفتم:

- ایشون علی آقا هستن.

سعید با شنیدن نام او با نفرت نگاهش کرد و بی اعتنا داخل خانه رفت.

- باید ببخشی سعید خاطره خوبی از تو نداره.

- خود کرده را تدبیر نیست.

- راستی صبا تو خوشگل تر از قبل شدی.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- برای همیشه برو و دیگه سراغی از من نگیر.

- می شه نسبت اون آقا رو که رو موتور بود با تو بدونم؟

- چطور مگه؟

- خیلی بد نگاه می کرد. نکنه خبریه؟

- دوست سعیده. نسبتی نداره.

لحظه ای فکر کرد و گفت:

- می تونی برام موتور بخری؟

- فقط موتور می خوای؟

- یه کمم پول. می خوام مغازه اجاره کنم.

- موتور رو با سعید برو بخر. مغازه رو هم ببنی اگه به توافق رسیدی من پول

پیش اونو می دم.

ذوق کرد و گفت:

- دستت درد نکنه. نمی دونم چه جوری از خجالتت در بیام.

- احتیاجی به تشکر و جبران نیست. خدا کنه راه خوبی رو در پیش بگیری و

خوشبخت بشی این بهترین جبرانه.

- همیشه فکر می کنم خدا بدجوری تفاس تو رو از من گرفت. برای همین هیچ وقت از فردای خودم اطمینان ندارم.

- با این افکار خودت رو آزار نده. تو هنوز جوونی. منم بخشیدمت.

- مزاحمت نشم. فردا چه ساعتی پیام؟

- بعد از ظهر بیا که سعید خونه باشه.

- ساعت پنج خوبه؟

- خوبه. به هما خانم سلام برسون.

آنقدر ایستادم تا علی در خم کوچه گم شد. به من الهام شد دیگر او را نخواهم دید و دیدار ما رفت تا به قیامت...

سعید با دیدن من گفت:

- رفت؟

- آره رفت. ولی قرار شد فردا بعد از ظهر با اون بری و براش موتور بخری.

سعید با ناراحتی گفت:

- چی گفتی؟

- شنیدی چی گفتم.

- می خوای باج بدی؟

- منظورت چیه؟

- مرتیکه بی شعور عوضی... با چه جرأتی اومده دم در. مگه اینجا انجمن خیریه س؟

مادر گفت:

- سعید کاری به کار صبا نداشته باش. خودش می دونه داره چیکار می کنه.

- آخه مامان شما ندیدین. از خجالتم پیش حاج رسول داشتم آب می شدم.

حالا چه فکری می کنه؟

با پرخاش گفتم:

- به کسی مربوط نیست مخصوصا به اون. مگه چه کاره ماست که هی به رخ من می کشی؟

- صبا تو چه جوری در عرض یک ساعت عوض شدی؟ می گی حاج رسول چه کاره س؟ تو که بهتر می دونی کجای ماجراس. اونم مرد و غرور داره.

- بگو کی بود. اون که همه چی رو می دونه. قرار نیست پنهان کاری کنم.

- تو گول قیافه مظلومش رو خوردی. اگه دوباره بیاد و پول بخواد چی؟
- اون دیگه نمیاد. بهم قول داد.

- تو هم باور کردی؟

- اگه نمی خوام فردا بری بهونه نیار خودم باهاش می رم.

سعید با حرص روی برگرداند و به اتاقش رفت.

مادر گفت:

- حواست رو جمع کن. جلوی سعید حرفی نزدم تا جری تر بشه. اما حق با اونه. اگه تو پول نداشتی سراغت رو می گرفت؟ چطور یادش نبود تو این چند سال سراغی از تو بگیره؟ نگفت زن جوون و بی پناهم و با اون وضع از خونه بیرون کردن چه بلایی سرش اومده؟ اگه کسی رو نداشتی می دونی چه سرنوشتی در انتظارت بود؟

- همه حرفاتون درست! اما چاره ای نداشتیم. من بهش دینی ندارم اما در هر حال شوهرم بوده. با اون زیر یک سقف زندگی کردم. نمی تونم بی تفاوت باشم.

مادر داغ دلش تازه شد و آهی کشید و گفت:

- چه شبها که تا صبح برای غریبی و اسیری تو گریه می کردم. سعید کنارم می نشست و به من زل می زد. طفلک دار و ندارش تو این دنیا من و تو بودیم. التماس می کرد منو ببر خونه آبجی صبا. سنی نداشت. نمی تونستم بگم نمی شه. براش بهونه می آوردم که آبجی صبا رفته سفر وقتی برگشت می ریم دیدنش. اما تو وقتی برگشتی که دیگه مسافر نبود!

به یاد گذشته هردو اشک ریختیم. چه روزهای غمباری بود. خدایا هزاران بار شکر که همه چیز به خیر گذشت.

ساعتی بعد حاج رسول به دنبال سعید آمد. مطمئن بودم می خواهد راجع به مسئله پیش آمده سؤال کند. نگاه های خیره و پرمعنایش به من و علی خوشایند نبود. حتی علی نیز متوجه شد. حتماً از رفتارهای من دلزده شده بود. درحالیکه در انتظار خبری از طرف او بودم، اما با این اتفاق نباید دیگر منتظر او می ماندم.

ساعتی بعد سعید آمد. پرسیدم:

- چی کار داشت؟

با اوقات تلخی گفت:

- کاری نداشت.

- چیزی ازت پرسید؟

- اون هیچ وقت چیزی نمی پرسه. من خودم مجبور شدم توضیح بدم.

با اعتراض گفتم:

- چرا مجبور شدی؟ تو وظیفه ای در قبال اون نداری.

- تو نمی خوای بفهمی اون چه جور آدمیه. فکر می کنی تو چشمام زل می

زنه و می گه چه خبر؟ اون طوری رفتار می کنه که خودت حرف بزنی.

- چه جالب! خوب دست تو رو خونده. چرا منتظر نشد از خودم بپرسه با اون

قیافه حق به جانب راهش رو کشید و رفت!

به آرامی گفت:

- صبا یکم بیشتر مراقب خودت باش. تو خوب و ساده ای. به خدا واسه خاطر

خودت می گم. چطور با همچین آدمی همکلام شدی؟ حاج رسولم نگران تو بود.

گفت اگه مزاحمتی براش ایجاد شده می تونم کمکش کنم.

- چه دلسوز. می شه پیغام بدی اینقدر فداکاری نکنه؟ سعید تو هم اشتباه

کردی. نباید دخالت می کردی. خودم شعور دارم و می فهمم.

به اتاقم رفتم و در را محکم به هم کوبیدم. از رفتارهای حاج رسول که می خواست برتری خود را نشان دهد از حرص پر شدم. اصلاً بهتر بود سراغی از من نگیرد. من زن احمقی هستم که به درد هیچ کاری نمی خورم. من لایق کسی مثل اون نیستم. کاش این را درک می کرد و برای همیشه دور مرا خط می کشید. خطی قرمز... برای او عبور از این خط محال بود. من نفرین شده بودم و امیدی به شکست طلسم نفرینم نداشتم.

اما این گلایه ها از ته دلم نبود. قادر نبودم حتی برای لحظه ای تصور کنم که امید به آمدنش ندارم. تمام حرفهایم دروغی بود که به خودم می گفتم. من او را می خواستم. تکیه گاهی برای عبور.

بی تاب در رختخواب به خودم می پیچیدم. از وحشت قردا که شاید خبری برسد که توان پذیرشش را نداشته باشم علاقه ای به طلوع آفتاب نداشتم. اما صبح شد و ناگزیر به برخاستن. با خودم گفتم: امروز باید چه کار کنم؟ باز هم انتظار؟ نه... این طور از پا در می آیم. با عجله صبحانه خوردم و لباس و پوشیدم. مادر گفت:

– کجا با این عجله؟

– می رم بیرون. از خونه موندن بهتره. اگه دوست دارین با من بیاین.
– خودت نمی دونی کجا می ری اون وقت می خوای منم دنبالِت بیا؟
– اگه با من بیاین یه ناهار حسابی مهمون من هستین.
– خیلی خوب صبر کن لباس بپوشم. البته به خاطر ناهار نیست. می خوام بدونم کجا می ری؟

– با اجازه اول می رم سرخاک بابا و مهین خانم و بعد کامبیز. راستش خیلی دلم گرفته. کی فکر می کرد کامبیز خان به این زودی بارش رو ببندد و بره؟ دلم برای آقا رحمت تنگ شده اگه نزدیک بود خیلی خوب می شد.

- خدا رحمتش کنه. اون همیشه از من دور بود. وقتی مرد جایی دفنش کردن که نتونم برم سراغش.

- هروقت خواستین با هواپیما یک روزه می ریم و برمی گردیم.

- دستت درد نکنه. ببینم کی فرصت می شه.

چند دسته گل با گلاب و خرما خریدم. با پدر کلی درد و دل کردم و اشک ریختم. بعد به سراغ مهین خانم مهربانم رفتم. مادر هروقت سر خاک مهین خانم می رفت گریه های سوزناکی سر می داد و از خوبی و محبتش حرف می زد.

سنگ قبر کامبیز را شستم. مادر برای پخش کردن خرما رفت. هنوز هم باور نمی کردم کامبیز مرده و با تمام خوبیها و بدیهایش مرا تنها گذاشته. چهره خندانش و شور و حالش همواره پیش چشمم بود. با کامبیز حرف زدم از حاج رسول گفتم و از تصمیمم که اگر قسمت شود می خواهم ازدواج کنم.

خواستم تا دعایم کند و مرا ببخشد. قول دادم نماز و روزه هایش را بخرم. مادر در کنارم نشست و با سنگ کوچکی که به قبر کامبیز می زد برایش فاتحه خواند.

تا شب همان طور گیج بودم و در فکر کامبیز.

در خواب به سراغم آمد. با چهره ای محزون هدیه ای در دستم گذاشت. گفتم:

- این چه؟

- مال توئه. بازش نکن. بذار وقتی که من رفتم.

- چرا بی حوصله ای؟

- من اینجا تنهام. جایی برای خوابیدن ندارم.

- بیا بریم خونه.

- نمی تونم.

و مثل سایه از من دور شد. هرچه صدایش کردم جوابم را نداد.

با تکانهایی از خواب پریدم. مادر و سعید بالای سرم بودند.
مادر گفت:

- سعید بدو آب بیار، ترسیده.
جرعه ای آب نوشیدم. چشمان وحشت زده ام باعث شد سعید معترض شود
و به مادر گفت:

- چرا رفتین بهشت زهرا؟ نمی بینین اعصابش ضعیفه؟
- چه می دونستم این طور می شه.
گفتم:

- چی شده؟
سعید گفت:

- تو خواب داد می زدی و کامبیز رو صدا می کردی.
سرم را میان دستانم پنهان کردم:
- سرخاک بهش قول دادم نماز و روزه اش رو بخرم. اومد به خوابم و به من
مژده داد تا منم به قولم وفا کنم.
مادر گفت:

- ایشالله خیره. منم برایش خیرات می دم. اون خدایبامرز دستش از دنیا
کوتاهه. جوونمرگ شد. چه سرنوشت بدی داشت!
نزدیک صبح بود. بلند شدم و وضو گرفتم و نمازم را خواندم. از سعید
خواستم اولین کارش پرس و جو برای ادای نذرم باشد. سعید قول داد و گفت:
- یه کم بخواب. تا حالت بهتر بشه.

کمی آرام شدم و به خواب عمیقی فرو رفتم.
غروب با فخری جون تماس گرفتم. خیلی وقت بود از او بی خبر بودم.
فخری جون با هربار شنیدن صدایم گریه می کرد. از همه چیز و همه جا
پرسید و عاقبت گفت:

- نمی خوام ازدواج کنی؟
- هنوز تصمیم نگرفتم.
- دوست داری بیای پیش من و با ما زندگی کنی؟
- من اینجا راحتم. مامان و سعید تنها هستن و کسی رو ندارن.
- درک می کنم. حمیده سلام می رسونه و می گه هروقت تصمیم گرفتی بیای کافیه تماس بگیری.
- سلام منم بررسونین و تشکر کنین.
- وقتی از سرخاک رفتنم و خوابی که دیده بودم برای فخری جون تعریف کردم با صدای بلندتری گریه سرداد و گفت:
- کامبیز خیلی دوستت داشت. ایشالله با هدیه ای که بهت داده خبرای خوبی می شنوی.
- شاید نتونم یه مدت با شما تماس بگیرم از من دلخور نشین.
- نه دخترم. من از تو توقع ندارم. هرطور که راحتی زندگی کن. اگر ادعایی به مال پسرمن نداشتم فقط به خاطر خوشبختی تو بود. چون جوون هستی و زیبا و باعرضه. می خواستم رو پاهای خودت بایستی. شنیدم از عهده کارهات خوب برمیای و الحمداله موفق. تو دختر با لیاقتی هستی.
- تشکر کردم و او را به خدا سپردم.
- فخری جون هم مانند پسرش با تمام نکات منفی که داشت مهربان و دوست داشتنی بود.
- سعید آمد. گفت:
- چه خبر؟
- به مادر کامبیز زنگ زدم و حالش رو پرسیدم.
- کار خوبی کردی. راستی این برنامه نماز و روزه خیلی گرون تموم می شه.
- هرچقدر باشه می دم. پول خودشه و باید قسمتی از اونو به کامبیز

اختصاص بدم.

- موندم آدمی که خودش سالم و عاقله چرا نماز نمی خونه که این طور بشه؟
تازه ثواب خوندن خود آدم رو نداره.

مادر گفت:

- سعادت می خواد. کاش همه تا جوونن قدر خودشون رو بدونن.



خواب بعد از ظهرم همراه با خوابهای آشفته ای بود.

مادر گفت:

- خوب خوابیدی؟

- کاش نمی خوابیدم. همش کابوس می دیدم.

- از اعصابته. زیاد به خودت فشار میاری.

- خسته م. دلم می خواد جایی برم که هیچ کس نباشه.

- حتی من؟

لبخندی زدم و گفتم:

- غیر شما و سعید. شاید چند روزی برم ویلا.

- فکر خوبیه. چای تازه دم کردم می خوری؟

- خودم می ریزم. سعید کجاست؟

- طبق معمول رفته بیرون. یه جا بند نیست. هروقت شکمش به قار و قور می

افته یاد خونه هم می افته.

زمان صرف شما سعید گفت:

- وقتی حاجی میاد محل یه طور دیگه ای باصفا می شه. نمی دونی چقدر

هواخواه داره! خوش به حالش.

سعید نگاهی به من کرد تا تأثیر حرفهایش را ببیند.

ظرف سالاد را برداشتم و ریختم. مادر گفت:

- خانم برومند رو دیدی؟

- خوب شد یادم انداختین.

- حاج خانم پیغام داد که فردا یه سر میاد خونه ما.

- می خواد بیاد اینجا؟!

- آره، خودش گفت.

با شنیدن این حرف غذا به گلویم پرید و به سرفه افتادم. مادر لیوانی آب

ریخت و گفت:

- آب بخور. چت شده یه دفعه؟

سعید موزیانه خندید. مادر گفت:

- نفهمیدی برای چی میاد؟

- لابد می خواد حالتون رو بپرسه. من چه می دونم. چه سئوالایی می کنین!

روز بعد هنگام ناهار به مادر گفتم:

- می خوام یه سر برم جواهرفروشی شاید تا شب نیام.

- بذار واسه فردا.

- امروز بی کارم. سرمم گرم می شه. شما هم که مهمون دارین.

- به همین خاطر می گم خونه بمون. ممکنه برای دیدن تو بیاد.

- خانم برومند دوست شماست.

- دوست من هست، اما به نظرم این بار برای مسئله دیگه ای میاد.

- از همین می ترسم. اگه بیاد و اعتراض کنه من چه جوابی بدم؟

- برای چی؟

- شاید خبر از خواستگاری پسرش نداشته.

- نمی دونم... ولی حاج خانم اون طور نیست، منطقی به نظر میاد.

- شاید در مورد پسرش منطوق رو کنار بذاره؟

- داری منم می ترسونی. در هر حال باید خونه باشی و اگر اعتراضی هم داشت گوش کنی چون حق با اوناست.

- مگه من پیغام داده بودم بیاد خواستگاری؟

- تقصیر توئه که از جوون مردم دلبری کردی.

- من؟ به خدا قسم اگه روحمم با خبر باشه!

- ناخواسته بوده اما خوب نمی تونی این توضیح رو به کس و کارش بدی.

- حالا شما منو می ترسونین؟ من به حاج خانم چی بگم؟

- هرچی دوست داری بگو. فقط فرار نکن. جسارت داشته باش و از خودت

دفاع کن.

حق با مادر بود و این اتفاق دیر یا زود می افتاد. باید خودم را آماده دیدار می

کردم و طوری برخورد می کردم تا باعث کدورت و حرف نشود.

گیسوانم را پشت سرم بستم. چشمانم درشت تر و شفاف تر به چشم می

خورد. پیراهن مشکی و ساده ای که به اندامم می چسبید را انتخاب کردم. تنها

زیورم گوشواره های حلقه ای بزرگی بود که مناسب با لباس و آرایشم بود.



خانم برومند آمد. من و مادر در کنار در برای استقبال از او ایستادیم.

با ورودش منتظر بی مهری از طرف او بودم که با کمال حیرت صورتش را برای

روبوسی جلو آورد. مادر خوشحال از این اتفاق او را به سمت پذیرایی راهنمایی

کرد. به آشپزخانه رفتم و چای ریختم.

با خود گفتم: اگر برای شکایت نیومده پس برای چی اومده؟ شاید می

خواسته مامان رو ببینه...

بعد از تعارف چای، رو به رویش نشستم. با لبخندی رضایت بخش چشم به

من دوخت که آرامش بخصوصی به من می داد.

- صبا چون دیگه حال ما رو نمی پرسی؟
- جویای حال هستم. کمی گرفتار کارها بودم.

مادر گفت:

- صبا به خاطر من اینجا زندگی می کنه. خونه ش تو زعفرانیه خالی مونده.
محبتش بی حسابه.

- ایشالله موفق باشه. نیکی به پدر و مادر راه دوری نمی ره.
خانم برومند در گوش مادر نجوا کرد و مادر بلافاصله بلند شد و ما را تنها گذاشت.
گفتم:

- اگه چیزی لازم دارین بیارم.

- نه دخترم. فقط می خواستم تنهایی با هم حرف بزنیم. گفتم شاید پیش مادر ت روت نشه. خوب دختر گلم نمی خوام جواب ما رو بدی؟
از سئوالش وارفتم. بدون هیچ پیش زمینه ای سئوالی از من کرد که جواب آن را به درستی نمی داستم.
به آرامی گفتم:

- در مورد؟

- اشاره کرد تا نزدیکش بنشینم. دستم را گرفت:

- دوست داری عروس من بشی؟

از احساس محبتش بغض کردم. نگاهم را دزدیدم. دست زیر چانه ام زد و گفت:

- خجالت نکش. اومدم خودم ازت جواب بگیرم که یه وقت خدای نکرده
فکرای ناجور نکنی. می دونم پسرم لایق تو نیست. اما خوب دوستت داره. کار
دلم حساب نداره.

- شما... شما آرزو دارین؟

- خوب معلومه که آرزو دارم!

- منظورم اینه که شما باید دختری رو بگیرین که به درد پسر تون بخوره. من اونى نیستم که دنبالشه.

- حرف رسول برای من حجتیه. من اون قدر پسر رو قبول دارم که رو حرفش حرفی نمی زنم. تنها آرزوم این بود که کسی رو بیسنده که بهترین رو پسندیده.

- من خوب نیستم. بهترین هم نیستم. من یک زن تنهام. شما باید قانعش کنین. من خیلی سعی کردم بی تفاوت باشم. از روز اول هم گفتم به درد هم نمی خوریم. نمی خوام فکر کنین من دامی پهن کردم و پسر شما رو به طرف خودم کشوندم. به تمام مقدسات عالم این طور نیست. وقتی سعید گفت حاج رسول چه نیتی داره تا مدتها پریشون بودم. بیشتر دلم به حال شما می سوخت. من درکتون می کنم اگر به خاطر پسر تون اومدین تا از شما دلگیر نشه خودم توضیح می دم که این طور نبوده.

- تو پسر منو نمی شناسی. واسه خاطر همین راجع به اون این طور حرف می زنی. تو اون قدر خوبی که رسول چشمش جای دیگه رو نمی بینه. من می دونم اون اشتباه نمی کنه. تمام فکر و ذکرش تو شدی. اگه می خوای آزادش کنی و بهش آرامش بدی بسم الله وگرنه؟!...

- اگر نتونستم خوشبختش کنم چی؟

- اگه مثل رسول عاشق باشی و بی قرار حتماً می تونی خوشبختش کنی. رسول منتظره خبر خوش ببرم.

تنها لبخندی برای تأیید حرفهایش زد.

خانم برومند بلند شد و گفت:

- هما خانم با اجازه.

مادر خود را رساند و گفت:

- کجا با این عجله؟ تشریف داشته باشین.

- قریونت برم هما خانم. باید برم، قراره دخترا بیان. ایشالله حاج آقا ساعت خوش کنه خدمت می رسیم.

با خروج خلانم برومند مادر حاج و واج نگاهم کرد:

- چی شد؟ حاج خانم چی گفت؟

- جواب منو از قبل می دونستن. برای اطمینان اومده بودن.

- تو کی پیغام دادی که من بی خبرم؟

- من پیغامی ندادم.

- چرا گیجم می کنی. الان خودت گفتی. من که سردر نمیارم. درسته که حاج رسول پسر خوبیه اما خوب فکرات رو بکن. این دفعه فرق می کنه. اگه بری دیگه رفتی. می تونی مثل اونها باشی؟

- مگه اونا چه جورین؟

- جوری نیستن. اما باید بتونی.

- یادته مادر گفتی خدا راه رو به سعید نشون داده؟ حالا برای من خواسته.

مادر مهربانانه گونه هایم را بوسید:

- خوشحالم که اینو می شنوم. خدا رو شکر...

آن شب دومین تبریک از طرف سعید بود. بسته ای به دستم داد و گفت:

- از طرف حاج رسوله.

در تنهایی آن را گشودم. درون جعبه مخمل سبز رنگ مهر و تسبیح کربلا قرار داشت که بوی خوش گل محمدی می داد. با پلاک و زنجیر گردنش. تسبیح و مهر را بوسیدم و گردنبنند را به گردنم آویختم. اسم او روی قلبم بود و آرامم می کرد.

فصل چهاردهم

خانم برومند تلفن کرد و از ما دعوت کرد تا به اتفاق برای زیارت به امامزاده صالح برویم. مادر قبول کرد. می دانستم این دیدار برای گفت و گوی من و رسول انجام می گیرد. ساعت پنج سعید زنگ در را فشرده تا آمدنشان را اطلاع دهد.

چادر عربی ام را سر کردم و همراه مادر پایین رفتم. بعد از زیارت در حیاط نشستیم. مادر و خانم برومند با کمی فاصله نشستند و سعید برای گردش در بازار امامزاده رفت.

– چادر خیلی به شما میاد!

– هر وقت دوست دارم سر می کنم. کمی دست و پا گیره.

– هر وقت دوست دارین سر کنین. هیچ وقت به خاطر کسی این کار رو انجام

ندین.

– منظور تون به اون روزه؟

– منظور به همیشه س.

– شما دوست دارین من چادر سر کنم؟

– ماهیت آدمها مهمه. نه ظاهرشون.

– به خاطر موقعیتتون چی؟

– موقعیت من با رفتار شما عوض نمی شه. اینو مطمئن باشین.

- شما از من چی می خواین؟ باید بدونم شاید نتونم انجام بدم.
- صداقت.
- کلمه ای کوچک و پرمعنا! در ظاهر گفتن اون آسونه، اگر اهل عمل نباشم چه اتفاقی می افته؟
- اگر شما اهل عمل نبودین، مسلماً دنبال معنای اونم نبودین.
- چندان مطمئن نباشین.
- خنده ای کرد و گفت:
- چرا دوست دارین دید دیگه ای رو شما پیدا کنم؟ این برای من عجیبه!
- شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:
- شاید یه جور لجبازی باشه. دلم می خواد خلاف حرفاتون ثابت بشه.
- اون وقت انتقام می گیرین؟
- انتقامی در کار نیست. فقط تلافیه.
- تلافی و انتقام هردو یه معنی داره. اگر به دنبال تلافی کردن هستین من حاضر به مبارزه م.
- مبارزه بعد از ازدواج بی نتیجه س و برنده ای نداره. هردو بازنده هستن.
- برعکس یک نفر پیروز می شه و دیگری اسیر.
- از جوابهایش پیدا بود می خواهد سر به سرم بگذارد و لجم را در بیاورد.
- به نظر شما خانمها اسیرن یا پیروز.
- رسول باز خنده ای کرد و گفت:
- اتفاقاً نظر آقایون خلاف گفته شماست و اونها خودشون رو اسیر خانمها می دونن. درهر حال امتحانش ضرر نداره.
- در چشمان سیاهش شیطننت بیداد می کرد و تلاش می کرد اشتیاق خنده را در خود سرکوب کند.
- شما خیلی جدی حرف نمی زنین برخلاف ظاهرتون.

اخم کرد و گفت:

- من جدی جدی هستم. بحث کردن با شما جالبه، حرفهای تازه می شنوم.

- اتفاقاً منم نظرم راجع به شما همین بود.

- در نتیجه ما کاملاً تفاهم داریم.

از لحن طنز آلودش حرصم گرفت:

- شما زیادی خوشبین هستین.

- این بار جدی هستم. شما چه انتظاری از من دارین؟ دوست دارم بدون

رودربایستی حرف بزنین و ملاحظه هیچ چیز رو نکنین.

- گاهی فکر می کنم مثل آینه صاف و صادق و گاهی ابری و گرفته. هردو

حالتتون رو می پسندم. می خوام خودتون باشین. همون طور که تا به حال

بودین. نه چیزی بیشتر نه کمتر. عوض نشین. تغییر ماهیت ندین. اگر قراره غیر

از این باشین از خدا خواستم هرطور که صلاح می دونه شما رو از سر راهم

برداره. چون نمی تونم تحمل کنم.

- نمی خوام بگم چی بودم و چی هستم. شاید احساس کنین دارم مقایسه

می کنم. من در حال حاضر هیچی نیستم. هیچی... فقط زن تنهایی هستم که تا

این لحظه نمی دونه از زندگی چی می خواد. در بدترین شرایط همیشه خدا راهی

پیش پام گذاشته و از این بن بست نجاتم داده. حالا هم فکر می کنم راهی روشن

پیش روم باز شده. اما می ترسم اشتباه فهمیده باشم. از اعتمادی که می کنم در

ترس و واهمه ام. اگه بازم زمین بخورم دیگه قادر نیستم بلند شم. در واقع

قدرتش رو ندارم. پس شما رو قسم به همون اعتقاداتی که دارین و پایبندش

هستین، اگه غیر از این هستین به من رحم کنین و برگردین، تا دیر نشده. در

کنار شما من هیچم. اگر نباشین پر از همه چیز هستم. از همه مهمتر مادری

مهربون دارم که با تمام دنیا عوضش نمی کنم. پس اگه فکر می کنین راه

برگشتی دارین تنهام بذارین. تحمل جدایی الان برام راحت‌تره اما بعدها شاید باعث

نابودی م بشه.

رسول متفکر و خاموش باقی ماند. بعد از لحظاتی گفت:

- کاش حرف نمی زدین. کاش در سکوت بودین و من از میون اون همه توهم حرف دلتون رو می گفتم. من تمام نگرانیهاتون رو از نگاهتون می خونم. برای من راه برگشتی نمونه. من آدمی نیستم که راهی رو نیمه کاره برم. یا نمی رم یا اگه برم تا آخرش هستم. نمی خوام قسم بخورم می خوام ثابت کنم. به من اعتماد کنین و اگر فکر می کنین خداوند این راهو پیش پای شما گذاشته با قدمهای محکم پیش برین. نه با ترس و واهمه. در مورد خودم، ممنونم که چنین نظری داشتین مختصر اما مفید بود. وقتی جبهه بودم دوستانم می گفتن تو چت شده؟ چرا مثل همیشه نیستی؟ می دونین جوابم چی بود؟

سرم را به علامت ندانستن تکان دادم.

ادامه داد:

- گفتم می خوام از یه نفر که وجود زندگی کردن داره جواب بگیرم. اگه ناامیدم کنه اون وقته که به خودم تو شناخت آدما شک می کنم. قلبم از شنیدن کلام خالصانه رسول گرفت. چشمانم به اشک نشست. صورتم را برگرداندم و گفتم:

- من لایق این حرفها نیستم. شما طوری حرف می زنین که احساس می کنم شخصیت دیگه ای رو در من جستجو می کنین.

- من شما رو این طور دیدم و همین طور پسندیدم. اگر غیر از این باشین نمی بخشمتون. من تنها یک شرط دارم.

- بگید می شنوم؟

- هیچ وقت مانع رفتن من به جبهه نشید. کار من روز و شب و مدت نداره. زمان معینی هم نداره. رفتنم با خودمه برگشتنم با خداست. نباید هیچ وقت شکایتی کنین. این تنها خواسته منه، اگه زیاده بگید.

- و دیگه؟

- در موردِ ده؟

- به نظرم باز هم حرفی برای گفتن دارین؟

- همیشه فکر می کردم خیلی زرنگم و دست همه رو می خونم. این بار

برعکس شد.

- وقتی اینقدر صادقانه حرف می زنین دستتون هم رو می شه.

- منم نسبت به شما همین حس رو دارم.

- یعنی هر چیزی رو می تونین بفهمین؟

- خیلی بیشتر از اون که فکر کنین.

از نگاهش دلم لرزید و سرم را پایین انداختم.

- بهتر بود دستمو رو نمی کردم.

- این به نفع من شد تا بیشتر مراقب خودم باشم.

تبسمی کرد و گفت:

- نمی خوام حرفی از گذشته ها بشنوم. هیچ وقت. شما برای من از روزی که

دیدمتون متولد شدین. برای من قبلی وجود نداره. عشق باعث حسادته و فکر

می کنم منم به اون مبتلا شدم.

رسول از کجا می دانست که من در روزی که او را دیدم به هفت سالگی ام

قدم گذاشتم. من به راستی در آن روز متولد شدم. با تردید نگاهش کردم. گفتم:

- حساسیت شما به گذشته من کمی مشکوک به نظر می رسه. شاید تماماً به

حسادت شما برنگرده.

- نمی خوائین که نبش قبر کنین. برگشت به گذشته بیهوده س.

خانم برومند به کنارمان آمد و گفت:

- من و هما خانم از هر دری حرف زدیم تا حرفهای شما هم تموم بشه. می

تونیم بریم.

بلند شدم و چادرم را تکاندم. درحالیکه هنوز مسخ حرفهای رسول بودم. او قاطعانه حرف می زد و احساسش را در کلامی زیبا ابراز کرده بود.

خانم برومند گفت:

- صبا جان تو خونه به زور ازش حرف می کشیم. حالا که همدلی پیدا کرده خسته نمی شه.

- فکر کنم من پرچونگی کردم.

- از الان هوای یار و داری. آفرین.

رسول گفت:

- حاج خانم اینکه پرسیدن نداره. معلومه که ما به پای شما خانمها از پرچونگی نمی رسیم.

رسول باز می خواست سر به سرم بگذارد. گفتم:

- به نظرم این بار استثنا بود و شما رکورد زدین.

به سمت مادر رفتم. سعید نیز به ما ملحق شد. در همان حوالی به رستورانی رفتیم. من همچنان غرق در صحبتهای رسول بودم. غذا را به زور می بلعیدم و اگر نگاه سراسر محبت رسول نبود قادر نبودم لقمه ای هضم کنم.

به طرفم خم شد و آهسته گفت:

- همیشه اینقدر تو فکری؟

از لحن خودمانی اش جا خوردم درحالیکه باید عادت می کردم.

- گاهی اوقات.

- چی کار کنم تا دست از فکر کردن برداری؟

- کمی بگذره خوب می شم.

- اگه غذات رو نخوری اون قدر سر به سرت می ذارم تا از جوابی که به من

دادی پشیمون بشی. می دونی که استاد این کارم.

در سکوت نگاهش کردم و برای دلگرمی اش لبخندی زدم.

رسول بلند شد و گفت:

- تا غذات رو بخوری من برگشتم.

خانم برومند گفت:

- رسول کجا رفت؟

- گفت زود برمی گرده.

دقایقی بعد آمد و همگی از رستوران بیرون آمدیم. خانم برومند و مادر نشستند.

رسول گفت:

- بیا کارت دارم.

در صندوق عقب را باز کرد. دسته گلی از گل‌های مریم را به دستم داد و گفت:

- این چند تا معنا داره. یکی اینکه دیگه فکر نکنی، دومی به خاطر اون روز

که دست خالی اومدم و سوم اینکه می دونم گل مریم رو دوست داری.

- ممنونم. خیلی قشنگه. از کجا می دونستی گل مریم رو دوست دارم؟

- اون روز تو بیمارستان از خرید گل‌هاست فهمیدم دوست داری.

خنده ای کردم و گفتم:

- سه تا موضوع مختلف رو با یه دسته گل جبران کردی.

- حالا که این طور شد می رم و بازم برات گل می خرم.

- خجالتم نده. همین که به یاد لحظه ها هستی برای من مهمه. حتی اگر یک

شاخه گل بود برای من بس بود.

رسول چشم بر من دوخته بود. گل‌ها را بوییدم. وقتی حرکتی از رسول ندیدم.

گفتم:

- بهتره بریم.

- اگه تا صبحم وایسی من حرفی ندارم چون قشنگ ترین تصویر رو دارم

تماشا می کنم.

بی اختیار لبم را گزیدم و دیگر منتظرش نشدم.



رسول روزی چند بار به بهانه سعید به در خانه می آمد و من از قاب پنجره او را می دیدم. تا سعید پایین برود لحظاتی چند در هم غرق می شدیم. نگاهش چنان شوری داشت که با هیچ چیز قابل وصف نبود.

عمو یدالله از شنیدن خبر ازدواج مجدد آن هم با رسول حیرت کرد و باورش نمی شد من و او هیچ منافاتی با هم نداریم می خواهیم زیر یک سقف زندگی کنیم.

تمامی اهل محل از ازدواج قریب الوقوع ما باخبر بودند. به همین علت دوست نداشتیم بیرون بروم و برای کارهای سعید را واسطه می کردم.

پنجره تنها راه عبور احساس و دلتنگی ما بود و رسول به خودش اجازه نمی داد در حضور مادر و سعید به خانه بیاید چرا که هنوز به رسمیت نرسیده بودیم. بعد از دو هفته خانواده رسول آمدند. پدر پیرش چهره ای بس نورانی داشت. خواهر و برادرانش نیز حضور داشتند. چادر سفید با گلهای صورتی سرم کردم. دلم می خواست آرام باشم اما هیجانی کشنده مرا احاطه کرده بود.

مجلس بی ریایی بود. بعد از تعارفات معمول پدر رسول درخواست کرد مهریه ای در نظر بگیرم. با هماهنگی که با عمو یدالله کرده بودم گفت:

- مهریه یک جلد کلام الله مجید و آیینه و شمعدان و چهارده شاخه گل مریم به نیت چهارده معصوم.

رسول با ناراحتی مطلبی را در گوش پدرش نجوا کرد. آقای برومند گفت:

- آقا داماد اصرار دارن که مبلغی رو به عنوان مهریه تعیین کنن.

عمو جان گفت:

- عروس خانم اعتقادی به مهریه ندارن.

خانم برومند گفت:

- مهریه سنت پیغمبره.

رسول برخاست و با اشاره به من گفت:

- چند لحظه تشریف بیارین.

به اتاق سعید رفتیم. رسول با صدایی آهسته اما سراسر خشم گفت:

- برای چی مهریه نمی خوای؟

- شما چرا اصرار به مهریه دارین؟

- من می خوام تمام سنتها رو رعایت کنم.

- مهریه من سلامتی تو. اگه نباشی چه کسی باید مهریه منو پرداخت کنه؟

رسول متوجه کنایه من شد و بیرون رفت. با ورود ما پدرش گفت:

- خوب آقا داماد به چه نتیجه ای رسیدین؟

- نظری ندارم.

مادر متوجه ناراحتی رسول شد و گفت:

- با اجازه همگی سفر به مکه رو به بقیه موارد اضافه کنید.

با صدای صلوات قائله خاتمه یافت. حاج آقا گفت:

- وقتی صحبت از سفری به این بزرگی که پر از معنویت زده می شه دیگه

جای بحثی باقی نمی مونه. انشالله مبارک باشه.

قرار شد در مجلسی با حضور خانواده ها به عقد یکدیگر دربیاییم. پدر رسول

صیغه محرمیت خواند تا روز عقد در معذورات اخلاقی نباشیم.

ساعتی بعد مهمانها رفتند.

بعد از صحبت مهریه رسول اخمهایش باز نشد و تا آخر مجلس کلامی حرف

نزد.

هدایایی که آورده بودند را زن عمو باز کرد و به سلیقه و فهمیده بودنشان

احسنت گفت. با صدای زنگ در به سمت پنجره رفتیم.

مطمئن بودم کسی جز رسول نیست. باد موهایم را پراکنده کرد آن را به یک سو راندم. رسول با دیدنم اشاره کرد تا پایین بروم.

چادرم را سر کردم. مادر گفت:

- کی بود؟

- رسول اومده با من کار داره.

مادر به شوخی گفت:

- نرفته دلش تنگ شده!

رسول با دیدن من که چادرم را رها کرده بودم خیره ماند.

- دم در بده. تشریف می آوردین منزل.

- مزاحم نمی شم. سئوالی داشتم.

- می شنوم.

خیلی جدی گفت:

- درمورد مهریه اون چه حرفی بود که زدی؟

- اومدی محاکمه ام کنی؟

- این طور فکر کن.

- اگه می تونی برام نگه دار.

- اگه نتونستم تکلیف چیه؟

- مجبورم ببخشم و حلالیت کنم.

- می دونی چرا دوست نداشتم زن بگیرم؟

- چرا؟

- چون می ترسیدم سست بشم و دلم بلرزه. من خودم رو فدای آرمانهام کردم.

- من هیچ زمانی سد راهت نمی شم. اینو قول می دم.

- تو سد راهم نمی شی اما...

چشمش به پلاک گردنم افتاد. با دست آن را نگه داشتم و گفتم:

- فرصتی پیش نیومد تا از هدیه ت تشکر کنم.

لبخند تلخی زد و گفت:

- ببخشین که نتونستم طلا بخرم.

پلاک را بوسیدم و گفتم:

- برای من ارزش گران بهاترین جواهرات دنیا رو داره.

- هنوز خان عموت اینجاست؟

- برای شام می مونن.

- خونه ما هم شلوغه. اگه کاری نداری مرخص بشم.

- نمیای تو؟

- یه وقت دیگه. هرکاری داشتی تلفن کن یا به سعید پیغام بده.

- باشه نگران نباش. و...

- و چی؟

- مراقب مهریه ام باش!

رسول خنده ای کرد و در تاریکی کوچه گم شد.

آن شب روی ابرها بودم. می ترسیدم خودم را چشم بزنم و از بالای ابرها به زمین بیفتم. صبح اولین کارم تماس با پریوش بود. از خوشحالی جیغ می زد و می خندید.

- می دونستم بالاخره حاج رسول تو رو تو دام خودش می کشه.

به شوخی گفتم:

- خبر نداری که من اونو تو دام خودم انداختم.



هر ساعت و دقیقه فکر و روحم در پی رسول بود. به سعید حسادت می کردم

که هر وقت اراده می کرد در کنارش بود. آخر شب وقتی سعید را می رساند منتظر می شد تا به دیدنش بروم. از حرفها و نگاهش می خواندم حالی خوش تر از من ندارد و از این فاصله در رنج است. هربار هنگام خداحافظی بهانه ای می آورد تا بیشتر در کنارش بمانم.

هر روز از جواهر فروشی تماس می گرفتند و تقاضا می کردند برای رسیدگی به کارها سری به آنجا بزنم. نمی دانستم چطور به رسول بگویم. تلفن بهترین وسیله بود. گفتم باید صبح جایی بروم و شاید کارم تا شب طول بکشد. گفت:

- خودم می برمت و موقع برگشت میام دنبالت.

- خودم می تونم برم.

- منم بیکارم و به این بهونه می تونم تو رو هم ببینم.

مخالفت بی فایده بود. صبح ساعت نه سر کوچه رفتم. رسول با اتومبیل برادرش آمده بود. سوار شدم و گفتم:

- سلام. منتظر بودم با موتور منو ببری.

- اگه دوست داری یه دفعه می برمت. خیلی هیجان داره بخصوص که تو ترافیک معطل نمی شی.

آدرس محل مورد نظر را دادم. گفت:

- چه جوری همیشه این همه راهو میای؟

- همیشه نصف وقتم تو راه می گذره. از کجا فهمیدی اونجایی که می خوام

برم کجاست؟

- بماند.

- می دونم کار سعیده.

- چرا هرچی می شه گردن اون می ندازی؟

- غیر از اون هیچ کس دیگه نمی دونه.

- می خوامی بگم چندبار دنبالت اومدم؟ چون فضولیم گل کرده بود.

- آفرین یکی یکی محسنات رو می شه.

- بده حقیقت رو می گم؟ دوست داری دروغ بشنوی؟

- چند بار دنبالم اومدی که من نفهمیدم؟

- یه بار جریمه شدی. یه بارم تا شب موندی فکر کنم یه بارم موقع برگشت روزنامه خریدی.

یاد آن روز افتادم که فکر می کردم برحسب تصادف رسول را دیدم. درحالیکه او مراقبم بود.

- تو به من شک داری؟

- نه.

- پس چرا تعقیبم می کردی؟

- گفتم که برای حس کنجکاویم.

- نمی توانم باور کنم.

- نکن.

- برات مهم نیست که حرفت رو باور نمی کنم؟

- برای من تو مهم بودی که دنبالت اومدم. همیشه تو ترس بودم مبدا اتفاق برات بیفته.

به مقصد رسیدیم. در را باز کردم و گفتم:

- خوشحالم که رسیدیم چون هنوز قانع نشدم.

- چه ساعتی پیام دنبالت؟

- سعی می کنم تا ساعت شش کارم رو تموم کنم.

پیاده شدم و داخل رفتم. رسول دقیقی ایستاد و سپس حرکت کرد. چه سود از رفتنم. تمام حافظه ام را از دست داده بودم. رسول و شیدایی اش نگرانم می کرد. ناهار مختصری سفارش دادم. به آقای محسنی گفتم:

- من دیگه نمی تونم به کارهای اینجا رسیدگی کنم ترجیح می دم اجاره بدم. اون هم به آشنا. کسی هم بهتر از شما سراغ ندارم.

- ممنونم. در حقیقت من سرمایه ای برای این کار ندارم. مقداری دارم که ناچیزه.

- چطوره با هم شریک بشیم. به جای اجاره کار کنیم. از جان و دل. اینجا مشتریان مخصوص به خود داره که خودش سرمایه بزرگی به حساب میاد.

- اگه از عهده ش برنیام چی؟

- نگران نباشین. در این مدت که مشکلی نداشتین.

- نخیر. اما تجربه بدی در گذشته داشتم که اعتماد به نفسم رو از بین برده.

هر لحظه فکر می کنم ورشکست می شم.

- من در شرف ازدواج هستم و گمان نکنم همسرم چندان رضایتی به رفت و آمد من به اینجا داشته باشه. برای رضایت ایشون این تصمیم رو گرفتم. اما همیشه پشت شما هستم و هر کمک فکری خواستین انجام می دم. گذشته رو فراموش کنیم. باید از جایی شروع کنیم. چه جایی بهتر از اینجا. با اعتماد به نفس دوباره شروع کنیم.

- اگه نظر شما اینه من حرفی ندارم.

- وکیل قرارداد تنظیم می کنه. اگه با مفاد اون مشکلی داشتین با من درمییون بذارین.

- سپاسگزارم.

چند دقیقه مانده به وقت قرارم بیرون آمدم تا با آقای محسنی راجع به ویتترین نظر بدهم. کمی از طرح آن ایراد گرفتم و سفارشهای لازم را کردم. رسول آمد و منتظر ماند تا صحبت با آقای محسنی تمام شود. سوار شدم و گفتم:

- همیشه به موقع سرقرارات حاضر می شی؟

- دفعه بعد خواستی خودت بیا. احتیاجی هم نیست منو در جریان بذاری که دلشوره بگیرم.

- با این حرفت می خوای قانعم کنی؟

- نه. دیگه دوست ندارم اینجا بیام.

- به خاطر چی؟

- ممکنه بحث نکنی؟

از چشمان به اخم نشسته اش دلم گرفت. بی اعتنا سکوت کردم. به نظرم رسول خودخواه بود و به نظرهایی که می داد اطمینان کامل داشت. در کنار رستورانی ایستاد. گفتم:

- من شام نمی خورم.

- می دونم چرا اشتها کور شد.

- نمی دونی.

- چرا می دونم.

- اگه می دونی بگو؟

- چون برام مهم نیست تو اون خراب شده ای که می ری چه خبره.

- به من حسادت می کنی. درد تو همینه.

- واقعاً نظرت راجع به من اینه؟

- آره همینه. برای من اونجا هیچ ارزشی نداره بهت گفتم نیا قبول نکردی. به

خاطر بی اعتمادی تو اونجا رو اجاره دادم تا خیالت راحت بشه.

با حیرت گفت:

- تو چیکار کردی؟

- نمی خوام پامو اونجا بذارم. اصلاً دوستش ندارم. به زور نگه داشته بودم.

دنبال بهونه بودم تا از دستش خلاص بشم.

- خدای من... تو دیگه کی هستی؟ چرا سرمایه زندگیت رو به این راحتی از

دست دادی؟

- سرمایه من تو هستی. کاش می دونستی چقدر برام ارزش داری.

- اجازه می دی داد بزنم؟

- نه. اما می تونی منو به یک شام خوشمزه دعوت کنی چون حسابی گشنه م

شده.



جهیزیه ام را مادر به خانه رسول فرستاد. هرکدام از پسران خانم برومند تا زمان بچه دار شدنشان در طبقه بالای همان خانه زندگی می کردند. آنجا یک خوابه و نسبتاً بزرگ بود. پنجره های بلندی داشت که آفتاب گیر و دلباز بود. رسول علاقه ای به تجملات نداشت و حتی الامکان وسایلی را تهیه کردم که لازم و ضروری بود.

رسول میز کار و آرشیوی از عکس و فیلم در رابطه با جبهه داشت. دو روز مانده به ازدواجمان به خرید رفتیم و حلقه های ساده ای خریدیم. مقداری لباس و لوازم ضروری نیز خریدیم. درحالیکه احتیاجی به آنها نداشتیم. اما اگر نمی خریدم رسول روترش می کرد و دلگیر می شد.

آن شب بعد از خرید دقایقی در خلوت کوچه به صحبت پرداختیم. بعد از رفتن رسول به خانه رفتم.

سعید گفت:

- صبا دیگه دل کندن از حاج رسول برات سخت شده.

با خنده گفتم:

- اون از من دل نمی کنه.

- دارم می بینم! حداقل دم در ولش کن. بنده خدا گناه داره.

- یه روزی جواب حرفت رو می دم. صبر کن به موقعش.

سعید خندید و گفت:

- بیچاره حاج رسول. نمی دونم چی شد که تو رو پسندید!

- فکر کنم حسودیت شده حاج رسول رو ازت گرفتم.

- ارزونی خودت ما که بخیل نیستیم.

پیش رویم آینه ای تمام قد قرار داشت. لباس گیپور سفید رنگم را که پارچه اش هدیه خانم برومند بود به تن کردم. مریم خانم به کمک آمد و زیپ آن را بالا کشید. خانم برومند چادر بختم را روی سرم انداخت و گفت:

- سفید بخت بشی دخترم.

در آینه به خود نگریستم. لحظه ای شرمسار باقی ماندم. خدایا من چه کردم؟ چرا باز هم با پای خودم وارد این معرکه شدم؟ خدایا پشیمونم نکن... شاید کسی که در آینه بر من خیره مانده من نیستم؟ شبیه من است که در آستانه ازدواج قرار دارد.

صدای مادر در گوشم پیچید:

- آماده ای؟

به تک تک حاضران که با خوشنودی مرا زیر نظر گرفته بودند خیره شدم.

پاهایم سست شد.

مریم خانم گفت:

- عاقد اومده.

مرا به سوی پله های منتهی به طبقه پایین هدایت کردند. سلام و صلوات و بوی اسپند نثارم بود و زنان پوشیده در حجاب ایستاده بودند تا به من تهنیت بگویند. خدایا من را از رنج شرمساری رها کن...

تنها لحظه ای جان گرفتم و آن هم با دیدن پریوش بود. خدا را شکر کردم. در میان توده ای از پارچه های رنگارنگ و عطر گلهای محمدی احاطه شدم. خاله آقا داماد... عمه خانمها... دختر خاله ها و... خدایا کمکم کن.

نگاهم در میان جمع به دختر سبزه روی آن روز بیمارستان برخورد کرد. تازه فهمیدم اسمش مینو است. کینه اش را با بی اعتنایی که کرد نشان داد. خدایا مرا از چشم حسود دور نگه دار...

رسول در کنارم نشست. خدا را شکر مردی که در کنارم بود حقیر و کوچک نبود و با قدرت بینهایتی که داشت قبل از هر چیز امنیت را به پیشوازم می فرستاد. صدای عاقد در گوشم نوایی آسمانی داشت. کلمات زیبایی خداوند را به تندی تلاوت می کرد. آنقدر آن را خوانده بود که بدون مکثی حفظ بود. بار چندم بود که خطبه خوانده می شد. فراموش کردم. صدای یچ یچ حضار را می شنیدم.

رسول کمی خم شد و گفت:

- صبا حالت خوبه؟ حواست نیست؟

پریوش در گوشم گفت:

- خاک تو سرت بله رو بگو.

به خود آمدم و با عجله گفتم:

- بله.

صدای صلوات و پاشیدن نقل بر سرمان گویای اتمام کار بود. رسول نفس راحتی کشید. حلقه را در انگشتم جا داد و من نیز متقابلاً این کار را انجام دادم. دفتر در سکوت امضا شد. رسول بلند شد و به قسمت آقایان رفت. کمی چادرم را شل کردم تا نفسی تازه کنم. نگاه ناباور مینو رنجم می داد. از دیدن شادی سعید در جمع دوستانش بی اختیار لبخندی زدم. پریوش نیشگونی از بازویم گرفت که اگر ملاحظه اقوام رسول نبود بر سرش فریاد می زدم. با اخم نگاهش کردم:

- مرض داری؟

موذیانہ خندید و گفت:

- یادگاری از من داشته باش.

و زیر چادر ریشه رفت.

نفیسه با محبت نگاهم می کرد. دخترش بزرگ شده بود و جای او را دختری گرفته بود که از سینه های مادرش مدام شیر می مکید.

هدایای خانمها به من تمامی نداشت. فاطمه خانم آنان را در کیفی مخملی جا می داد و تشکر می کرد. بعد از صرف شام، مریم خانم در گوشم گفت:

- مثل اینکه رسول کارتون داره، برین بالا تا بیاد.

به آرامی بلند شدم تا جلب توجه نکنم اما با حرکت من سکوت برقرار شد و سرها به سمت من چرخید. عذرخواهی کردم و به طبقه بالا رفتم. چادرم را برداشتم و کناری گذاشتم. در آینه دستی به گیسوانم کشیدم تا مرتب شود. از خستگی رو مبل دراز کشیدم و چشمانم را بستم تا تمرکز پیدا کنم. نمی دانم چند دقیقه در آن حال بودم که با بوسه ای به روی چشمانم آن را گشودم. با دیدن رسول خنده به لبانم نشست. دستم را فشرده و گفت:

- حالا دیگه بله رو نمی گی تا منو چون به لب کنی؟

دستی به صورتش کشیدم و گفتم:

- من بله رو خیلی وقته گفتم تو گوش شنوا نداشتی.

- خیلی ترسیدم. دیگه هیچ وقت منو منتظر نذار.

دستم را گرم و پرحرارت بوسید.

- رسول چی شد که منو صدا کردی؟

- باید برم.

نیم خیز شدم و گفتم:

- کجا؟

سرش را لا به لای گیسوانم فرو برد و در گوشم زمزمه کرد:

- جایی که همیشه می رم.

فاصله گرفتم و نگاهش کردم:

- نه. امشب نرو. منو تنها نذار. من هنوز عادت به...

به میان حرفم آمد و گفت:

- قرارمون که یادت نرفته. من وقت زیادی ندارم.

- پس من چی؟ چه جوری تو روی مهمونا نگاه کنم.

- لزومی نداره کسی بفهمه.

- ممکن نیست به محض اینکه پات رو بیرون بذاری همه می فهمن.

- منم دلم نمی خواست الان برم. اصلاً قرار نبود وگرنه مراسم رو به تعویق می نداختم. اگه دیر برسم برام بد می شه.

- حتی یکی دو ساعت هم وقت نداری؟

سرش را تکان داد و گفت:

- ممکن نیست.

دستم را فشرد و بوسه ای به آن زد و گفت:

- مراقب خودت باش. به امید دیدار...

مراقب خودم باشم... به امید دیدار... نه ممکن نیست. رسول باید می ماند و مرا بیشتر از این شرمسار نمی کرد. خدایا چرا الان؟ چرا امشب؟ خدایا چقدر بدبختم... چرا هر زمان که احساس خوشی می کنم بلایی بر سرم می آید؟

سرم را روی زانوانم گذاشتم و به در خیره شدم. منتظر بودم رسول برگردد و بگوید می ماند. اما به جای او خانم برومند آمد و کنارم نشست.

- دخترم خسته شدی! حق داری مراسم سنگین بود و بهت سخت گذشت.

جای رسول هم خالی نباشه.

لبخندی زدم و گفتم:

- برای شما هم همین طور.

- من عادت دارم. برای تو سخته.

- منم باید عادت کنم.

- اون عاشق جبهه س. کاری هم نمی شه کرد. باید راضی بود به رضای خداوند.

از کلامش به آرامش رسیدم. بلند شدم و همراه خانم برومند پایین رفتم. نگاه تمسخر آمیز مینو سرتاپای مرا جستجو کرد. همه از رفتن رسول آگاه بودند. مادر و سعید با نگرانی چشم به من دوخته بودند.

منصورخان به دنبال پریش آمد. اولین مهمانی که رفت او بود و آخرین آن مادر و سعید و خواهران رسول بودند. همدم روزها و شبهای تنهایی ام، غمخوار و مونس همیشگی ام دیگر مرا با خود به مهمانی تنهایی اش نمی برد. چرا که من مهمان خانه ای بودم که دیگر راه برگشتی نداشتم و باید می ماندم. این بار اگر شده به قیمت تمام زندگی ام، به قیمت تمام عمر و جوانی ام باید می ماندم...

خانم برومند رویم را بوسید و گفت:

- برو استراحت کن. بقیه کارا هم بمونه برای صبح که دخترا هم بیان.

حاج آقا بوسه ای پدرانه بر پیشانی ام زد و گفت:

- دوست داشتی بیا پایین پیش ما. تنها نمون. هرچند که تحمل یه پیرمرد و پیرزن کار سخته.

- اختیار دارین. اگر خوابم نبرد حتماً میام پایین.

خانم برومند گفت:

- امشب امتحان کن. ببین خونه به دلت می شینه. هرچی باشه هنوز غریبی و عادت نداری.

شب بخیر گفتم و بالا رفتم. لباسم را که به تنم چسبیده بود درآوردم و کناری گذاشتم تا سر فرصت بشویم. دوش گرفتم تا کمی سبک شوم. لباس راحتی به تن کردم و در رختخواب نو و مرتبم دراز کشیدم. چشم به سقف دوختم...

رسول کجاست؟ حتماً فراموشم کرده؟ چون به قدری عاشق جبهه است که

دیگر چشمش جایی را نمی بیند. از تخت پایین آمدم. سروقت میز کار رسول رفتم. نگاهی به عکسهایش کردم که سراسر خاطره بود. در نگاه تک تک همزمانش موجی از امید و آرزو بیداد می کرد با خنده هایی از ته دل برآمده.

کتابی برداشتم و سر جایم برگشتم. آنقدر مغزم پر بود که چیزی از مطالب آن نفهمیدم. به کناری گذاشتم. افکار آزار دهنده در مغزم دوران داشت. کاش می شد به چیزی فکر نکنم و تهی باشم. همانند انسانی در فضای لایتناهی سبک و بی وزن باشم. در گوشم ندای ناخوشانیدی شنیده می شد. اگر برگردد چه کنم؟ چرا نماند و مرا در خلوت خانه ای رها کرد که برایم ناآشنا بود. اشتیاقش تظاهری بیش نبود.

کینه ای سخت به دل گرفتم. آنقدر آن را بزرگ کردم که راه نفسم را بند آورد. مانند بادکنکی در معرض انفجار بودم. هرچه تلاش کردم تا خود را متقاعد کنم بی نتیجه بود. رسول مرا عمداً تنها گذاشت... عمداً... من او را نخواهم بخشید!

فصل پانزدهم

زندگی در خانه تازه ام رنگ و بویی دیگر داشت. خانه ای باصفا که با وجود فرزندان و نوه هایشان همیشه گرم و پرجنب و جوش بود. رفت و آمد زیادی داشتند و در خانه به روی همه کس باز بود. اگر در طبقه پایین بودم که هیچ در غیر این صورت هیچ کس به خود اجازه نمی داد وارد حریم خصوصی ام شود مگر آنکه از قبل اطلاع می دادند.

خواهران رسول زهرا و مریم بامحبت و خونگرم بودند و بیش از حد احترامم را داشتند. در نبود رسول پسران حاج آقا به نوبت هر روز سر می زدند تا اگر پدر و مادرشان امری در رابطه با آنان دارند اجرا کنند. خانم برومند مادر را هر دو سه روز یکبار به بهانه های مختلف دعوت می کرد تا من کمتر احساس تنهایی کنم. مادر اصرار داشت چند روزی مهمانش باشم که زمانش را به آمدن رسول موکول کردم. سعید که یک پایش اینجا بود و یک پایش در خانه مادر. مراقب بود تا مبادا مشکلی برایم پیش بیاید. خواهران و برادران رسول نیز مرتب در حال تعارف به من برای رفتن به خانه هایشان بودند. هیچ کدام آرامم نمی کرد مگر خانه خودم که تمام فضای آن مرا به یاد رسول می انداخت. هرشب با گریه به خواب می رفتم و هرشب خواب او را می دیدم.

دو هفته در کنار خانواده رسول به خوشی گذشت. از رسول هیچ خبر و یا

پیغامی نبود. حاج آقا توضیح داد جایی که رسول می رود نامعلوم است و اغلب تا مدت‌ها دسترسی به وسیله ای برای تماس ندارند.

دلوآپسیها شروع شده بود. درحالیکه اگر رسول پیامی هم می فرستاد اطرافیان راضی بودند و از این همه دلهره رها می شدند. بخصوص خانم برومند. بیست روز گذشت. هوا به شدت سرد بود و لایه های برف همه جا را پوشانده بود. آن شب مهمان خانه ام برای اولین بار مادر و سعید و حاج خانم و حاج آقا بودند. برایشان خورشفت فسنجان تهیه کردم. چون پدر رسول خیلی دوست داشت. سفره ای روی زمین پهن کردم. حاج آقا دوست نداشت روی میز غذا بخورد.

در حال صرف شام بودیم که با صدای زنگ در به یکدیگر خیره شدیم. عاقبت سعید از جا پرید و برای باز کردن آن پیش قدم شد. چادر سر کردم و به کنار پنجره رفتم. قلبم فرو ریخت. رسول در آغوش سعید بود. وقتی از سعید جدا شد نگاهش به پنجره افتاد و مرا در دید. پرده را انداختم.

با سر و صدای سعید که خبر آمدن رسول را می داد خانم برومند به پیشواز پسرش رفت. بازار روبوسی و خوش آمد گفتن گرم بود و من در کناری به آنان نگاه می کردم. رسول به سمت من چرخید و گفت:

- حال شما صبا خانم؟

سرد و بی تفاوت گفتم:

- رسیدن به خیر.

چهره اش خسته بود. دست و صورتش را شست. بشقابی در سفره گذاشتم.

جمع هنوز غرق در شادی دقایق پیش بودند. مادر گفت:

- چشمتون روشن.

حاج آقا گفت:

- چشم و دلتون روشن. ما دیگه عادت کردیم به صبا خانم بد گذشت.

رسول سر سفره نشست. مادر برایش غذا کشید و او نیز تشکر کرد. سعید اخبار جنگ را می پرسید و حاج خانم دعا می خواند و به سمت پسرش فوت می کرد. ظرفها را شستم. چای دم کردم و منتظر شدم تا دم بکشد. حتی الامکان کارهایم را طولانی می کردم تا زمان بگذرد.

ساعتی بعد مهمانها به بهانه خستگی رسول رفتند. مابقی ظرف و ظروف را جمع کردم. رسول به حمام رفت. حوله و وسایلش را آماده کردم. بعد از دقایقی در حالیکه موهایش را خشک می کرد آمد. با اخم و خنده نگاهم کرد:

– احوال خانم خانمها؟

من که در انتظار کلامی بودم تا منفجر شوم بهانه دستم آمد و با خشم گفتم:

– بعد از بیست روز این چه طرز برخوردی؟ من زن تو هستم نه کنیزت.

– بعد از بیست روز این چه جور استقبالیه؟ اصلاً متوجه قیافه ای که به خودت گرفته بودی شدی؟

– من متوجه هستم اما تو چی؟ تو... تو حتی به خودت زحمت ندادی یه تماس ناقابل بگیری و خبر سلامتی تو بدی؟ دوست داری همه رو زجر کش کنی. برات مهم نیست پدر و مادرت نگران هستند. من که به جهنم.

– امروز صبح دسترسی به تلفن داشتم ولی تماس بی فایده بود.

– از کجا باور کنم؟ سه هفته س خون خونم رو می خوره اینقدر از دستت عصبانیم که...

– بگو... راحت باش. بگو از من متنفر شدی و چشم دیدنم رو نداری. بگو تمام حرفهایی که زدیم باد هوا بود و برای تو قول و قرارامون اهمیتی نداره... خوب گوش کن من از اول گفته بودم سد راهم نشو تو هم قول دادی.

– من سد راحت نمی شم. اینقدر این حرف رو به رخم نکش. اما توقعاتی دارم. اگه به احساس من بی توجهی و ازت خرده می گیرم به حساب سد راه بودنم نذار.

- تو چی فکر می کنی؟ به نظرت اون قدر احمقم که از روی عمد این کارو کردم؟

- تو از اولم دوست داشتی منو خوار کنی. حالا هم احساسم رو به بازی گرفتی و مسخره می کنی.

رسول سرش را به علامت تأسف تکان داد و گفت:

- اگه این طور فکر می کنی دیگه حرفی برای گفتن باقی نمی مونه.

به اتاقم رفتم و در را به هم کوبیدم. از درد و رنج بی اعتنائی همسرم گریه سر دادم. درحالیکه مقصر کسی جز خودم نبود. چه روزها مشتاقانه در انتظار آمدنش بودم و حالا که در کنارم بود لج می کردم و نمی دانستم چه چیز را می خواهم با حرفهایم ثابت کنم؟ با رفتاری که در پیش گرفته بودم می خواستم غرور لگد مال شده زندگی گذشته ام را جمع کنم و بر سرش بکوبم؟ انتظار داشتم رسول بیاید و آشتی کنیم. درحالیکه محال بود با غروری که دارد قدمی برای آشتی بردارد. جنگ را من آغاز کردم و او نیز ناچار به دفاع از حیثیت خودش بود.

صبح حاج آقا نان تازه و حلیم خریده بود. از بوی آن دلم ضعف رفت. رسول روی کاناپه خوابیده بود. چای دم کردم و تلویزیون را روشن کردم تا از صدای آن بلند شود. چشمانش را گشود و با دیدن من صبح به خیر گفت و از جایش بلند شد. صبحانه را در سکوت خوردیم و بدون هیچ حرفی برای کارهایش بیرون رفت.

به مناسبت آمدن رسول قرار بود خواهران و برادرانش به آنجا بیایند. در تهیه غذا به حاج خانم کمک کردم و نزدیک ظهر برای گرفتن دوش بالا رفتم. موهایم را پشت سرم بستم و گوشواره های حلقه ایم را که خیلی دوست داشتم به گوشم آویختم. پلیور سفیدی که سال پیش خریده بودم را به تن کردم و عطر مورد علاقه ام را زدم.

با صدای زنگ تلفن آن را برداشتم. مادر بود و اصرار داشت روزی را برای مهمانی او در نظر بگیرم. در آینه به خودم نگاه دقیقی کردم و کمی رژ به لبم زدم که چشمم به رسول افتاد که در چارچوب در خیره بر من مانده بود. با مادر خداحافظی کردم و بدون توجه به حضورش چادرم را سر کردم و پایین رفتم. در کنار زهرا خانم نشستم. رسول آمد و در کنار پدرش نشست. برادران رسول راجع به مسائل جاری مملکت بحث می کردند. در ظاهر رسول گوش می کرد اما کاملاً پیدا بود حال و حوصله چندانی ندارد و حواسش به آنان نیست. هرچند دقیقه یکبار با نگاهش مرا جستجو می کرد. حس می کردم با روشی که در پیش گرفتم موفقم و می توانم قدرت خود را نشان دهم و از این بابت رضایت عمیقی داشتم.

بعد از صرف ناهار چند تن از دوستانش به دنبالش آمدند. به همراه آنان رفت و تا شب بازنگشت.

هر روز لباس تازه ای به تن می کردم و آرایش گیسوانم را عوض می کردم. می خواستم زیباتر از همیشه باشم. در خلوت خانه ام آرایش کاملی می کردم تا به چشم او بیایم. اما رسول بی اعتنا و خاموش در حال رفت و آمد بود و گویی فراموش کرده بود همسری دارد و از سر اجبار هم که شده نگاهی به او بیندازد. با هر برخوردش نفسم بند می آمد و دلم می خواست به احساس من دچار شود و نزدیکم بیاید و حتی شده بوسه ای روی گیسوان بگذارد. اما من بدتر از هر نامحرمی شده بودم که حتی جرأت نگاه کردن را به خود نمی داد. اگر بر حسب تصادف دستش به دستم برخورد می کرد سریع آن را پس می کشید و از من دوری می کرد.

شبهای سرد و تنهایی در خانه ام لانه کرده بود و خیال رفتن نداشت. رسول عمداً اوقات بیشتری را در بیرون از خانه می گذراند تا کمتر مرا ببیند. شبها پشت میز کارش می نشست و ساعتها می نوشت. من سرم را با تماشای برنامه

های تلویزیون گرم می کردم و یا کتاب و مجله می خواندم. رسول چه غریب شده بود. بارها به دنبال نگاهی آشنا در چشمان چون شب سیاهش بودم. درحالیکه او در تفکرات خود غرق بود و آشنایی نمی دید تا حالش را جویا شود. کم کم خانم برومند متوجه سردی رفتار ما شد و با نگرانی ما را بدرقه می کرد. مهمانیهایی که ترتیب می دادند با شور اطرافیان و با خاموشی ما همراه بود. بعد از دو هفته از رفتارم خسته و دلزده شدم. از اینکه به راحتی عشق و محبت همسرم را از دست می دادم سرخورده تر از روز قبل به جنگ بی پایانم فکر می کردم. جنگی که بازنده ای جز خودم نداشت.

چطور نفهمیدم رسول مردی مغرور است و شخصیتی فرای دیگران دارد و مرا تنها برای وجود خودم می خواهد و نه چیز دیگر. چطور با حرفهایم او را رنجاندم و فاصله ای به اندازه زمین تا آسمان بینمان قرار دادم. می خواستم نقطه ضعفی از او بگیرم از کسی که تاکنون هیچ کس دستش را نخوانده بود و با منش خاص خودش مرا گرفتار و بی قرار خود کرد. چه احمقانه و بی رحمانه قضاوت کردم؟!... یاد روزهای قبل از ازدواجمان افتادم. آیا ما همانی هستیم که حتی از پشت قاب پنجره لحظه ای را برای دیدن یکدیگر از دست نمی دادیم. اشتیاق رسول و شور و شیدایی اش هم اکنون مانند رویا بود و من در سرابی خیالی دست و پا می زدم. آیا باز هم داشتم می باختم. یکبار دیگر و بدتر از دوبار قبل. مگر می شود به این زودی باخت. نه... ممکن نبود. هنوز راهی باقی بود. اما چه راهی؟ هیچ رابطه ای بین ما نبود. هر دو غریبانه روزهایمان را می گذرانیدیم. رسول می خواست تلافی لجبازی مرا در آورد و به من بفهماند روشی که در پیش گرفته ام چقدر احمقانه است و هرگز موفقیتی در پی نخواهد داشت.

نزدیک به بیست روز گذشت. حاضر بودم بمیرم اما غرورم را نشکنم. غروب آن روز در اتاقم نشسته بودم و کاری برای انجام دادن نداشتم. تلویزیون را روشن کردم و چشم به صفحات آن دوختم. رسول آمد و به اتاق رفت. برگشت و

از روی میز کارش مقداری مدارک برداشت و دوباره به اتاق خواب رفت. معمولاً کاری در آنجا نداشت و گاه برای برداشتن لباس می رفت و چندان معطل نمی کرد. با طولانی شدن کارش دلم به شور افتاد. انگار در حال جمع کردن لباسهایش بود. به کنار در رفتم. ساک نسبتاً بزرگ سفرش روی تخت بود. بی توجه به من به کارش ادامه داد. به ناچار گفتم:

- می خوای جایی بری؟

همان طور که سرگرم کارش بود گفت:

- با من بودی؟

- بله... با تو بودم.

با خونسردی گفت:

- چیزی پرسیدی؟

- پرسیدم جایی قراره بری؟

- با بچه ها امشب تو مسجد می خوابیم تا صبح زود همگی از اونجا حرکت

کنیم.

از اتاق بیرون رفت تا لباسش را عوض کند. قلبم گرفت. تمام تنم از شنیدن خبر رفتنش به لرزه افتاد. چرا فکر این روز را نکرده بودم؟ درحالیکه رسول مسافری بود که مدام در رفت و آمد بود. اگر برود و بازنگردد چه کنم؟ چطور با این حال از او جدا شوم؟ چقدر باید انتظار آمدنش را بکشم؟ بیست روز یک ماه؟ چه فرقی می کرد زمان جدایی رسیده بود. دیگر غرورم هیچ بود وقتی که نباشد همه چیز پوچ و خیالی است. این چیزی نبود که می خواستم. باید به جنگ پایان می دادم تا می فهمید چقدر دوستش دارم و بدون او هیچم. باید عاشقانه از من دور می شد نه دلگیر و دلسرد...

رسول برگشت. ساکش را برداشت. تمام قدرتم را جمع کردم و گفتم:

- رسول امشب نرو!

به آرامی برگشت و نگاهم کرد. نه مثل روزهای پیشین که غروب آفتابی دلگیر بود، بلکه همچون طلوع آفتاب روشن و پرمعنا بود. شور و شیدایی در نگاهش موج می زد... ساکش را کناری انداخت و با نگاه جادویی اش بر چهره برافروخته از شرمم خیره ماند. بعد از لحظاتی گفت:

- اگه تو بخوای می مونم و صبح زود می رم.

و لبخند غرور آمیزی کنج لبانش نشست.

سقف خانه ام شکافت و آسمان پدیدار شد. پروانه هایی رنگارنگی در اطرافم به رقص درآمد و فرشتگان گلهای محمدی و یاس را نثار خانه ام کردند.

من بالغ شدم. در آغوش او طعم زیبایی زن بودن را با تمام وجودم لمس کردم. لطافت و نرمی عشق چون شبنم صبحگاهی ذره ذره در وجودم رخنه کرد. خانه غرق سکوت دل انگیز بهاران بود و من آویخته در رویایی آسمانی بودم که می خواست مرا با خود به ابدیت ببرد به بی نهایت...

با طلوع آفتاب چشم گشودم. جای خالی رسول دردی در جانم انداخت. غلتی زدم و آهی از ته قلبم کشیدم. خدایا چه زود رویای من تمام شد. چه خواب خوشی داشتم. کاش به بیداری نمی رسیدم. بالشش را برداشتم و بوییدم و در آغوشم فشردم. هنوز عطر وجودش تازه بود. احساس گرم و تازه ای درونم را شعله ور کرد.

اتاقم انباشته از بوی گل بود. گل محبوبم مریم... نیم خیز شدم و روی زمین را پر از گل دیدم. از تخت پایین آمدم و تک تک شاخه ها را جمع کردم تا به میز پذیرایی رسیدم. در کنار آخرین شاخه گل کاغذی با دست خط رسول دیدم.

تنها جمله ای کوتاه به روی آن به چشم می خورد: «منتظرم باش»

دست خطش را به لبانم نزدیک کردم و زمزمه کردم:

- منتظرت می مونم تا ابد.

فصل شانزدهم

من دوباره متولد شدم. خداوند رحمتش را از من دریغ نکرد و دوباره روح حیات را در وجودم دمید. من زنده بودم و نفس می کشیدم. چطور نمی دانستم مُرده ای در میان زنده گان بیش نیستم و بی هدف فقط نفس می کشیدم که بگویم زنده هستم. اما اکنون هستی ام را باور دارم. اشتیاق کودکی را داشتم و طراوت دختر نابالگی در تنم بود. ذهن خاموشم رو به روشنی می اندیشید. وای خدای من! می خواهم در جشن ستارگانت تولدم را جشن بگیرم و به گوش باد برسایم زنی فراموش شده در روزگار تولدی دوباره یافت تا مژده آن را به دور دستها ببرد. به سالهایی بعد از من و سالهایی پیش از من. می خواهم در افسانه جای بگیرم. در میان لیلی و مجنون... شیرین و فرهاد... بیژن و منیژه... من افسانه‌های هستم که تکرار شدم در زمان...

انتظارم آنقدر شیرین و دلچسب بود که اگر تمام نمی شد لذت همچنان ادامه داشت. تمام روزهایم را با خاطراتم به سر می کردم. آرامش، روحیه خوبی داشتم که باعث حیرت اطرافیانم بود. دیگر نگران هیچ چیز نبودم و فقط امیدم به خدا بود. ساعتها بر سر سجاده می نشستم و به لطف و رحمت پروردگار می اندیشیدم و شکر گذار بودم.

اگر می آمد حرفهای نه گفته بسیاری داشتم تا برایش بازگو کنم. هر روز در

انتظار دیدارش بهترین لباس را می پوشیدم اما مطمئن بودم او لحظه ای می رسد که در باورم نبود.

هر بار با آمدن سعید منتظر بودم تا با شوق فراوان مژده آمدنش را بدهد. اما سعید فقط لبخند می زد و اطمینان می داد به زودی خواهد آمد. این بار انتظارم به یک ماه رسید.

شب در کنار پدر و مادر رسول شام مختصری خوردم. هیچ کدام در مورد رسول حرف نمی زدیم تا مبادا دیگری را نگران کنیم. هر سه امید به دیدنش داشتیم. ساعتی در کنارشان نشستیم و وقت خواب از آنها جدا شدم. تلویزیون را روشن کردم تا برنامه مورد علاقه ام را تماشا کنم. هر شب آنقدر بی خوابی می کشیدم که ناچار بودم سرم را به هر وسیله ای شده گرم کنم.

پدر و مادر رسول معمولاً زود می خوابیدند و از وقت نماز صبح بیدار می نشستند. ساعت نزدیک نیمه شب بود که صدای چون باد در گوشم پیچید:

- صبا!

چه توهّم بعدی. آنقدر در تنهایی سر کردم که خیالاتی شدم. بلند شدم و تلویزیون را خاموش کردم. برگشتم تا به اتاق بروم که سایه ای توجهم را جلب کرد. چشمانم را بستم و دوباره باز کردم. لبخند زیبای او نگاه خسته اما پر امیدش واقعیّتی بود که حضور داشت. به سویش پر کشیدم. با تمام قدرت به خود فشردم و بوییدمش. بوی خاک و باران می داد. بوی عزیزی که منتظرش بودم...

آن شب تا نزدیک صبح بیدار بودیم و درد و دل می کردیم. او از جدایی و دل‌تنگیش می گفت و من از تنهایی و انتظار کشنده ام. سؤالات بی پایان من شروع شده بود و تمامی نداشت. رسول می خندید و جوابم را مثل قصه های هزار و یک شب می داد.

- راستش رو بگو منو کی دیدی؟

- یه روز بارونی بود که از ماشین پیاده شدی تا روزنامه بخری انگار عادت هر روزت بود. منم رو موتور خیس آب بودم، وقتی دیدمت با خودم گفتم خدایا چقدر این دختر آشناست! درحالیکه تو رو نمی شناختم و تو رویاهام دنبالت می گشتم. تا اون شب که عصبی و بی قرار کنار سید ایستاده بودی. با دیدنت دوباره باز با خودم گفتم این دختر چی از جون من می خواد؟ چرا هی سر راهم سبز می شه؟

- کی عاشقم شدی؟

- کی گفته من عاشقتم؟

- خوب کی به من علاقه ماند شدی؟

- اون روز که رفتم سعید رو آزاد کنم. وقتی کنار پنجره اومدی تا سعید رو ببینی، فهمیدم کار دلم تموم شده.

- اسم این حس چی می تونه باشه؟

- باشه اقرار می کنم عاشقت شدم. خیالت راحت شد!

- نه بازم بگو. اون وقت صبح گلها رو از کجا آوردی؟

- اونا رو صبح روز قبل از رفتن به مسجد از اکبرآقای گل فروش خریدم. خورش بالای مغازه است وقتی اون وقت صبح منو دید کمی ترسید و گفت: حاج رسول خبری شده این وقت صبح اومدی؟ گفتم: بیا مردونگی کن در مغازت رو باز کن. بیچاره اکبر آقا هول کرد. گفت: خدای نکرده کسی شهید شده؟ گفتم: آره خودم. با تعجب نگاهم کرد و گفت: مرد زده به سرت؟ هر طور بود اومد و هرچی گل مریم داشت خریدم.

- وقتی از من دوری چه احساسی داری؟

در گوشم زمزمه کرد:

- وقتی ازت دورم می دونم یه نفر منتظرم نشسته و عاشقه. یکی که داره دیوونم می کنه و خواب و خوراکم رو گرفته وقتی ازش دورم کلافه ام وقتی پیشش هستم از دیدنش سیر نمی شم. حالا بذار بخوابم.

- نمی دارم بخوابی. باید همه چی رو تعریف کنی.
 - اگه امشب همه رو بگم برای فردا چیزی نمی مونه.
 - باید به اندازه روزهای که نبودى حرف بزنى.
 - اگه اذیتم کنی میذارم میرم.
 به حالت قهر رویم را برگرداندم. رسول خندید و مرا به طرف خودش کشید:
 - خيله خوب قهر نکن. ديگه چى رو برات تعريف کنم؟
 - چرا وقتى به خواستگارىت جواب رد دادم بازم سماجت کردى و اومدى؟
 - اين ديگه جزو اسراره. آخه دختر خوب همه چى رو که نمی شه گفت.
 - آخرين سئواله. ديگه هيچى نمی پرسم.
 - آاز نگاهت مى خوندم چه حسى نسبت به من دارى. از اينکه خوددار بودى
 و مغرور كيف مى کردم. با خودت درگير بودى و داشتى مبارزه مى کردى. هر
 وقت منو مى دیدى قايم مى شدى و با اين کارت احساس درونيت رو نشون مى
 دادى، چون من ترسناک نبودم که از من بترسى. با اين حرکت ساده مى
 خواستى از قلبت دفاع کنى تا در معرض خطر قرار نگیره.
 - آه رسول... تو حتى از خودم منو بهتر مى شناسى. تو روح من شدى که
 اينقدر به من نزديکى.
 به چشمانم خيره شد و نفس گرمش را روى صورتم پاشيد:
 - من تمام وجود تو هستم. اون قدر غرق محبتت مى کنم تا فراموش کنى من
 و تو دو نفر هستيم. من تو هستم و تو منى...



نزدیک ظهر با سر و صدای بچه ها از خواب بيدار شدم. امروز با ورود رسول
 خواهران و برادرانش به آنجا آمده بودند. رسول همچنان در خواب بود. به حمام
 رفتم و دوش گرفتم و به سرعت لباس پوشيدم و پايين رفتم.

خانم برومند با دیدن من گفت:

- چشمت روشن رسول هم به سلامتی اومد.
- چشم شما هم روشن.
- بچه ها سر و صدا کردن نداشتن بخوابی؟
- شما ببخشین که دست تنها موندین. من هیچوقت تا این موقع نمی خوابیدم.

- همیشه که رسول نیست.

و لبخندی زد.

شرمسار سرم را پایین انداختم و گفتم:

- سالاد درست کنم؟
- امروز دست به هیچی نمی زنی. دخترا کمک می کنن.
- آخه این طوری که نمی شه.
- چرا می شه. به هما خانم هم زنگ بزن بگو ناهار تشریف بیارن.
- زحمت می شه.
- این حرفا چیه؟ بنده خدا اونم نگرانه.
- چشم، تلفن می زنم.

ساعتی بعد مادر و رسول نیز به جمع مهمانها اضافه شدند. بچه ها از سر و کول رسول بالا می رفتند و دایی جون و عمو جان می کردند. با هر دو جاریه‌های رابطه خوبی داشتم و احترام و محبت بسیار نسبت به من داشتند. زندگیهای خوب و آبرومندی داشتند. در واقع چیزی که در خانواده رسول مطرح نبود مسایل مادی بود. هیچ وقت نفهمیدم رسول چقدر درآمد دارد یا اصلاً پس اندازی دارد؟ هر بار که می خواستم در این رابطه پرسشی کنم سکوت می کردم تا رسول برداشت نادرستی نداشته باشد. نعمت از در و دیوار خانه آنان می ریخت و گاه لبریز می شد.

رسول دیدار مادر و سعید را ولو برای چند دقیقه فراموش نمی کرد. مادر که از ابتدا شیفته او بود حالا بیشتر از قبل و با افتخار به دامادش می نگریست. عمو یداله مرا برای مهمانی شام به خانه اش دعوت کرد. رسول بعد از ظهر رفت و قرار شد تا ساعت هفت خود را به خانه برساند. ساعت از هشت نیز گذشت و خبری از آمدنش نشد. به پیشنهاد حاج آقا راه افتادیم تا صاحب خانه را بیشتر از این متظر نگذاریم. سعید چند بار به دنبالش رفت اما موفق نشد او را پیدا کند. رسول بد قول نبود و تا حالا پیش نیامده بود که بر سر قرارهایش دیر برسد، کلافه و عصبی بودم.

عمو یداله و خانواده اش استقبال گرمی از ما کردند. نفیسه و همسرش نیز حضور داشتند. چشمم به ساعت بود. ساعت ده به ناچار سفره را انداختند. مادر و خانم برومند با صحبت‌هایشان سعی می کردند فکر مرا از نبود رسول دور کنند. اما دلشوره داشتم و نگران بودم.

از نگاه به عمو یداله و از عمو خجالت می کشیدم. از اینکه آنان نیامدن رسول را بی توجهی و بی احترامی به خود تلقی کنند دلم می خواست بمیرم. باور نداشتم رسول چنین بی قید و بی توجه باشد و اهمیتی به اینگونه مسایل اخلاقی ندهد. ساعتی بعد برخاستیم. از زن عمو و عمو به خاطر نبود رسول عذر خواهی کردم.

عمو گفت:

- حتماً مشکلی پیش اومده. ایشالا خیره، نگران نباش.

- ممنونم کار رسول حساب و کتاب نداره. حتماً درگیر مسئله ای شده.

با ورود به خانه روی تخت افتادم و از ناراحتی به گریه افتادم. با یاد محبت عمو و زحمات زن عمو گریه ام شدت بیشتری گرفت. نمی دانم چه ساعتی بود که آمد. دلم نمی خواست نگاهش کنم. در کنارم نشست و به آرامی گفت:

- صبا بیداری؟

جوابش را ندادم. گفتم:

- معذرت می خوام خیلی گرفتار شدم، آمدنم دست خودم نبود.

وقتی عکس العملی از من ندید باز ادامه داد:

- دِ یه چیزی بگو. حتی شده یک کلمه با من حرف بزن. اصلاً سرم داد بزن.

از جا بلند شدم و نگاه سراسر خشمم را به او دوختم تا اوج ناراحتی ام را نشان داده باشم.

- چه فایده ای داره؟ فکر می کنی از خجالتی که کشیدم چیزی کم می شه؟

چرا باید عموی بیچاره من مورد بی مهری و بی احترامی تو قرار بگیره؟ از کجا بفهمه که تو کار داشتی و گرفتار بودی؟

- فردا میرم ازشون عذرخواهی می کنم.

- حتی نتونستی تماس بگیری؟ این چه جور کاریه که دست و پات رو بسته؟

- زنگ زدم خونه کسی بر نداشت. شماره اونجا رو هم نداشتم.

لبخند تمسخر آمیزی زدم و گفتم:

- کسی که اینقدر از خودش مطمئنه بعیده از این حرکات ازش سر بزنه.

- کی گفته من از خودم مطمئنم؟

- اصلاً تو کجا بودی؟

- فرودگاه. از اونجا هم رفتیم بیمارستان. یکی از بچه ها مجروح شده بود،

دنبال کاراش بودیم.

- کسی غیر از تو نداشت تا دنبال کاراش بیفته؟

- اون بهترین دوستم بود.

- رسول من اون قدر عصبانیم که هیچ کدوم از حرفات منو قانع نمی کنه.

بهتره صحبت نکنی.

- تو هم به جای اینکه اینقدر عصبانی بشی و خودخوری کنی کمی منطقی

برخورد کن.

- من احمقم، نمی توئم با منطق برخورد کنم. همین رو می خواستی بشنوی؟
- مهمونی عمو برام مهم بود اما مهمتر از دوستم نبود.
- ممنون از اینکه اینقدر رک حرفات رو می زنی. نمی گفתי هم متوجه بودم.
- تو آدم خودخواهی هستی که فقط به فکر خودت هستی و دیگران اصلاً
برات اهمیتی ندارن.

- می شه بگی دیگران چقدر برای تو اهمیت دارن؟
- به اندازه ای اهمیت داران که شجاعت اینو که برم و عذرخواهی کنم رو تو
وجودم می بینم و هیچ وقت مشکلی با کسی نداشتم چون با همه کنار اومدم. اما
تو فقط به فکر خودت و غرور لعنتیت هستی و همه اتفاقات رو به پایه اهمیت
ندادن دیگران به خودت تلقی می کنی.

- آره من خودخواهم اگه منو شناختی چرا؟...

- چرا چی؟

- چرا با من ازدواج کردی؟

- اگه به دنبال اون هستی تا بگم اشتباه کردم هیچوقت موفق نمی شی. اگه
می خوای پشیمونیت رو از دهان من بشنوی بهتره دنبال بهانه دیگهای باشی.
رسول با اوقات تلخی از اتاق بیرون رفت. لبخند تلخی زدم. باز رسول با
حرفهایش مرا مغلوب کرد. صبح با سردرد بدی از خواب بیدار شدم. از اتاق
بیرون آمدم، رسول نبود. متکا و پتویش را از روی کاناپه برداشتم. خانم برومند
مرا صدا کرد. پایین رفتم. در حال سر کردن چادرش بود. گفتم:

- صبح بخیر. منو صدا کردین؟

- آره صبا جان. من دارم میرم. گفتم نگران نشی کسی خونه نیست.

- کجا می رید؟

- مگه رسول نگفت؟

- وقتی اومد من خواب بودم.

زد زیر گریه و گفت:

- هادی... پسر خانم جمشیدی شهید شده. بهترین دوست رسول. همیشه می گفت من سه تا برادر دارم... بمیرم برای مادرش.

با بی حالی روی زمین نشستم:

- همون آقای که همیشه با...

- آره مادر. همون که روز عروسی تون ساقدوش رسول بود. چه پسر نازنینی بود. خوش به سعادتش که به آرزوش رسید.

خانم برومند اشکهایش را پاک کرد و چادرش را روی سرش مرتب کرد.

- می تونم منم با شما بیام؟

- اعصابشو داری؟

- دارم.

- پس زود آماده شو تا اتوبوس نرفته.

نفهمیدم چطور آماده شدم. خانه هادی چند خانه آن طرف تر بود. جمعیت زیادی آماده بودند. هادی را روی دستان همزمانش آوردند. گلهای پر پر شده و نقل روی او می ریختند. بوی اسپند و گلاب تداعی کننده روز عاشورا بود. سرگردان در میان حضار بودم.

در میان انبوه جمعیت حاضر دیدن رسول کار دشواری بود. سوار اتوبوس شدیم و به سوی بهشت زهرا حرکت کردیم. خانم جمشیدی بی حال و بی رمق روی صندلی افتاده بود. هر کس می خواست به او دلداری دهد. ناله می کرد:

- تسلیت نگین. تبریک بگین. پسر داما شد. داره به حجله میره. آخه آرزوش بود. پسر جاش رو زمین نبود. ملائکه به پیشوازش اومدن. ندیدین از آسمون گل می ریختن؟

اما طاقت خانمها کم بود و با شنیدن حرفهای مادر داغ دیده صدای گریه آنان بلند می شد و اوج غم و اندوهشان را نشان می داد.

خانم برومند بالای سرش رفت و گفت:

- فرزانه خانم، فرزانه خانم. گریه کن. دخترم بغضت بشکن.

با صدای ضعیفی گفت:

- قسم داده گریه نکنم. بهش قول دادم.

آه چه سوزناک بود... چه قرارهای عاشقانه ای با خود می گذاشتند و چه زیبا به آن پایبند بودند. در کجا می شود این شور و شیدایی را پیدا کرد. وصف مادری از مرگ فرزندش که او را همنشین ملائکه می دانست و خواهرانی که ایمان داشتند و بر مرگ برادر صبر می کردند.

سرم را این صندلی تکیه دادم و آرام آرام به نیت خواهرانش و مادرش اشک ریختم.

مراسم دفن هادی پر شکوه برگزار شد. در آخرین لحظه رسول به تنهایی وارد قبر شد و نام امام حسین را به روی لباس زیبای آخرتش نوشت. با دیدن این صحنه هنگامه ای به پا شد. رسول آخرین وداع را با یار و همرزمش در حالیکه اشک می ریخت انجام می داد. چند نفر او را بلند کردند تا بتوانند بقیه مراسم را انجام دهند.

خانم جمشیدی به رسول نزدیک شد و گفت:

- رسول جان سلام منم رسوندی؟ گفתי غم غربت نگیره؟ آخه میگن شب اول غریبی داره. بچه ام غصه نخوره.

رسول بی طاقت از او فاصله گرفت.

تا آخرین ساعت شب رسول در خانه هادی ماند. ما نیز در غم نبود هادی وضع خوبی نداشتیم و هر سه زانوی غم در آغوش داشتیم.

خانم برومند گفت:

- پاشو به خودت برس از این کسالت در بیای. رسول که حتماً حال و روز خوشی نداره. حواست به اون باشه. می ترسم غصه هادی اونو از پا بدازه.

بلند شدم و بالا رفتم. چه باید می کردم؟ دلداریش می دادم. بابت حرفهای شب پیشم عذرخواهی می کردم که دیگر دردی را دوا نمی کرد! چقدر خودار بود که نخواست مرا با دادن خبر شهادت بهترین دوستش آزار دهد.

رسول از راه رسید. بلافاصله به حمام رفت. میوه و چای روی میز گذاشتم. بیرون آمد و خود را روی مبل رها کرد و از خستگی چشمانش را بست. در کنارش نشستیم.

- رسول منو ببخش. می دونم بی فایده است. کاش با من حرف می زدی و دردت رو می گفتی. چرا نگفتی هادی...

بی حرکت و خاموش بود. سرم را روی شانه هایش گذاشتم و گفتم:

- رسول حرف نذنی فکر می کنم هنوز از من دلخوری.

سرش را بلند کرد و دستم را گرفت:

- خیلی خسته هستم. به حساب چیزی نذار. من فقط پیش تو آروم می

گیرم. اومدم خونه تا دردمو از یاد ببرم.

- برای دلخوشی من میگی؟ درد تو خیلی بزرگه!

- حاج خانم می گفت تو هم اومده بودی. من ندیدمت؟

- با اون حالی که داشتی هیچ کس رو نمی دیدی.

- حق با توه. رنج دوری از یک دوست خوب رفیق و یار و یاور خیلی سخته.

هادی اونقدر مشتاق بود که همه رو کلافه می کرد. خیلی قشنگ خوابیده بود.

لبخندی روی لبهایش نقش بسته بود که منو به این باور رسوند که هادی همون

یار با وفای امام حسین بوده که با چند قرن اختلاف باز متولد شده بود.

رسول در آغوشم گرفت و گریه ای درد آور سر داد...



دو هفته از شهادت هادی می گذشت که رسول آمد و گفت خود را برای سفر

به مشهد آماده کنم.

با شادی گفتم:

- چرا یک دفعه تصمیم گرفتی؟

- خیلی وقت بود نقشه رفتن به سفر رو می کشیدم. حالا موقعیتش فراهم شده. می خواستم غافلگیرت کنم.

و بلیطها را مقابل چشمانم تکان داد.

از دستش گرفتم و با دلخوری نگاهی به آن انداختم.

- خوشحال نیستی؟

- نه.

- نه! برای چی؟

- برای اینکه اینا دو تا بلیط هواپیماس.

- مگه من و تو چند نفریم؟

- من و تو و پدر و مادرت چهار نفریم.

- می خوام برم ماه عسل می دونی یعنی چی؟

- آره می دونم. اما اشکالی داره چهار تایی بریم؟

- اشکالی که نداره ولی شنیده بودم دوتایی میرن. تو وقعا از ته دل میگی؟

- بدون اونها مشهد خوش نمی گذره. می خوام امتحان کن میل خودته.

- با این بلیطها چی کار کنم؟

- راه حالش آسونه. اونا رو پس میدی و بلیط قطار می گیری.

- اگه پیدا نکردم؟

- تو اصلاً دروغ گوی خوبی نیستی.

- تو هم قابل پیش بینی نیستی. من که از کارهات سر در نمی آرم.

مطمئن بودم رسول قلباً دوست دارد به همراه خانواده اش به این سفر برود و

فقط ملاحظه مرا می کرد. وقتی برگشت باز با کارش مرا متحیر کرد. چون به جای

چهار بلیط شش تا تهیه کرده بود تا مادر و سعید هم همراهان باشند. از کارش خنده ام گرفت و گفتم:

- حالا تو قابل پیش بینی نیستی یا من؟ خیلی زود تلافی کردی.
- نمی توانم استثنا قائل بشم. اگه قراره ماه عسلم خراب بشه پس بذار مادر و سعید هم باشن.

در طول راه آنقدر گرم گفتم و گو و خنده بودیم که مسافرت کوتاه به نظر رسید. حاج آقا از خاطراتش که البته با چاشنی طنز همراه بود مطالب جالبی تعریف می کرد. رسول برای سر به سر گذاشتن من تا نگاهش می کردم اخم می کرد و خودش را ناراحت نشان می داد اما به محض توجه دیگران لبخند می زد. هوای مشهد سرد بود. رسول در هتلی خوب سه اتاق جداگانه رزرو کرده بود. اولین کار رفتن به حرام بود. زیارت کردیم و نماز خواندیم سپس در رستوران هتل شام خوردیم. وقتی تنها شدیم گفت:

- این خاطره انگیزترین ماه عسل عشاقه.
- مادرم و سعید خیلی خوشحالن، ممنونم که دعشتون کردی.
- حرفشم زن. می دونی که برام عزیزن. اگه سعید نبود من بهونه ای برای دیدن تو نداشتم.

- برو دعا کن به جون سعید.
- من دعا می کنم ولی تو باید روزی هزار بار نماز شکر بخونی.
- از خود راضی!
- دور و برت رو نگاه کن ببین چند تا دختر بی شوهر موندن.
عمداً گفتم:

- حق با تونه. یکی از اونها هم مینو خانم.
- شنیده بودم جنس لطیف حسادت کشنده ای تو وجودش داره اما با چشم خودم ندیده بودم!

در کنارش دراز کشیدم و گفتم:

- راستش دلم به حالش می سوزه. می شه از خودت و اون برام بگی؟

- من و اون نمی داریم؟ نکنه بازم دلت قصه می خواد؟

- اگه عاشقانه است بگو.

با اخم نگاهم کرد و گفت:

- از اون حرفا زدی!

- من ناراحت نمی شم. قول میدم حسودی هم نکنم.

- این طور که شنیدم مینو تصوراتی داشت که من هیچ وقت نخواستم از

تصورات اون سر در بیارم چون علاقه ای نداشتم. مادر چند بار اشاره کرد تا

حواسم رو جمع کنم شاید بهش علاقه مند بشم و انتخابش کنم. تا اینکه پسر

عموی بی نواش فهمید مینو به من توجه داره و منتظره تا ازش خواستگاری کنم

خودش رو به من رسوند و از عشق مینو آه و ناله کرد. منم خیالش رو راحت

کردم و گفتم این زایده خیال خودته و من هدف دیگه ای دارم.

- خیلی بی رحمی چه طور تونستی نسبت به محبت دختر جوونی بی تفاوت

باشی. اگه نفرینت کنه چی؟

- نفرینم کرد که تو دام تو افتادم.

بلند شدم تا بروم. بازویم را گرفت و اجازه این کار را نداد:

- از من حرف می کشی و میذاری میری؟

- قصه ات جالب نبود خسته ام کرد.

- اگه یه کم صبر کنی یه قصه دیگه می گم که نتونی تا صبح بخوابی.

- وحشتناک نباشه من از این جور قصه ها می ترسم.

- خیلی ترسناک نیست.

سرش را لا به لایه گیسوانم فرو برد. نفس عمیقی کشیدم و اندیشیدم که

رسول قسمت من بود تا تمام بدبختیهایم را در کنارش از یاد ببرم. حاضر بودم

صد بار دیگر چون گذشته زجر بکشم اما بدانم در انتها به او می رسم.
روز بعد باز به حرم رفتیم. ساعتی در بیرون حرم نشستیم و به گنبد طلائی
آن خیره شدیم. رسول باز شوخ طبعی اش گل کرده بود. به سعید گفت:
- یادت باشه ماه عسل خواستی بری من و صبا رو جا نذاری چون نمی
بخشمت.

سعید که باورش شده بود گفت:
- حتماً، بدون شما خوش نمی گذره.
از خنده من سعید گفت:

- به چی می خندی؟

- هیچی سعید جون. مطمئن باش به تو نمی خندم.

در خلوت شبهایمان گفت و گوهای خوبی داشتیم. رسول از همه چیز حرف
می زد. از کسانی که می شناخت و اتفاقات جالبی که در رابطه با آنان دیده بود.
از واقعیتهای زندگی که برای من عجیب و باور نکردنی بود. از دیدگاهش راجع به
زن و حجاب طوری حرف می زد که مرا مجذوب گفته هایش می کرد و من مثل
شاگردی زرنگ تمام آنها را به خاطر می سپردم و بعد بحث را به مسایل
اجتماعی و دینی طوری می کشید تا مرا وادار به اظهار نظر کند و سرانجام
متقاعد کرده و از بحث خارج می شد. حرفهایش به دلم می نشست و دوست
داشتم تا ابد حرف بزنم و من گوش کنم.

هر شب در کنار پنجره رو به حرم می نشستیم و به چراغهای روشن حرم و
آسمان پر ستاره خیره می شدیم. لحظات فراموش نشدنی در ضمیرم نقش می
بست. مثل رویایی آسمانی... مثل خوابی که آرزوی دیدنش را داری و هر شب به
نیت آن به خواب می روی. نه، مثل هیچ چیز نبود. نمی توانم بگویم چه بود؟
نزدیک اما دور... تصویری گنگ از گذشته و حال... در هر دو تصویر کسی مثل
من بود. زنی لبریز از خوشبختی.

بعد از پنج روز اقامت به تهران برگشتیم. رسول سر حال تر از همیشه به نظر می آمد و من عاشق تر از قبل...



خاله رسول یعنی مادر مینو ما را به خانه اش دعوت کرد. مینو با رفتار سردش نشان می داد که مرا قلباً نمی تواند بپذیرد. عکس العملش کاملاً طبیعی بود اما من در این انتخاب بی تقصیر بودم و گناهی نداشتم. کاش می توانستم سوء تفاهمش را بر طرف کنم. رسول هیچ گاه در جمع طوری رفتار نمی کرد که کسی متوجه احساس او شود، همیشه سنگین و جدی بود. نه ناراحتی اش را نشان می داد و نه شادی اش را. لحظه ای که در همین فکر بودم که نگاه خیره رسول را متوجه خود دیدم. با اخمی که کردم خواستم رعایت اطرافیان را بکند. لبخندی زد و نگاه برگرفت.

مینو کاملاً مرا زیر نظر داشت، با دیدن این صحنه بلند شد و بیرون رفت و تا زمان بدرقه ما خودش را آفتابی نکرد. به محض رسیدن به خانه گفتم:

- چرا توی جمع به من خیره شدی؟
- تو فکر بودی. منم نگات کردم. نکنه گناهه؟
- مینو.
- خوب که چی؟
- هنوز ناراحته. نمی دونم چه رفتاری داشته باشم.
- این دفعه یادم باشه از مینو خانم اجازه بگیرم و به زنم نگاه کنم.
- من جدی هستم. در ضمن تو همیشه منو می بینی.
- وقتی می گم از تو سیر نمی شم باورت نمی شه؟
- صدای خانم برومند باعث شد که بگویم: هیس!... ممکنه مادر بشنوه.
- حالا که این طور شد می خوام داد بزنم.

- رسول کمی جدی باش. آبروی منو نبر. بذار ببینم مادر چی میگه.

- زود بیا وگرنه داد می زنم.

گاهی رسول واقعاً بچه می شد و اذیت می کرد...

رسول فعالیت زیادی داشت. اکثر اوقات بیرون از خانه بود. از دیدن این همه شور و نشاط لذت می بردم. او مرد کار و زندگی بود. لحظه ای را بیهوده از دست نمی داد. دوستانش در هر موردی با او مشورت می کردند حتی بردرانش آقا مجید و احمد آقا با اینکه بزرگتر بودند روی حرف رسول حرف نمی زدند. شوهر خواهرانش هم محجوب و خانواده دوست بودند و من هیچ زمانی کلمه ای اضافه از آنها نشنیدم.

مادر از رفتار و منش رسول به این نتیجه رسیده بود که اثر ایمان محکمی است که دارند و مدام کلمه خوش به سعادتشان را تکرار می کرد. وقتی می دید من نیز مانند آنها شده ام با حظی وافر نگاهم می کرد. از ریا بدم می آمد و هرگز در زندگی آن را تأیید نکردم. جبر زمانه باعث شد در گذشته آن طور زندگی کنم و بدون اینکه انتخاب کنم، انتخاب شدم. دوست داشتم رسول از من کاری بخواهد یا ایرادی بگیرد. درحالیکه او هیچ وقت چیزی نمی خواست و تمام کارهایم را تأیید می کرد. به همین خاطر تلاش می کردم همانی باشم که او می خواهد. نه کسی که از وجود خودم نبود.

پریوش ماه های آخر بارداری اش به دیدنم آمد. آنقدر حرف برای گفتن داشتیم که نمی دانستیم از کجا شروع کنیم. رسول به بهانه کار بیرون رفت تا ما راحت تر باشیم. پریوش قرآن نفیسی با قاب چوبی مثبت کاری شده هدیه آورد. - وقتی منصور فهمید شوهرت چقدر مؤمن و آقااست گفت این بهترین هدیه برای اونهاست.

- اگه رسول هدیه ات رو ببینه خیلی خوشحال می شه.

- صبا خوش به حالت چه زندگی قشنگی برای خودت درست کردی! باورم

نمی شه بعد از اون همه قرتی بازی آدم شدی!
 - من هنوزم قرتی هستم اما برای شوهرم.
 - خیلی دوستش داری؟
 - نپرس که می ترسم چشم بخورم.
 - تو خوشگلی، اونم خوشگل. اوه... ببین چه خبر می شه! معلومه چشم
 حسودا در میادا!
 - دور و بر من همه فرشته ان.
 - دور و برت آره. خبر از دختری محلتون داری؟
 با خنده گفت:
 - دعا می کنم اونها هم سر و سامون بگیرن.
 پریوش با طنز همیشگی اش گفت:
 - حالا که شوهر به این خوبی پیدا کردی وقت داری برای بقیه دعا کنی.
 بعد از ظهر حاج منصور به دنبال پریوش آمد و او را با خود برد. مادر
 سیسمونی مفصلی تهیه دید و یک روز به اتفاق خانم برومند به آنجا رفتیم و آن
 را چیدیم. حاج منصور نیاز مالی نداشت و بارها به پریوش گفته بود خودم هر
 چی بخواهی می خرم. اما پریوش گفته بود هما خانم مثل مادرم می مونه و صبا
 هم فرقی با خواهرم نداره.



مدتها بود فکری مرا به خود مشغول کرده بود. سرانجام تصمیم گرفتم با
 رسول در میان بگذارم.
 - رسول حرفیه که مدتهاست می خوام بگم. اما می ترسم زیاد خوشت نیاد.
 تلویزیون را خاموش کرد و گفت:
 - هر چی مربوط به زندگیمون باشه برای من مهمه و می شنوم.

- خودت می دونی وضعیت مالی من در چه حدیه.

ابروانش را بالا برد و گفت:

- خوب؟!

- من با این همه ثروت چیکار کنم؟

رسول خندید و گفت:

- همیشه چی کار می کردی؟

- همیشه دوستش داشتم. بهم آرامش می داد اما از زمانی که با تو ازدواج

کردم اصلاً یادم رفته که دارائی دارم و باید بهشون برسم.

- چه کمکی از دست من بر میاد؟

- راهنماییم کن.

- در این مورد بخصوص اصلاً فکرش رو نکن که بتونم کمکت کنم.

- ناامیدم کردی؟

- متأسفم... من احتیاجی به پول تو ندارم. علاقه ای هم به مشارکت ندارم و

می مونه مادر اگه دوست داری با اون مشورت کن شاید بتونه کمکت کنه.

راه حل‌های خانم برومند خیلی سخت نبود اما به فکر خودم نرسیده بود.

آنقدر افراد نیازمند سراغ داشت که لیست بلند بالائی تهیه کرد تا به درمان و یا

جهیزیه و ده ها مورد دیگر رسیدگی کنیم. با این کارها هم ثوابش به من می

رسید هم به روح کامبیز خدا بیامرز.

سهلا به خاطر گذشته ای که داشتیم، همیشه خود را شرمسار می دید و نمی

توانست خود را ببخشد. بخصوص از زمانی که من چنین ازدواجی کرده بودم او را

بهت زده برجا گذاشتم. من به همه کس نشان دادم عقده هیچ چیز را ندارم و

تمایل دارم خوب زندگی کنم. نه لطمه روحی از علی خوردم و نه ثروت کامبیز

مرا از خودم دور نکرد.

بهرام می گفت:

- صبا بر خلاف ظاهرش زیادی نجابت دارد و با مردی که انتخاب کرده یه جوهرایی اعتراض خودش رو به گذشته اش نشون داده.

رابطه ما در حد تماسهایی بود که هر چند یک بار داشتیم.

با رفتن رسول به جبهه فرصتی پیش آمد تا به یک سری کارها سروسامان بدهم. اولی حرکت فروش اتوموبیل بود که مدت‌ها بود خاک می خورد و من جرأت سوار شدن نداشتم چون رسول از آن خوشش نمی آمد. به جای آن اتوموبیل رنویی خریداری کردم. آپارتمانم را فروختم و به جای آن دو واحد در منطقه خودمان خریداری کردم تا در اختیار زوجهای جوانی قرار بگیرد که مشکل مسکن دارند. البته این ایده سعید بود و همگی از طرح آن شگفت زده شدیم.

آقای محسنی نیز با موفقیت کارش را در جواهرفروشی انجام می داد و از این بابت خود را مدیون آن و اعتمادی که به او کردم می دانست.

رسول آمد، از اصلاحاتی که انجام داده بودم حیرت کرد و گفت:

- چه جوری توی این مدت این همه کار انجام دادی؟

- با کمک دو تا ماما و سعید. تازه طفلی حاج آقا هم یه کارائی انجام داد.

- ماشین خوبی خریدی مبارکه.

- جمع و جور و مناسبه منه.

- اون قبلیه بهتر بود.

- دروغ گو.

خندید و گفت:

- مدلتش حرف نداشت اما من دوست نداشتم.

- مشکل من اینه که می دونم تو چی دوست داری و چی دوست نداری و این

به ضرر من تموم می شه.

پریوش پسری به دنیا آورد. به دیدنش رفتیم. نوزاد زیبایی داشت و دل کندن

- از او برایم دشوار بود. احساس خاله ای واقعی را داشتم. به پریوش گفتم:
- به خاطر پسر ت هر روز میام خونت.
 - لازم نکرده. منو به بچه فروختی؟
 - تو جای خود داری.
 - به زندگیت برس. هفته ای یک بارم بیایی ممنونت می شم.
 - با وجود ترافیک دیرتر از حد معمول به خانه رسیدیم. به سرعت بالا رفتم.
 - رسول آمده بود. گفتم:
 - خیلی وقته آومدی؟
 - تقریباً نیم ساعتی می شه.
 - راه بندون بود. کاش خونه پریوش نزدیکتر بود. نمی دونی چه نوزاد خوشگلی به دنیا آورده. خیلی شیرین بود.
 - خیلی بچه دوست داری؟
 - عاشق نوزادم! البته چون بچه پریوش بود بیشتر دچار احساسات شدم.
 - همیشه فکر می کردم از بچه دار شدن گریزونی.
 - به سمتش رفتم و زیر پایش نشستم و گفتم:
 - نظرت در مورد بچه دار شدن چیه؟
 - من هر چی از وجود تو باشه رو دوست دارم.
 - با شادی گفتم:
 - آه، رسول خیلی خوشحالم. یه بچه از من و تو. البته اگه خدا بخواد.
 - رسول غمگین شد و به کنار پنجره رفت. در کنارش ایستادم و گفتم:
 - حرف بدی زدم؟
 - ذهنم آشفته است. یه بچه... بچه ای که ممکنه...
 - ممکنه چی؟
 - کاش می شد خیلی چیزها رو پیش بینی کرد. درحالیکه نمی دونم فردا چی

می شه.

با نگرانی گفتم:

- هر چی می خواد بشه فرقی نمی کنه. من و تو با همیم.
- شاید زمانی مجبور باشی به تنهایی و بدون من سر کنی. اون وقت چی؟
- حرفهای ناامید کننده می زنی. مهم الانه که در کنار منی.

لبخندی زدم و ادامه دادم:

- تو می تونی منو از تنهایی در بیاری.

رسول در آغوشم گرفت و به خود فشرد. لحظه ای بعد رهايم کرد و بیرون رفت. نکته ناخوشایند و تلخی در گفته هایش بود که باعث شد من نیز به گریه بیفتم. ساعتی در همان حال در تاریکی خانه ام خیره به سقف باقی ماندم. تمام افکارم به بن بست رسیده بود و ناامیدی تنها کلمه ای بود که به آن دچار شده بودم. هر لحظه بیم آن داشتم تا خوشبختی ام به ویرانه ای بدل شود. در انتظار تلنگری بودم تا باز از خواب خوش بیدار شوم. شاید تجربه زندگی با رسول با تمام آنچه تاکنون داشتم تفاوت می کرد و قابل قیاس نبود اما اگر از دست می دادم به راستی باید چه کار می کردم؟ با نگرانی رسول که هیچگاه ابراز نمی کرد و برای اولین بار به این حالت دچار شده بود من نیز به دلشوره و اضطرابی سخت گرفتار شدم.

روشن شدن اتاق چشمانم را زد. گفتم:

- خاموش کن.

- تو تاریکی نشستی!

- دستش را به سویم گرفت و گفت:

- بلند شو بریم بیرون.

- این وقت شب؟

- تازه سر شبه و اون طور که پیداست غذایی برای خوردن نداریم.

- اینم از پا قدم بچه پریوشه.

دستم را کشید و گفت:

- لباس گرم بیوش با موتور می ریم.

از شنیدن نام موتور هیجان زده شدم و به سرعت آماده شدم.

رسول با سرعت می رفت تا مرا بترساند. از ترس خودم را پشت او قایم کرده بودم و چشمانم را بستم. هوا نسبتاً سرد بود. از سرما می لرزیدم. به دربند رسیدیم. گفت:

- اگه اینقدر ماشین سواری نمی کردی الان سردت نمی شد.

- خیلی تند میری، با این کارت نهایت بد جنسیت رو رسوندی.

- دستت رو بده به من تا گرمت بشه.

کمی بالاتر رفتیم و در قهوه خانه ای نشستیم. چای و کباب سفارش دادیم. رسول در کنارم نشست و به پشتی تکیه زد. هوای آنجا با وجود سرمای اندکش لذت بخش بود.

رسول چای ریخت و گفت:

- بخور تا گرمت بشه.

چای را لاجرمه سر کشیدم. دستم را گرفت و گفت:

- بمیرم برات. دستات یخ کرده.

دستانم را با نفشش گرم کرد کرد:

- تو مثل عروسکی. عروسک پر احساس منی. وقتی میام تو خونه و می بینم موهاتو رو شونه هات ریختی و اون قدر ظریف و قشنگی باورم نمی شه متعلق به منی.

سرم را روی شونه هایش گذاشتم و چشمانم را بستم. ادامه داد:

- من با تو دلگرمم. تو برام مثل یه خوابی، یه رویای قشنگ و تجربه شیرین...
با نزدیک شدن پیش خدمت خودم را از رسول جدا کردم. دلم از بوی کباب و

ریحان تازه ضعف رفت. رسول با مهربانی لقمه درست می کرد و در دهانم می گذاشت و با چشمان شوخش نگاهم می کرد. هنگام بازگشت ظرفی لبوی داغ گرفت که خوردن آن لذت بخش بود.

روی موتور باز خودم را محکم به او چسباندم تا از سرما محفوظ بمانم.

رسول گفت:

- اون قدر که خودت رو به من چسبوندی که هر کی ببینه نمی فهمه ما دو نفریم.

- دارم از سرما و ترس می میرم.

- ترس نداره.

- کی می رسیدم خونه؟

- یه کم دیگه به من بچسبی رسیدیم.

صبح هنگام صبحونه گفت:

- دوست داری امشب بریم شاه عبدالعظیم؟

- با موتور نه!

- با موتور شمال هم میرن. خورش نیومد؟

- چرا! تا پیام عادت کنم طول می کشه. حالا کی می ریم شمال؟

- یه کم که هوا گرم تر بشه میریم.

- می تونیم بریم ویلا.

رسول با اخم گفت:

- کدوم ویلا؟

از هولم و حرف نسنجیده ای که زده بودم لبم را گزیدم و گفتم:

- منظورم به هر جا که تو بگی بود.

رسول از پشت میز بلند شد و گفت:

- هر وقت خواستیم بریم خودم جای خوب سراغ دارم.

به چشمانش نگاه کردم تا بدانم چقدر از حرفم ناراحت است اما در نگاهش هیچ چیز نبود. به اتفاق رفت تا لباسش را بپوشد. به دنبالش رفتم و گفتم:

- از حرفم ناراحت شودی؟

همان طور که پشت به من ایستاده بود گفت:

- من هیچی نشنیدم.

بیرون آمدم و مشغول جمع کردن وسایل صبحانه شدم. شانه هایم را گرفت و به طرف خودش برگردند:

- اجازه هست برم؟

- اجازه ما دست شماست.

- من همه جوهره مخلص شما هستم.

در حالیکه به سمت آشپزخانه می رفتم گفتم:

- بهتره تا دیر نشده بری و به کارهات برسی.

- هر چی شما دستور بدید.

نفس راحتی کشیدم. از اینکه رسول بهانه جوئی نمی کرد و اجازه نمی داد سوء تفاهمی بین ما پیش بیاید خوشنود بودم. لحظه ای کدورت و ناراحتی مرا تا سر حد جنون آزار می داد.

شب رسول با عروسکی بزرگ و شیرینی از راه رسید. با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- تولد کدوم یکی از بچه هاست؟

- مال توئه. تا دلت برای بچه پریش تنگ نشه.

عروسک زیبایی بود با موهای طلایی و اندامی نرم. در آغوشش گرفتم و گفتم:

- اگه مادر ببینه فکر می کنه عروسش خل شده.

- اتفاقاً اول به مادر نشون دادم خیلی خوشش اومد.

- بهت نخندید؟

- چرا گفت: به جای عروسک یه بچه بیارین و بازیش بدین.
 - نظرش محترمه.

عروسک را روی مبل گذاشتم و رسول را بوسیدم و گفتم:
 - ممنون. حالا شیرینی رو بردار بریم پایین.
 دستم را گرفت و روی زانوانش نشاند و گفت:
 - صبا چی دوست داری برات بخرم تا خوشحالت کنه؟
 کمی فکر کردم و گفتم:
 - یه کامیون تیله مشکی.
 - یه کامیون تیله مشکی؟ به چه دردت می خوره؟
 - وقتی نیستی می خوام ببینم کدومشون مثل چشمای تو به من زل می زنه
 تا بذارم روی طاقچه و نگاهش کنم.

- اگه بخوای می تونم فداکاری کنم و چشمام رو برات در بیارم.
 - اون وقت کی منو عاشقانه نگاه کنه و من براش ناز کنم؟
 در حالیکه بلند می شدم گفتم:
 - تو منو خیلی لوس می کنی. می ترسم پشیمون بشی.
 - اگه سودی داشت اقرار می کردم که پشیمونم. اما همش ضرره.
 - ضرر به جونت نخوره.
 - خورده دیگه. چه جوری بخوره دیگه؟
 - ظاهراً که چیزی پیدا نیست.
 رو به روم ایستاد و گفت:
 - می خوای بریم دکتر؟ اون وقت می بینی که قلبم صد پاره شده و روحم
 داره از تنم جدا می شه.

- در مورد قلبت متأسفم. در مورد روحتم هیچ دکتری نمی تونه اونو
 تشخیص بده.

رسول گرم در آغوشم کشید و گفت:

- طبیب دل من تو هستی و می دونی چه مرگمه...

آن شب باز آغاز جدایی ما بود. رسول صبح زود می رفت. در سکوت شب
برایم حرف زد از خوابی که دیده بود و تنها به خاطر من نگران بود.
گفتم:

- چه خوابی بوده که تو رو پریشان کرده؟

- چند بار خواب دیدم. نمی دونم تعبیرش چیه؟ فقط بهت بگم که اگر
برنگشتم به هر دلیلی منتظرم نمون. به پای من نسوز. انتظار خیلی ساخته
بخصوص که بی نتیجه هم باشه. نمی خوام به خاطر من زندگی نکنی و زندونی
احساست باشی. اگه به حرفام گوش نکنی، هیچوقت نمی بخشمت.

- چرا امشب؟ چرا امشب که قراره بری حرف ناامید کننده می زنی؟ تو بار
اولت نیست که داری میری. مگه گناه من چیه که مدام باید دلشوره داشته باشم
و زندگیم رو مثل حباب ببینم؟ هزاران زن زندگی می کنن ولی هیچ کدام دغدغه
منو ندارن.

- گناه تو اینه که زن من شدی. چاره ای هم نداری و باید تحمل کنی. وقتی
من نباشم دیگه لازم نیست عذاب بکشی و نگران باشی.

- زندگی بدون تو معنایی نداره.

- تو اون قدر خوبی که می شه معنای هر چه خوبیه در تو پیدا کرد. بهم قول
بده.

- نمی تونم! آگ

ریه مجالم نداد.

- اگه گریه کنی می گیرم می خوابم.

- بگو برمی گردی.

- همیشه امیدی هست.

- قول بده. خواهش می کنم.

- شاید برگردم. اما کی نمی دونم.

سپیده صبح ناجوانمردانه از لا به لایه پرده های توری اتاق به داخل رخنه کرد و می خواست او را با خود ببرد.

رسول رفت و من از درد جدایی ساعتها گریستم. کاش می شد احساسم را بیان کنم اما چگونه؟ خیلی سخت بود... خیلی. من عاشقی بودم که معشوقم در کنار من به دنبال معشوق حقیقی می گشت و من رقیبی سرسخت داشتم که هرگز قادر به مبارزه با او نبودم...

فصل هفدهم

من دختری بودم که در کوچه های عاشقی برای رفتن و رفتن تلاش می کرد و هرگز چادر گلدارش را نشسته و گلهای یاس نریخته تا نمی کرد. همیشه گلهایم می خشکید و می ریخت اما از وقتی همسر تو شدم گلهایم همان طور شاداب می مانند و خشک نمی شوند. تو همه کس من شدی. همه امیدم... همه زندگی ام...

از وقتی تو رفتی آسمان ابریست و شبهایم تاریکتر از همیشه نمی خواهد ماه را به من نشان بدهد. ستاره ها چشمک نمی زنند و آفتاب خیال تابیدن ندارد. پسری که همیشه لبخند غرورآمیزی داشت تا همه کس را شیفته خود کند عاشقم کرد و رفت. کاش زودتر می دیدمت. کاش دوباره به عقب برمی گشتم و قادر بودم تقدیر زندگی ام را عوض کنم.

یک ماه از رفتنش می گذشت. من چقدر آرام بودم و با چه متانتی زندگی می کردم. من همان زن بودم. نه... از روزی که رسول را دیده بودم متولد شدم. مگر نه اینکه خودش این طور می گفت.

اواسط بهار بود. نگرانیها آغاز شده بود. هیچ خبری نبود و ما نیز جرأت پرس و جوئی در رابطه با رسول نداشتیم. رسول قول داده بود بیاید. شاید دیر اما می آمد و گل خنده را روی لبانم می کاشت.

سعید هم در انتظار آمدنش بود تا دوباره محله از وجود او با صفا شود. صبح روز جمعه بود. عده ای از رفقا و همزمانش به دیدن حاج آقا آمدند. آنقدر منتظر شدم تا رفتند. بلافاصله به طبقه پایین رفتم و با دیدن اشکهای مادر و صدای گریه حاج آقا گفتم:

- چی شده؟ خبری از رسول دارین؟

دوباره گریه ای شدید تر از قبلی سر دادند.

- مادر با من حرف بزنین. نمی بینید چه حالی دارم؟!

- هیچ کس ازش خبر نداره... هیچ کس!

حاج آقا با نوایی مظلومانه گفت:

- رسولم... عزیز کرده بابا کجا هستی؟

کاش گوشه‌هایم کر و چشمانم کور میشد. کاش گنگ بودم و هیچ چیز از این دنیا نمی فهمیدم. تن لرزه ای وجودم را تکان داد. خنده بلندی سر دادم و مانند شبخ بلند شدم و به سمت پله ها رفتم و روی اولین پله سقوط کردم. مدت‌ها بود که در انتظار پایان خوشیهایم بودم. چون اعتقاد داشتم هیچ خوشبختی پایدار نیست همان طور که بدیها نیز رفتنی هستند و هیچ چیز در این دنیا مطلق نیست. کاش نیرویی مرا از این دنیا می برد و یا نیرویی مرا به دنیا دعوت می کرد. چون دیگر طاقت برزخ نداشتم و جانم به لبم رسیده بود!

در زیر نور مهتابی اتاق سردی زیر نگاه نگران همراهانم به نقطه ای خیره بودم. کسی آمد، صدای پایش شتابان بود. هیجان داشت و شوریده بود. صدای مادر بود که پرسید:

- مریم جان چی شده، چرا هراسونی؟

- مامان جواب آزمایش رو گرفتم... صبا بارداره...

چشمانم را بستم و گذاشتم جویبار اشکم لبریز شود. در این بهاران که همه چیز در حال شکوفائی بود اشک من نیز جویباری باشد بدرقه خاک.

دست به شکم کشیدم. از برزخ رها شدم و به دنیا پا گذاشتم. من باردار بودم. کودکی از من و او. از زیباترین لحظات زندگی ام. از شبهای عاشقانه ما. در نوای پر محبتمان شکل گرفته بود و من بی خبر از همه جا باز رو دست خوردم و رسول غافلگیرم کرد، تا بگوید چقدر دوستم دارد. حتی اگر نباشد و نخواهد برگردد...



روزهای بارداریم به سرعت سپری می شد. در میان شور و اشتیاق اطرافیانم که با محبتهای بی پایانشان سعی در ایجاد رفاه و آسایش من داشتند. روزی نبود که خواهران رسول و همسران برادرانش با ظرفی غذا نیابند. مادر هم جای خود را ادشت و مدام در رفت و آمد بود. دوستان و برادران رسول در تلاش بودند تا خبری از او بگیرند. اما همه درها به رویشان بسته می شد و هیچ کس خبری از رسول و سرنوشتی که به آن دچار شده نداشتند. گاهی زمزمه هایی در مورد مفقودالاثر بودنش می شنیدم که گوشه‌ایم را می گرفتم و در ذهنم او را در اسارت گاه دشمن جستجو می کردم.

سعید مرتب به من سر می زد و مواظبم بود. از خاطراتش با رسول حرف می زد و از کارها و شوخیهایش که همه را کلافه می کرد و زمانی که به خواستگاری من آمد نوبت دوستانش بود که سر به سرش بگذارند و تلافی کارهای او را در آورند. سعید مطمئن بود رسول زنده است و به زودی خواهد آمد. دوست داشتم سعید مرتباً تکرار کند و بگوید رسول خواهد آمد.

چشن ازدواج مینو با پسر عمویش برگزار شد. مراسمی شبیه به ازدواج من. مینو با دیدن من بغض کرد و هنگام روبوسی در گوشم گفت:

– منو ببخش و حلالم کن.

– خوشبخت بشی. برای من و رسول هم دعا کن.

- اولین دعای سلامتی آقا رسوله و رسیدن شما به همدیگه.

لبخند زیبائی زد و بر سر سفره عقد نشست.

قسمتی از پذیرایی را تعمیر کردم و اتاق کوچکی برای فرزندم درست کردم. فضای پذیرایی بزرگ بود و اجازه این کار را می داد. وسایل کودکم چیده شد. هر روز ساعتی در میان وسایلم سرگرم بودم.

دوران بارداریم بدون هیچ مشکلی سپری شد. تنها دردم نبود همسرم بود. در حالیکه نیاز به حضورش داشتم تا دلگرم کند تا به آینده فرزندم دلخوش باشم. ساعتها با تصویری از او راز و نیاز می کردم و عقده دل می گشودم. لباسهایش را می بوییدم و لمس می کردم تا حس کنم در کنارم است و هنوز عاشقانه مرا می خواهد و نگران حالم است.

با آمدن ماه محرم در هر گوشه ای به دنبالش بودم. به یاد روزهایی که دنبالش بودم ولی خبر از دلم نداشتم. روزهایی که مثل رویا بر من گذشت. در سحر گاه یک روز پاییزی دردی در شکم و پهلویم پیچید. دراز کشیدم تا شاید خوب شود. با تکرار درد به زحمت بلند شدم و لباس پوشیدم.

از صدای پایم مادر نگران شده بود و خود را به طبقه بالا رساند و در زد و به اتاقم آمد. با دیدن حال و روزم بی معطلی به طرف تلفن رفت تا پسرش را خبر کند. درد آنقدر زیاد بود که در تحمل نمی گنجید. اگر ملاحظه مجید آقا نبود داد می زدم تا کمی از آن همه درد رها شوم. بیهوشی چه خوب بود چون تمام دردهایم را با خود برد...

حاج آقا دهانش را به گوش امیر محمد نزدیک کرده بود و اذان می گفت. همه اعضای خانواده جمع بودند تا در جشن نام گذاری فرزندم حضور داشته باشند. چشمان سیاه پسر و ابروان کشیده اش بدون هیچ کم و کاستی به پدرش رفته بود. با چهره ای مصمم و مغرور. مادر به آرزویش رسیده بود و سعید دایی شده بود.

یک سال از نبود رسول می گذشت. جنگ ادامه داشت. چند تا دوستان رسول به شهادت رسیده بودند. سعید سرانجام موفق شد به جبهه برود. دیگر طاقتش طاق بود و کسی هم نبود که مانع رفتنش شود. امیر محمد پنج ماهه شد. به دنبالم می گشت تا تنهایش نگذارم. از زیبایی و شیرینی نمونه بود.

پریوش هر زمان که وقت می کرد به دیدنم می آمد. فرزند او نیز نو پا بود و مثل خود او آرام و قرار نداشت.

فخری چون در آن سر دنیا بارش را بست و به سفر ابدی رفت. شهلا گاهی در تماس بود و خبرهایی از دوستان نه چندان قدیمی می داد که خاطراتی خوبی هم نداشتیم.

ماندانا به آلمان سفر کرده بود و در یک کاباره ایرانی هم می رقصید هم در قسمت بار کار می کرد.

مسعود به ترکیه رفته بود و گویا در آنجا با دختری روس ازدواج کرده بود. شهره نیز به هلند رفته بود و آن طور که فهمیدم همسرش تنهایش گذاشته بود و به دنبال او رفته بود. اما از ابتدا عاقبت زنی چون ماندانا یا هووی شهره معلوم بود.

امیر محمد یک سال و نیمش بود و هنوز درک نمی کرد که پدری باید داشته باشد. از شباهت بی حدش به رسول همه در شگفت بودند. اخمها و خنده هایش. به راستی خداوند خسته بود تا با نظر کردن به فرزندم غم دوری همسر را فراموش کنم.

هر زمان که دوستان رسول می آمدند، به امید خبری انتظار می کشیدم. درحالیکه آنها برای احوالپرسی و دیدن حاج آقا می آمدند تا ارادت خود را به رسول و خانواده اش نشان دهند.

تا آن روز که با صدای خانم برومند به پایین دویدم.

- صبا... رسول زنده است...

نامه ای در دست داشت و آن را در هوا تکان می داد. وقتی بهت مرا دید بازوانم را گرفت و گفت:

- رسول زنده است. می دونی یعنی چی؟ ببین این نامشه. به خدا راست می گم.

زیر لب زمزمه کردم:

- رسول زنده است...

پدر فرزندم زنده بود.

» صبای خوبم سلام

نمی دونم تو الان کجایی شاید جایی در دوردستها یا همان جا که رویای من شکل گرفت. می خواهم برایت بنویسم. از اسارت، از دوری، از دردهایی که داشتم و رنجهایی که کشیدم اما امکانش نیست. من فقط همین یک ورق کاغذ را دارم و هزاران حرف.

خواب قشنگم تعبیر شد. شاید قهر کردی و من را بی وفا بدانی که پیغامی برایت نفرستادم. به عده ای از اسرا به خاطر سوابقشان اجازه هیچ کاری نمی دهند. حتی اسم ما را به صلیب سرخ ندادند. با پیگیریهایی که از ایران انجام شد از زنده بودن ما مطلع شدند. گاهی فکر می کنم بهتر بود در بی خبری می ماندید، چون زمان اینجا گم است و دیگر فرقی ندارد ده سال بمانیم یا یک سال.

یادت می آید گفتم زندانی احساسات نباش و زندگی کن؟ برای من شاید بازگشتی در کار نباشد و از این بابت راضیم به رضای خدا. می خواهم حرفی را که زدم فراموش نکنی، ما با هم قرار گذاشتیم.

برای شروع هیچ وقت دیر نیست. من انتظار ندارم به پای من بسوزی و بسازی. شاید تا آخر عمر مجبور باشم در اینجا به سر ببرم.

پس بگذار با وجدانی آسوده روزگار بگذرانم و بدانم حداقل تو خوشبختی. مثل آن روز زیر باران که احساس لذت دنیا در نگاهت بود و زیبایی خیره کننده، کاش عاشقت نمی شدم و دنبالت نمی آمدم تا به چنین سرنوشتی دچار نشوی. اما چه کنم نتوانستم از تو چشم پوشی کنم و خواستم تا به دستت بیاورم و تا آخرین لحظه ای که در کنارت بودم خودم را خوشبخت ترین مرد روی زمین می دیدم که به آرزویش رسیده است. حالا می بینم که اشتباه کردم و نباید تو را اسیر احساس خود می کردم. من که روی زمین نبوده ام و آرزوی پرواز داشتم. خداوند بالم را چید و روی زمین اسیرم کرد. برایت آرزوی خوشبختی دارم.»

رسول

نامه را تا کردم و نگاهی به آن کردم. این حرفهای تو نیست. از یه جایی مشق گرفتی. اگه آرومت می کنه منم گم می شم و خبری ازت نمی گیرم. اون قدر می مونم تا برگردی. حتی اگه اون روز، روز مرگ و دفن من باشه. تا اون لحظه فقط به انتظار تو می مونم تا با دستای خودت منو تو خاک رها کنی.

خانم برومند نامه مفصلی نوشت. هر چند که امیدی به دریافت گیرنده آن نداشت. در مورد امیرمحمد و من قرار شد مطلبی ننویسد تا راحت تر دوران اسارتش را طی کند. اگر می فهمید فرزندی دارد دیگر تاب و تحمل غربت اسارت را نخواهد داشت.

چه تابستانی بود آن سال! امیر محمد دو ساله بود و رشد خوبی داشت. کم کم کلماتی را به زبان می آورد و باعث شادی اطرافیان می شد. هفته ای دو بار او را همراه مادر و خانم برومند به پارک می بردم تا بازی کند.

آن روز مادر مهمان داشت و نتوانست همراه ما بیاید. روی چمنها نشستیم و

امیرمحمد با تویی در حال بازی و جست و خیز بود. گفتم:

- سالهاست می خواهم سئوالی از شما بپرسم که جرأتش را ندارم.

- بپرس دخترم. هر چی دوست داری بپرس. حتماً برات مهمه که هنوزم بهش فکر می کنی.

- نمی دونم. شاید کنجکاوی بی مورد، وقتی رسول من رو به شما معرفی کرد چطور فکر کردین؟

- این جور نبود که یه دفعه بیاد بگه تو رو می خواد. یادش به خیر وقتی از بیمارستان مرخص شد گفتم رسول مینو خیلی منتظره نمی خواد تصمیمی بگیری؟

با جدیت گفت:

- من تصمیمم رو گرفتم. نباید خودش رو به من دلخوش کنه. من نه اشاره ای کردم نه پیغامی فرستادم چرا خودش رو اسیر توهم کرده. در ضمن پسرعموی بینواش می خواد پا پیش بذاره.

- تو اگه مینو رو نمی خواد بهونه نیار. اما می ترسم مثل اون پیدا نکنی.

- من بهترین رو پیدا کردم.

فکر کردم داره سر به سرم می ذاره. گفتم:

- اون کیه؟ اگه راست میگی چرا به من معرفی نمی کنی؟

- فعلاً زوده، به موقعش خبرتون می کنم.

تا اینکه بعد از مدتی اومد و گفت تو رو در نظر داره. راستش جا خوردم.

منتظر هر اسمی بودم جز تو. گفتم:

- رسول چرا صبا؟ چیه تو با اون جوهره که چشمت رو گرفته؟

- نمی دونم. فقط اینو می دونم که فقط با دیدن اون قلبم می لرزه و نفسم بند میاد. تنها با دیدن اون احساس گناه و شرم می کنم.

- صبا دختر مغروریه. به خاطر مادرش اینجا زندگی می کنه، خیلی ثروتمنده.

خواستگارم زیاد داره و نمی خواد ازدواج کنه. هما خانم می گفت صبا میگه هر چی می خوام دارم برای چی ازدواج کنم!

- نه پولش برام مهمه نه موقعیتش و نه گذشته ش.

- اگه جواب منفی بعده چی؟

- محاله. اونو بهتر از خودم می شناسم.

- خودت را سبک نکن. ممکنه برات بد بشه. ناسلامتی تو محل واسه خودت

برو بیایی داری.

- تا حالا شده به جز چند مورد کوچیک اشتباه کنم؟

- خوب که چی؟ اینکه دلیل نمی شه. شاید این هم یکی از همون موارد.

- خواستگاری که عیب نیست. یه امتحان از خودم و اونه.

- خواستگاری از کسی که می دونی جوابش چیه مضحکه. تازه صبا طور دیگه

ای زندگی می کنه از کجا معلوم با شرایط ما جور در بیاد؟

- ناراحت نشو حاج خانم اما شما خیلی ساده اید، هنوز آدما رو نشناختید و

به ظواهر توجه می کنید.

- تو هم ساده ای که گول زیبایی ظاهری یک زن رو خوردی.

- من به دنبال زیبایی ظاهری نیستم. اگه از ته دل موافقین منتظر باشین تا

خبرتون کنم.

- می دونی که چقدر قبولت دارم. اگه اشتباه نمی کنی منم حرفی ندارم.

تا اون شبی که می خواست بره جبهه و برای اولین بار اومد خونه تون. وقتی

برگشت یه جووری هم خوشحال بود هم دلگیر. سئوالی ازش نکردم چون با

اخلاقش آشنا بودم. تا برگرده دلهره داشتم و نگران حالش بودم. نذر کردم اگر به

سلامت برگرده بی حرف پیام در خونتون. وقتی برگشت بلافاصله سعید رو بهونه

کرد و اومد در خونه تون. وقتی برگشت بغلم کرد و مثل بچه ها شادی کرد. گفت:

- مادر وقتشه. خیلی زود می فرستم بری خونه شون.

- مگه با صبا حرف زدی؟

- ما با هم حرف نمی زنیم. وقتی اومد دم پنجره فهمیدم خیلی وقته جوابم رو گرفتم و من بی خبرم.

رسول خیلی خوشحال بود و عاشق. هیچ وقت این طور ندیده بودمش. وقتی تو عروسم شدی فهمیدم که اشتباه نکرده و خوشبختی رسول با بودن با تو و در کنار تست.



اطرافیانم از اینکه مدام در خانه بودم و هیچ فعالیتی نداشتم نگران بودند و برای روحیه ام این کار را مناسب نمی دانستند. خانم برومند معتقد بود که اگر سرگرم کاری شوم برایم بهتر است. پیشنهادهائی می دادند که هیچکدام نظرم را جلب نمی کرد. تا اینکه احمد آقا از فروش تولیدی نسبتاً بزرگی خبر داد که ملک در دست ورثه بود و تعجیل برای فروش آن داشتند و آن طور که احمد آقا تحقیق کرده بود زیر قیمت بازار بود. وقتی پدر و مادر رسول موافق خرید آنجا شدند من نیز بدون هیچ پیش شرطی پذیرفتم. ویلا را که مدتها بود متروکه باقی مانده بود فروختم و ما باقی را از پس انداز قابل توجهی که سالها اندوخته بودم جور کردم و به نام پسرم آنجا را سند زدم.

حساب و کتاب آنجا را به عهده احمد آقا گذاشتم و آقا مجید هم مسئول خرید شد. چند طراح استخدام کردم و فعالیت تولیدی را گسترش دادم. از پارچه ها و رنگهای روز استفاده می کردم و با تبلیغاتی که انجام می دادیم سفارشات زیادی به سوی کارگاه سرازیر شد. تعداد کارگران را افزایش دادم. صندوق قرض الحسنهای برای آنان تشکیل دادم تا در صورتی که نیازمند وامی بودند به آنان پرداخت کنم. هیچ کس از کار ناراضی نبود. احمد آقا و آقا مجید از پیشرفت تولیدی شگفت زده بودند و پیشنهاد می دادند تولیدی دیگری به

همین نام تأسیس کنیم که موافقت نکردم اما از آنان درخواست کردم خودشان چنین حرکتی را انجام دهند و قول دادم کمک حالشان باشم. آنان تولیدی کوچکتري باز کردند و شروع به فعالیت کردند. تمام کمبودهایشان را بدون آنکه بفهمند از طریق خانم برومند حل می کردم.

از زمانی که شروع به فعالیت کردم روحیه دوچندانی گرفتم. کارگران از داشتن مدیر جوان و دست و دلباز که تا حدی که در توانم بود مشکلاتشان را حل می کردم رضایت داشتند.

خانم برومند به بهانه های مختلف مقداری از لباسها را می بخشید. مادر نیز بیشتر وقتش را در کارگاه می گذرانید. همیشه می دانستم دست به هر کاری می زنم موفق می شوم و از زمانی که آن را کشف کردم که کامبیز مُرد و مرا با ثروتش تنها گذاشت. هرگز بی گذار به آب نزدَم و با شَم اقتصادی که داشتم در کارهایم موفق بودم.

هر ماه خیرات برای کامبیز را فراموش نمی کردم و مطمئن بودم هر قدم خیری که برمی دارم سهمی هم نسیب او می شود. در مواقع بیکاری نوشته های رسول را مطالعه می کردم. خاطرات جنگ و همرزمانش. خیلی جالب و زیبا به نگارش در آماده بود. هر شب مقداری از آن را مطالعه می کردم.

وقتی خواندن تمام شد دلم نیامد در گوشه ای بمانند و خاک بخورند. مرتیشان کردم و به چند ناهسر مراجعه کردم که با راهنمایی آنها به سازمان تبلیغات اسلامی رفتم که با استقبال خوب آنان قرار شد بعد از کاره های اولیه در نوبت چاپ قرار بگیرد. بخصوص که رسول اسیر جنگی بود و بر جذابیت بیشتر آن می افزود.

بعد از سه ماه کتاب با عکسی از رسول در لباس رزم روی جلد به بازار آمد. به نظرم کار خوبی از آب درآمده بود. در شروع شرح حالی در رابطه با رسول و فعالیتش و همچنین اسارتش نوشته بود. از کل کار راضی بودم. به همین مناسبت

مهمانی ترتیب دادم و کتاب را در حضور خانواده هایمان رونمایی کردم. با دیدن کتاب مهمانها به گریه افتادند و باور نداشتند من چنین حرکت زیبایی انجام داده ام آن هم بدون کمک و تنهایی.

تمام این کارها الطاف خداوندی بود و من تنها گوشه ای کوچک از محبتهای رسول را جبران می کردم که در برابر دریای بی کران محبتش قطره ای ناچیز به شمار می رفت.



هوا خیلی گرم بود و زندگی با تمام فراز و نشیبهایش پر جنب و جوش ادامه داشت. صدای گوینده رادیو تلویزیون در فضای خانه ها طنین انداز بود. خبر مهیج اتمام جنگ و تصویب قطع نامه پانصد و نود و هشت از سوی ایران در دنیا انفجاری به پا کرد. چه روز مبارکی بود. مردم بهت زده بودند و باور نداشتند بعد از هشت سال جنگ پایان یافته است. آنان عادت کرده بودند با جنگ زندگی کنند. تمام سختیهایش را به جان می خریدند و ناراضی نبودند. گویا انگیزه ای برای زندگیشان بود و بعد از آن نمی دانستند چگونه زندگی کنند.

جوانانی که اشک می ریختند و از اینکه تب عاشقی و رفتن به جبهه فروکش می کرد اندوهگین بودند. کسانی که یارانشان به ابدیت پرواز کرده و در آتش فراق می سوختند و من...

کم نبودند کسانی که چون من در انتظار عزیزانشان به سر می بردند. هنوز هم باید صبوری به خرج می دادیم چون هیچ چیز قطعی نبود. برای تسکین خانواده شهیدان به خانه چند نفر از دوستان رسول که خانواده هادی نیز جزو آنان بود رفتیم و تبریک گفتیم. توافقات اولیه صلح انجام شد. اما با کم کاریهای دولت عراق کندتر از آنچه پیش بینی می شد پیش می رفت.

کم کم برای امیرمحمد از جنگ و پدرش قصه می گفتم و عکسهای او را

نشانش می دادم. امیرمحمد تنها عکسی را که دوست داشت تصویری از پدرش با اسلحه بود.

سعید برگشته بود. مادر در فکر سروسامان دادن او بود. او نمونه ای از رسول شده بود که تلاش می کرد منش او را در زندگی داشته باشد. سعید وقتی سماجت مادر را در رابطه با ازدواجش دید از من خواست دختر مناسبی را برایش انتخاب کنم. هر چه به اطرافیانم نگاه می کردم کسی را شایسته سعید نمی دیدم. برادرم یکی یک دانه بود و من حساسیت زیادی به این موضوع داشتم. تا اینکه روزی متوجه سمیرا دختر احمد آقا شدم. تنها هفده سال داشت و خوشگل و با وقار بود. سال سوم دبیرستان بود و شاید می شد او را برای سال بعد که درسش تمام می شد آماده کرد. خانم برومند موافق این وصلت بود. سعید با شنیدن نام سمیرا نگاهم کرد و خندید. گفت:

- از کجا فهمیدی چشمم دنبال کیه؟

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- یعنی چی؟ تو مگه نظری رو اون داشتی؟

- بی نظر نبودم.

- چشمم روشن! پس چرا قایم کردی؟

- گفتم کمی این در و اون در بزنین. بعد اگه به اون نرسیدین خودم بگم.

- من از آدم موذی بدم میاد.

- به جان تو خجالت می کشیدم بگم.

- جون خودت. خجالت می کشی نیست تا بناگوش بازه!

- اونم از خجالتم بود.

- بس کن اینقدر حرصم نده. هر وقت با سمیرا حرف زدم بهت خبر می دم.

باز تب عاشقی بود و این بار نوبت سعید بود. گرچه بیست سالش بود اما

نجیب و سر به راه بود. با ازدواج سعید مادر هم از تنهایی در می آمد.

چند روز بعد سمیرا را به بهانه امیر محمد که علاقه خاصی به سمیرا داشت به خانه ام دعوت کردم. بعد از خواب بعد از ظهر امیر محمد سمیرا اجازه خواست تا نزد مادر بزرگش برود. گفتم:

- بمون کارت دارم.

سمیرا نشست و به عکس رسول روی طاقچه خیره شد. در کنارش نشستم و گفتم:

- می خواستم موضوعی رو با تو درمییون بذارم. سعید برادرم رو که می شناسی؟

با شنیدن اسم سعید سر به زیر نشست.

- نظرت راجع به سعید چیه؟

- از چه نظر؟

- از نظر خواستگاری و ازدواج؟

- من درس می خونم.

- بعد از اتمام درست. چون سعید هم باید دنبال کار مناسبی باشه.

- چرا با این عجله؟

- می خواد خیالش از بابت تو راحت باشه و بره دنبال کارهایش.

- پدر و مادرم چی؟

- نگران اونها نباش. تو اگه موافقی من خودم با اونها درمییون میذارم. در غیر

این صورت بهتره حرف همینجا بمونه. نمی خواد الان جواب بدی، فکرات رو بکن بعداً به من خبر بده.

- چشم.

او را تا دم در بدرقه کردم. برگشت و با تردید نگاهم کرد.

گفتم:

- چیزی می خوای بگی؟

- من خیلی وقته دارم فکر می کنم. بهتره شما با پدرم در میون بذارین.
به سرعت یک بچه آهو به سمت پله دوید. لبخندی روی لبانم نشست. سمیرا عاشق سعید بود و هر دو به همدیگر علاقه داشتند.
سعید بعد از ظهر آمد. در راهرو نگاه آن دو در هم گره خورد و هر دو شرمسار از کنار یکدیگر گذشته بودند. سعید از هیجان دیدن سمیرا رنگش به سرخی می زد.

- وای صبا! اگر می دونستم سمیرا اینجاست محال بود پیام.
- اولاً سمیرا خانم، دوّمأً مگه اتفاقی افتاده؟
- خیلی خوب یادت باشه.
- یادم می مونه.
- جون مامان بگو و خلاصم کن.
- چی بگم؟ از کجا بگم که سمیرا قصد ازدواج نداره و اصلاً به تنها چیزی که فکر نمی کنه ازدواجه اونم با تو. متأسفم بهتره بری در خونه کس دیگه ای رو بزنی.

سعید سرش را میان دستانش پنهان کرد و گفت:
- من زن بگیر نیستم. مامان و تو ول نمی کنین.
- چرا ناراحت شدی؟ چیزی که زیاده دختر خوشگل و دم باخته.
- با هر کسی که نمی شه زندگی کرد!
- کاری از دست من بر نیامد. تو اول باید دل اونو به دست می آوردی!
- صبا تو که غریبه نیستی، آخه نگاش چیز دیگه ای میگه.
- می شه بیشتر توضیح بدی؟
- گفتنی نیست.
- رسیدی به حرف چند سال پیش من.
- تلافی می کنی باشه به وقتش.

- وقتش کی هست؟
 - هر وقت حاج رسول بیاد.
 روی مبل و رفتم و زیر لب گفتم:
 - اگر نیاد؟
 سعید در کنارم نشست و دست روی شانه هایم گذاشت و گفت:
 - میاد. به جون امیر محمد که خیلی دوستش دارم میاد.
 هر دو لبخند زادیم. او برای اطمینان به من و من برای اطمینان به او.
 - اجازه میدی برم؟ مامان شب میاد اینجا اگه موند منم برمی گردم.
 - چرا با این عجله؟
 - امروز روز حال گیری بود، برم کمی هواخوری.
 - ببین اگه سمیرا رو دیدی اخم نکنی.
 - چرا اتفاقاً همین تصمیم رو داشتم.
 - گناه داره.
 - من گناه ندارم؟
 - آخه اون خیلی دوستت داره و نمی تونه حتی یک روزم دوری تو رو تحمل کنه.
 - صبا مسخره بازی در نیار. چه وقت شوخیه؟
 - شوخی نکردم. سمیرا بعله رو گفت.
 - جدی میگی؟
 با لبخند من خیز برداشت و گونه هایم را بوسید و گفت:
 - دستت درد نکنه. باید می فهمیدم یه جای حرفات مشکوکه. برم به مامان خبر بدم.
 سعید و سمیرا به نامزدی یکدیگر درآمدند. هر دو خانواده از این وصلت راضی بودند. قرار ازدواج آنها به یک سال بعد موکول شد که سعید از نظر کار به

ثبات برسد و درس سمیرا نیز تمام شده باشد.

سعید آهسته گفت:

- من از نظر کار مشکلی ندارم، تا حاج رسول نیاد هیچ مراسمی برگزار نمی‌کنم.

- نباید روی اومدن اون حساب باز کنی و برنامه زندگیتو تغییر بدی.

- اون میاد. اون قدر منتظر می‌مونم تا بیاد.

- سمیرا چی؟ نظر اون برات مهم نیست؟

- اتفاقاً پیشنهاد اون بود.

از سادگی و صمیمیت آن دو غرق لذت شدم. تمام این دلخوشیها برای دادن امید به من بود.



نزدیک به یک سال از اتمام جنگ می‌گذشت و هنوز حرکت مثبتی از سوی دولت عراق برای تبادل اسرا انجام نشده بود. خانواده‌هایی که هر روز را به امید فردا می‌گذراندند تا شاید خبری از عزیزانشان به دست آورند. والدینی که به دیار باقی شتافته بودند و هرگز شاهد آمدن پاره‌تنشان نشدند. همسرانی که فرزندان‌شان ازدواج کرده و حتی نوه دار نیز شده بودند. دخترانی که حلقه ازدواج در انگشتشان خشکیده بود و هنوز به پای یارانی نشسته بودند که امید آمدنشان بود.

دو سال از اتمام جنگ می‌گذشت. امیر محمد به حاج آقا بابا می‌گفت. مدام با تفنگش او را به رگبار می‌بست. او هم به خاطر امیرمحمد خود را به مُردن می‌زد تا بازیشان واقعی جلوه کند. پسر به جز تفنگ اسباب بازی دیگری نمی‌خرید.

مادر بیمار بود و از ناراحتی کلیه رنج می‌برد. مدتی در بیمارستان بستری بود

و خوشبختانه بهبودی خود را به دست آورد. او را به سفر حج فرستادم. هر چه به خانم برومند اصرار کردم با مادرم همراه شود قبول نکرد و راضی به رفتن بدون من نشد. سعید و سمیرا در حال و هوای خودشان بودند و دوران شیرین نامزدی را می گذراندند. از پیروش هم بی خبر نبودم، از زندگی اش راضی بود و به ظاهر غمی نداشت.

به تدریج خبرهایی در مورد توافقات نهایی برای آزادی اسرا به گوش می رسید. به زودی اولی سری اسرا به ایران بازمی گشتند. از رسول هیچ پیغام و آثاری نبود. هیچ کس نمی دانست چه بلایی بر سرش آمده. آیا هنوز سلامت است یا...

در بیست و ششم مرداد ماه بازگشت اسرا به وطن آغاز شد و جان دوباره ای در مردم دمیده شد. خیلی از خانواده ها به مرزهای کشور هجوم می بردند تا بتوانند عزیزان خود را پیدا کنند. بعضی از خانواده های مفقودالاثر با عکسهایی از فرزندان شان در پی کسب خبری از آنان روانه مرزهای کشور می شدند. برادران رسول به اتفاق حاج آقا نیز به آنجا رفتند و بعد از یک هفته بی نتیجه بازگشتند. هر روز اسامی اسرای آزاد شده منتشر می شد اما نامی از رسول دیده نمی شد.

تا اینکه بعد از پنج ماه همزمان رسول مژده آمدن او را دادند. شور و شوقی بی نهایت بر پا شد و تنها من بودم که خاموش و آرام به زمانی می اندیشیدم که او خواهد آمد. زمانی که در باورم نخواهد بود.

سرتاسر کوچه را آذین بستند. درهای خانه باز شد تا هر کس به راحتی رفت و آمد کند. بوی اسپند و کندر همه جا پیچید. سردر خانه ده ها پارچه آویخته بودند که ورود او را گرمای می داشتند. سعید خانه را پر از نقل و شیرینی کرده بود. آنقدر ذوق داشت که سر از پا نمی شناخت. در میان هیاهوی اطرافیان فرصتی برای اندیشیدن نبود. من مانند موج در میان جمع به هر طرف کشیده

می شدم و از سرور و شادی آنان لبخند می زدم. لبخندی که به درستی معنای آن را نمی فهمیدم.

شب هنگام جمعیت زیادی در خانه حضور داشتند. من و امیرمحمد بنا به آنچه در ذهنم بود در خلوت خانه خود به سر می بردیم. مادر جویای حالم شد و به طبقه پایین رفت. باید فکر می کردم. بهترین ساعت برای اندیشیدن فرا رسیده بود. فرصتی که بدانم با آمدن رسول بعد از چهار سال ممکن است چه اتفاقی رخ دهد.

در آینه به خود نگریستم. اکنون زنی سی ساله بودم. هیچ یک از مشکلاتم ردی بر چهره ام باقی نگذاشته بود. حتی با تولد فرزندم زیباتر و شکوفاتر نیز شده بودم. گیسوانم را در فضای نیمه تاریک خانه ام شانه زدم. در عالم خلسه بودم و به هیاهوی بیرون بی اعتنا. هنوز هنگام دلشوره های عاشقانه فرا نرسیده بود. هنوز هنگام اوج خواستن و تمنا نرسیده بود. زمانی به اندازه یک نفس. به نیت پاکی و رستگاری.

صداها به اوج خود رسید. دیگر نمی توانستم مقاومت کنم. پناه همیشگی ام کنج پنجره خانه ام بود. سهم من همین مقدار بود و من راضی بودم به همین اندازه...

آه، خدای من... خودش بود. با دست شیشه را لمس کردم. همان لبخند، همان چشمان پر شور و همان پسر عاشق...

سرم را به دیوار تکیه دادم تا باران اشکم بیارد. پاکتر از همیشه. بی ریا و صادقانه...

قدرت آنکه باز او را ببینم نداشتم. خدایا خواب نیستم. برای اثبات بیداریم باز پرده را به یک سو راندم. چشمانی سیاه بر من خیره ماند. فقط به اندازه لحظه ای و به اندازه یک دنیا حرف. پرده را انداختم. نباید مرا ببیند. من به خودم قول دادم. چند سال به انتظار ماندم چند ساعت هم روی آن.

امیر محمد در ساعتی نزدیک نیمه شب به خواب رفته بود. هیاهوی پایین کر کننده بود. بعد از ساعتی صداها فروکش کرد و آخرین مهمانها راهی خانه هایشان شدند. قرار بود هیچ کس نماند حتی خواهران رسول. آهسته و با نوک پا خود را به پله ها رساندم.

صدایش را شنیدم. چه نوای دل انگیزی داشت. چشمانم را بستم تا خوب بشنوم و به خاطر بیاورم صوت گیرایش را.

- حاج خانم طبقه بالا کسی هست؟

- چطور مگه؟

- نمی دونم. انگار یکی پشت پنجره بود. شاید خیالاتی شدم.

- تو اون شلوغی هر کس جایی بود تا بتونن تو رو ببینن. شاید دختر خاله هات بودن.

سکوت برقرار شد. بعد از لحظاتی با بی تابی گفت:

- سعید و مادرش آماده بودند. صبا کجا رفته؟

حاج آقا گفت:

- خبر نداریم. این بنده خداها هم انجام وظیفه کردن.

- چطور خبر از عروس سابقتون ندارین؟ ممکن نیست... حتماً صبا ازدواج

کرده و روتون نمی شه بگین!

- برای تو چه فرقی می کنه؟ وقتی اونو نخواستی آخر و عاقبتش همین می

شه.

- با یه نامه همه چی تموم شد؟ من بی شعور رو بگو که به خاطر اون...

- چرا حرص می خوری. زنت جوون بود و توقعاتی داشت. کدوم زنی بی هیچ

امیدی سر می کنه؟

- بهتر که رفت. زنی که نتونه چند سال دوری همسرش رو تحمل کنه به درد

زندگی با من نمی خوره.

- چقدر بد کینه شدی. اثر اسارت بهت حق می دم.

با صدائی بلند گفت:

- اثر اسیریه... اثر توهمات غلط منه... اثر افکاریه که شب و روز با خودم داشتم.. اثر گول زدن خودمه. من گول خوردم. خیلی بده که بفهمی رو دست خوردم. من همون احمقم.

رسول از اتاق بیرون آمد. صدای گریه امیر محمد و فرار من به سوی پله ها. بازوانم در چنگ او اسیر شد. مرا به سوی خود چرخاند. چشمانش را تنگ کرد و گفت:

- تو؟

خودم را از دستش رها کردم و به سوی فرزندم که در حال گریه بود دویدم. دیگر چه فرقی می کرد هر چه را که باید می فهمیدم شنیدم. امیر محمد در آغوشم آرام شد. رسول تکیه به دیوار زد و چشمانش را بست. با آرام شدن امیر محمد نگاهش کردم. به سویم نگریست و بی تاب و بی قرار نزدیکمان شد. خم شد و پسرش را از آغوش من بیرون کشید و به خود فشرد. آنقدر او را بویید و بوسید که نفسش به شماره افتاد. خانم برومند آهسته آمد و امیر محمد را از پدرش گرفت و با خود برد. دستانم را به سویش گرفتم:

- به خونه ات خوش اومدی.

در آغوشم فرو رفت. هر دو اشک ریختیم و قادر نبودیم کلامی سخن بگوئیم. بعد از دقایقی طولانی از او فاصله گرفتم تا خوب نگاهش کنم.

- صبا اینجور نگام نکن. خیلی شرمنده ام. منو ببخش. برای حرفهایی که زدم و ظالمانه بود. برای روزهای که منتظرم بودی. برای پسری که یادگار عشقمونه... دستم را روی لبانش گذاشتم:

- هیس... تمومش کن. تنها خواسته من و تنها ثروت زندگیم رو آوردی.

- من هیچی ندارم تا به پات بریزم.

- چرا داری. مهریه ام رو.
رسول با لبخندی باشکوه گفت:
- حالا می خوام مهریه ات رو قربونی کنم. قبول می کنی؟
- مهر من باور تست. باور کنی که هیچ زمانی به اندازه امروز عاشقت نبودم.
دستانم را با حرارت و گرم بوسید:
- باورت می کنم. تو شبهای بی ستاره اسارتم تنها باور عشق تو همدم
تنهاییم بود....

اگر تو بیایی شاید باور کنم
همانی که خداند از میان فرشتگانش
برای هوشیاری من بر زمین فرستاده
تو رسول عشقی
نیتی برای سپیده دم
اگر تو بیایی...

پایان

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۱۶/۲۷

روز : سه شنبه

۰۷ / اسفندماه / ۱۴۰۳

کرمرضا خزلی

یار مهربان

<http://baghemino.com>

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کدام رضا خدی